



شماره ۳۶۶۷
چهارشنبه ۱۸ شهریور ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

خسرو حیدری: در جوانی جواهرسازی می‌کردم

فرزندم از کامپیوترش دور نمی‌شود

ناخن و ۹ راز سلامتی

سرپناهی برای پسرم

اختصاصی با فرهاد آئیش: شهرت انرژی مثبت می‌دهد

PW1281DHW/D



www.parsappliance.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۷ - چهارشنبه ۱۸ شهریور ۱۳۹۴
۲۵ ذی‌القعده ۱۴۳۶ ۹ سپتامبر ۲۰۱۵

عکس روی جلد: شهرزاد جودی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

روزهای سفر واحتیاط ومراعات

با فرا رسیدن دهه آخر شهریور مسافرت‌های تابستانی نیز اوج می‌گیرد. اما مسافرت برای بسیاری از شهروندان تبدیل به یک معضل اساسی شده است. از سال ۷۰ به این سو وسایط نقلیه کشور ۵ برابر بیشتر شده، فقط جمعیت تهران از ۴ و نیم میلیون نفر به بیش از ۲ برابر افزایش داشته، شهرهای اطراف تهران نیز هر روز شلوغ‌تر از قبل شده‌اند. با توجه به افزایش جمعیت شهر و تراکم غیرمعقول پایتخت و حومه و نیز با توجه به افزایش ۵ برابری وسایط نقلیه، قاعدتاً رفت و آمد این تعداد آدم و با این تعداد ماشین سبب می‌شود که مسیرهای رفت و برگشت در ایام تعطیلات با ترافیکی جهنمی روبرو باشد. به شکلی که گاه یک مسیر ۳ ساعته در ده ساعت طی می‌شود و همین طولانی شدن زمان سفر و نیز خستگی مفرط ناشی از آن مسبب بسیاری از مشکلات روحی و روانی و از بین رفتن لذت استراحت و تفریح و سفر است. همپای افزایش این جمعیت و افزایش وسایط نقلیه البته مسیرهای جاده‌ای مناسبی هم تدارک دیده نشد. هر چند طول جاده‌ها و اتوبان‌های کشور در مقام مقایسه با پیش از انقلاب از رشدی قابل توجه و پیشرفتی درخور حکایت دارد اما در پررفت و آمدترین مسیرهای کشور از جمله مسیر شمال هنوز اقدامات اساسی صورت نگرفته است. برای رفتن به شمال کشور در حال حاضر سه مسیر وجود دارد که جاده هراز، جاده فیروزکوه و جاده چالوس، مسیرهای اتصال تهران به شمال کشور محسوب می‌شوند. این مسیرها در گذشته هم بوده‌اند و مسیر تازه‌ای در طول این سالها احداث نشده است. اتوبان تهران شمال نزدیک به دو دهه است که همچنان در بلاتکلیفی به سر می‌برد. اتوبانی که قرار بود مسیر سه تا چهار ساعته موجود را به حدود یک ساعت و نیم کاهش دهد و صرفه جویی قابل توجهی نیز در مصرف سوخت به وجود آورد. این مسیر هنوز به بهره‌برداری نرسیده و تنها یک بخش کوتاه آن زیر بار ترافیک رفته است. جاده هراز گرچه در مقایسه با قبل از انقلاب توسعه قابل توجهی یافته و اکثر مسیر آن ۴ بانده و دوطرفه است اما هنوز مسیرهای تنگی دارد که مانند دهانه قیف در طول مسیر موجب راه‌بندان‌های طولانی می‌شود و وضع را بدتر هم می‌کند چرا که اتومبیل‌هایی که از پهنه بزرگراهی به بخش تنگ دو طرفه آن می‌رسند باعث پرحجم‌تر شدن ترافیک و راه‌بندان‌های طولانی می‌شوند و اعصاب رانندگان منظم را در هم می‌ریزند چرا که تخلف‌ها و بی‌قانونی‌ها، سبقت گرفتن‌ها و به خاکی زدن‌های عده‌ای بی‌توجه و بداخلاق و قانون‌شکن، سوهان بر اعصاب آنان می‌کشد. لذا در روزهای آینده شاهد بدتر شدن اوضاع در جاده‌های کشور بخصوص در مسیر شمال خواهیم بود. مگر آنکه ما ایرانی‌ها یاد بگیریم مسیرهای گردشگری متنوع‌تری را در برنامه سفر بگنجانیم که اتفاقا جاذبه‌های کمی هم ندارند. مثلا سفر به مناطق مرکزی یا حتی خشک و کویری کشور، دیدنی‌ها و جاذبه‌های فراوانی دارد که نباید از آن غفلت کرد، خوشبختانه پهنه جغرافیایی وسیع و گسترده ایران عزیز ظرفیت‌ها و قابلیت‌های متنوع و فراوانی برای سفر و تفریح و تماشا دارد.

به هر حال توصیه ما در این روزهای پرسفر، احتیاط و مراعات بیشتر است.

امادر این روزهای پایانی تابستان و تعطیلات، بیش از هر چیز می‌توان ناله مظلومانه و فریاد و فغان بی‌صدای جنگل و دشت و درخت و سبزه را از همین حالا شنید. طبیعت مظلوم و زخمی ما از هجوم ما آدمها و بی‌توجهی‌ها و بی‌مبالاتی‌های ما هزاران درد و داغ در سینه دارد.

از کسانی که بر طبیعت بکر و تمیز هجوم می‌آورند و هزار زخم بر تن آن می‌زنند، دیدن منظره انبوه زباله و آت و آشغال، میوه نیم خورده و پلاستیک و بطری و ظرف‌های خالی غذا و... بعد از جمع شدن سفره یک خانواده در یک فضای سبز، آزاردهنده‌ترین منظره‌ای است که دل آدم را به درد می‌آورد، از آن بدتر آتش‌های نیم مرده‌ای که با بی‌مسؤولیتی تمام رها می‌شوند و درختی و گاه جنگلی را به آتش می‌کشند و محیط زیست زخمی و رنجور ما را رنجورتر می‌کنند. در سفرهای تابستانی بر سبزه و جنگل و درخت رحم آوریم و بیش از این اجازه ندهیم که ایران عزیز سترون شود و خالی‌تر از درخت و جنگل و سبزه و آب.

این روزها بیش از هر وقت دیگری باید مراقب طبیعت بود، یادمان باشد که نسل‌های آینده درباره ما قضاوت می‌کنند و ظرفیت فرهنگی و اخلاقی و وجدانی ما را به داوری می‌نشینند. میراثی که برای آنها می‌گذاریم در این قضاوت بسیار مؤثر است. در این روزهای پر از سفر و پر از هجوم به دامان طبیعت و انصاف را رعایت کنیم و بر جان و تن زمین بیش از این شوخ ننشانیم. ■

راستی که بداخلاقی عمل را تباه می‌کند همچنانکه سرکه عسل را فاسد می‌سازد
● امام صادق(ع)

روشی تازه برای آموزش قرآن کریم

روش نوین آموزش قرآن برای سنین ۴ تا ۱۲ سال و افراد بی‌سواد به سبک قصه، نقاشی، بازی و شعر

هیچ کس انتظار ندارد نونهالی ۵ ساله بتواند قرآن را روخوانی کند آن هم با تجوید کامل، اما این کار عملی است با این روش.

این کار اولین بار در دارالقرآن جوادالائمه (ع) اسلامشهر در سال ۱۳۸۵ با تربیت ۶۰۰ مربی قرآن در سطح شهرستان اسلامشهر صورت گرفته است و هم اکنون آموزش در دارالقرآن یوسف الزهرا (س) به مدیریت خانم **سمیه طهماسبی** صورت می‌گیرد.

این دوره آموزشی ۱۲ سال است که توسط استاد **احمدرضا محسنی** ابداع شده و در آن قرآن به روش قصه، نقاشی، بازی و شعر که به صورت علائم قراردادی است، آموزش داده می‌شود. این روش یکی از بهترین روش‌های آموزش قرآن برای افراد ۴ الی ۱۲ ساله است که افراد بعد از ۳ ترم می‌توانند از روی کتاب قرآن به عربی با تجوید کامل بخوانند. این دوره شامل کتاب کار کودک ۱ و کتاب کار کودک ۲ و کتاب احادیث و چند سفارش مذهبی است. بعد از گذراندن این دوره افراد وارد دوره حفظ قرآن شده و بعد از ۴ سال به طور متوالی یا حافظ قرآن و یا قاری قرآن می‌شوند.

سرکوبی هوای نفس

یکی از امرای اسلام، مرد مستی را دید که بر اثر خوردن شراب مست شده بود، به سوی او رفت تا او را دستگیر کرده و با اجرای حد، او را ادب کند، در این حال آن مست، به آن امیر ناسزا گفت. امیر او را رها کرد و برگشت. شخصی از امیر پرسید که "چرا وقتی آن مست به تو ناسزا گفت. رهایش کردی؟"

امیر در پاسخ گفت: وقتی او به من فحش داد، خشمگین شدم، اگر او را در این حال، تازیانه می‌زدم برای فرونشاندن خشمم بود، و من دوست ندارم، مسلمانی را برای هوای نفس و طغیان خشمم، تازیانه بزنم صبر کردم تا بعد از فرونشستن خشمم، تنها برای رضای خدا و اجرای فرمان او، حد اسلامی را بر آن مست جاری سازم.

منبع: داستان‌ها و پندها
فرستنده: محمود جعفری از کوهبنان

طنز منظوم

حیران = ویران

این گردنه، نام آور دوران شده است
از سَاخت و سازها چه ویران شده است
از پیچ خودش نه، بس که پیچاندندش
سردرگم و سرگشته و "حیران" شده است

پسا تحریم

نمی دانی چرا تحریم خوب است؟
تحمل کن دلا تحریم خوب است
تحمل کن تحمل کن تحمل
خوشی‌های پسا تحریم خوب است

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

عدم توجه به معنویت در زندگی

هر روزه در جراید و اخبار از افزایش آمار طلاق سخن به میان می‌آید، در احادیث از طلاق به عنوان منفورترین حلال نام برده شده است... طبق نظر کارشناسان و اهل فن طلاق دلایل زیادی دارد: از جمله اعتیاد، اختلاف فرهنگی و طبقاتی، فقر اقتصادی، دخالت والدین، اختلاف سطح سواد زن و شوهر و... به نظر نگارنده عدم توجه به معنویت و دور شدن از اخلاق اسلامی و عدم توجه به احادیث و سخن بزرگان دین باعث پایین آمدن تحمل تفاوت‌ها در بین زن و شوهر می‌گردد... زیرا هر مشکلی که در زندگی پیش بیاید می‌توان با رجوع به احادیث و مطالعه داستان‌های اسلامی و تحمل تفاوت‌ها بر مشکلات فائق آمد.

اما آنچه که انگیزه نگارنده برای نگارش شد، چشم و هم چشمی و عدم رعایت پوشش اسلامی و پوشیدنَ لباس‌های بدن نما در بین بعضی از زنان و دختران جامعه است و از طرفی به علت بالا رفتن سن ازدواج و تجمل گرایی، مردان و پسران به جای مبارزه با نفس، رو به سوی گناه می‌آورند و دوست پسر و دوست دختر داشتن یک کلاس تلقی شده است و متاسفانه می‌گویند که عده‌ای هرچند معدود از زنان شوهردار نیز به علت ضعف ایمان و حتی برای حس کنجکاوی و یا کلاس گذاشتن دنبال دوست پسر هستند... من تحقیق نامحسوس میدانی کردم و از حدود ۲۵ نفر مرد و پسر که در جامعه با آنها ارتباط کلامی دارم ۲۱ نفر دارای دوست غیرشرعی (جنس مخالف) هستند و غم‌انگیزتر اینکه ۹ نفر با زن شوهردار در ارتباطند.

وقتی معنویت در زندگی کمرنگ می‌شود وقتی نماز خواندن سبک شمرده می‌شود... فقر و فحشا عادی می‌گردد و برکت از زندگی و رزق و اقتصاد و... دور می‌گردد.

علی حضوری ـ گلستان

مهریه حق و ضمانت زن است

چندی پیش در خبرها خواندم که دیگر مردی را به خاطر عدم پرداخت مهریه به زندان نمی‌اندازند، گرچه ممکن است مهریه و رقم بالای آن مورد سوءاستفاده برخی از خانم‌ها قرار بگیرد و به این طریق به فکر سودجویی بیفتند اما تعداد اینها زیاد نیست، بلکه اکثریت زنان دارای کمترین پشتوانه در برابر جفاهای همسرانشان هستند و در این میان تنها تضمینی که دارند همین مهریه است. هنوز هم مردانی هستند که به راحتی بعد از سالها زندگی مشترک به همسرشان می‌گویند که از خانه آنها برود در حالی که کمترحقی برای زن قائل هستند. خیلی‌ها به راحتی زن را از خانه بیرون می‌کنند و مهریه‌اش را هم نمی‌دهند در حالی که زنی که از خانه رانده می‌شود حتی نمی‌تواند تنهایی به یک هتل برود. در حالی که همه جا برای مردها جا هست. هنوز برای کار زن در خانه بسیاری از مردان منزلتی قائل نیستند. نگهداری و تربیت فرزندان را شغل به حساب نمی‌آورند، چرا نباید وقتی کارشان به جدایی می‌کشد مثل همه کشورهای پیشرفته نصف اموال مرد به آنها برسد؟!

منیژه ابراهیمی از ساری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست اکید از همه شما عزیزان گرانقدر که حتما وقتی نامه یا نمابر یا ایمیل برای مجله می‌فرستید ذکر نام و نشانی خود را فراموش نکنید. متأسفانه برخی نمابرها یا ایمیل‌هایی که به دست ما می‌رسد حتی فاقد اسم نویسنده است که قاعدتا جایی برای بررسی ندارد. لذا حتما به این نکته توجه بفرمایید.

***

*** مرتضی محمدی از هشترود**

مطلب «هیجان مرگ» شما به دستم رسید. به نکته درستی اشاره کرده‌اید در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه به آن خواهیم پرداخت. برای شما آرزوی توفیق می‌کنم.

*** علیزاده از بردسیر**

مطلب جدید شما را دیدم. «گلایه شیطان از خدا» که چگونه از من خواسته‌ای به چنین بشری سجده کنم که گاه از من هم شیطان‌ترند... البته در مقام طنز می‌شود از این دید هم نگاه کرد اما شما هم می‌دانید که ممکن است نکته انحرافی برای خواننده ایجاد کند. مطالب دیگر تان را که برای بنده فرستاده‌اید در نوبت چاپ قرار داده‌ام. سرفراز باشید

*** جواد رضانیا از بابل**

مقاله نسبتا طولانی «داعش کیست و چیست» به دستم رسید. به تحریریه سپرده‌ام که به نحوه مقتضی در یکی از صفحات یا ستون‌های مجله از این مطلب تحقیقی استفاده کند. موفق باشید

*** حیدری از اهواز**

بسیار متأسف شدم که تصرف اموال دولتی و زمینخواری حتی به سراغ دانشگاه قدیمی اهواز هم آمده است. حال اینکه چگونه زمینخواران توانسته‌اند حکم قضایی بگیرند و زمین‌های دانشگاه را تملک کنند؟ سوالی است که جوابی نمی‌توان برای آن یافت. خدا نکند حرف عده‌ای حداقل در دستگاه قضا و در پاره‌ای موارد مصداق پیدا کند که با پول می‌شود هر کاری کرد. پدیده زمینخواری متأسفانه سالهاست که بلای جان کشورمان شده و با وجود همه سخنرانی‌ها و تأکیدها هنوز آنان به کار خویش مشغولند.

*** حسن یزدان پناهی از فسا**

نامه شما را به آقای مهدیزاده هم نشان می‌دهم و خوشحالم که با این زبان از ایشان قدردانی به عمل می‌آورید. ان شاءالله توصیه شما را نیز در ملاقات حضوری عملی خواهم کرد. سرفراز و موفق باشید

*** عباس عابد از اندیشه**

از زبان شما از مسؤولین و پیشگامان فرهنگی شهرستان شهریار که فعالیت‌های ادبی، فرهنگی، مذهبی و هنری قابل توجهی را در این منطقه سامان داده‌اند تشکر می‌کنم. امیدوارم که توجه به برنامه‌های فرهنگی و هنری مورد اهتمام تمامی مسؤولان در سراسر جغرافیای این کشور قرار گیرد. شاد و سربلند باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



ناشکری نکن

بادقت بخوان و هر جمله را در ذهنت تصور کن:

یک فلج قطع نخاعی از خواب که بیدار می‌شود، آنقدر منتظر می‌ماند تا یک نفر بیدار شود با منت او را به دستشویی و حمام ببرد و کارهای دیگرش را انجام بدهد. می‌دانی آرزویش چیست؟ فقط یکبار دیگر خودش بتواند راه برود و کارهایش را انجام بدهد. یک نابینا وقتی از خواب بیدار می‌شود، روشنایی را نمی‌بیند، خورشید را نمی‌بیند، صبح را نمی‌بیند. می‌دانی آرزویش چیست؟ فقط یکبار، فقط یکروز بتواند نزدیکان و عزیزان و آسمان و زندگی را با چشمانش ببیند... یک بیمار سرطانی دلش می‌خواهد خوب شود و بدون شیمی درمانی و مسکن‌های قوی، زندگی کند و دیگر درد نکشد. یک کر و لال آرزو دارد بشنود و بتواند با زبانش حرف بزند. یک بیمار تنفسی دلش می‌خواهد بتواند یک روز بدون کپسول اکسیژن نفس بکشد. یک معتاد در عذاب، آرزوی بیست و چهار ساعت پاکی را دارد.

الان مشکلت چیست؟ دستت را روی زانوانت بگذار و از تمام نعمت‌هایی که خداوند به تو داده، استفاده کن و به روزی فکر کن که شاید همین نعمت‌ها را از دست بدهی. پس شکر گزار باش. تو خیلی خوشبختی. پس آسان‌ها را خودت حل کن، سخت‌ها را خدا حل خواهد کرد!



حکمت زندگی

روزی سقراط کنار دریا راه می‌رفت. نوجوانی نزد او آمد و گفت: استاد، می‌شود در یک جمله به من بگویید بزرگترین حکمت زندگی چیست. سقراط از نوجوان خواست وارد آب شود. نوجوان این کار را کرد. سپس سقراط با حرکتی سریع، سر نوجوان را زیر آب برد و همان جا نگه داشت، طوری که نوجوان شروع به دست و پا زدن کرد. سقراط سر او را مدتی زیر آب نگه داشت و بعد رهایش کرد. نوجوان وحشت زده از آب بیرون آمد و با تمام قدرتش نفس کشید. او که از کار سقراط عصبانی شده بود، با اعتراض گفت: استاد! من از شما درباره حکمت سؤال می کنم و شما می‌خواهید مرا خفه کنید.

سقراط سر نوجوان را نوازش کرد و گفت: فرزندم! حکمت همان نفس عمیقی است که کشیدی تا زنده بمانی. هر وقت معنی آن نفس حیات بخش را فهمیدی، معنی حکمت را هم می‌فهمی!

محمود جعفری



تغییر را پیش بکش!

تعدادی حشره کوچولو در یک برکه، زیر آب زندگی می کردند. آنها تمام مدت می‌ترسیدند از آب بیرون بروند و بمیرند. یک روز، یکی از آنها بر اساس ندای درونی از ساقه یک علف شروع به بالا رفتن کرد. همه فریاد می‌زدند می‌گفتند مرگ تنها چیزی است که عاید او می‌شود، چون هر حشره‌ای که بالا رفته بود، دیگر برنگشته بود.

وقتی حشره به سطح آب رسید، نور آفتاب تن خسته او را نوازش داد و او که از فرط خستگی دیگر رمقی نداشت، روی برگ آن گیاه خوابید و به خوابی عمیق و دلچسب فرو رفت. وقتی از خواب بیدار شد، به یک سنجاقک تبدیل شده بود. حس پرواز، پاداش بالا آمدنش بود. سنجاقک بر فراز برکه شروع کرد به پرواز. و پرواز چنان لذتی به او بخشید که با زندگی محصور زیر آب قابل مقایسه نبود. ناگهان تصمیم گرفت برگردد و به بقیه دوستانش هم بگوید که بالای آن ساقه‌ها، کسی نمی‌میرد. ولی نمی‌توانست وارد آب شود چون حالا به موجود دیگری تبدیل شده بود.

شاید بیرون رفتن از شرایط فعلی ترسناک باشد، اما مطمئن باشید خارج از پیله تنهایی، غم و ترس، تلاش برای بالا رفتن به سوی کمال عالی است. پس تغییر را پیش بکش!



چرا از آتش نیستم؟

بر خاکی نشسته بودم که حکیمی آمد و کنارم نشست. گفت: مگر کودک شده‌ای که با خاک بازی می کنی؟

گفتم: نه، ولی از بازی آدم‌ها خسته شده‌ام. همان‌هایی که حس می کنند هنوز خاکم و روح خدا در من دَمیده نشده. من با این خاک بازی می کنم تا آدم‌ها را بازی ندهم.

او خندید. پرسیدم: چرا از آتش نیستم تا هر کس را که قصد بازی داشت، بسوزانم؟

او اما ساکت بود. گویا از من دلخور شده بود. کمی بعد پاسخ داد: تو را از خاک آفریدند تا بسازی، نه اینکه بسوزانی. تو را از خاک، از عنصری برتر ساختند. از خاک ساختند که با آب، گِل شوی و زندگی ببخشی. از خاک ساختند که اگر آتشت بزنند، باز هم زندگی می کنی و پخته‌تر می‌شوی. با خاک ساختنت تا همراه باد به این سو و آن سو بروی. تو را از خاک ساختند تا اگر هزار بار آتش و آب و باد تو را بازی داد، باز هم برخیزی؛ سر برآوری، در قلبت دانه عشق بکاری و رشد دهی و از میوه شیرینش لذت ببری. تو از خاکی، پس به خاکی بودنت ببال!

و من هیچ نداشتم برای گفتن...

خداوند فردی را که بیکار باشد دشمن دارد
● حضرت محمد (ص)

رضا کیان

شکست برای دلواپسان آمریکایی

پس از آنکه توافق هسته‌ای بین ایران و کشورهای ۱+۵ حاصل شد، لابی‌های صهیونیستی در آمریکا فعالیت خود علیه توافق حاصل شده را آغاز کرده و به دنبال تصویب طرحی علیه این توافق بودند. به همین دلیل لابی‌های طرفدار توافق نیز مشغول به فعالیت شده و جدال سختی بین این دو گروه به وجود آمد که هنوز هم ادامه دارد.

منتقدان توافق معتقد بودند که تعطیلات ماه آگوست کنگره بهترین فرصت برای نابودی توافق هسته‌ای است، چون زمانی که قانونگذاران به ایالات خودشان برمی‌گردند با موجی از معترضان عصبانی و تبلیغات تلویزیونی روبه‌رو می‌شوند. اما در عوض این استراحت یک ماهه همانند یک انفجار بزرگ بود و به نفع رئیس‌جمهور باراک اوباما تمام شد.

مخالفان توافق ایران که از سوی لابی قدرتمند صهیونیستی آیپک هدایت می‌شوند، ۳۰ میلیون دلار هم برای تبلیغات برق آسای تلویزیونی کنار گذاشتند و برای جلب رای مخالف، اعمال نفوذ کردند. با ابراز مخالفت سناتور چاک شومر (دموکرات از نیویورک)، رهبر احتمالی دموکرات‌ها در سنا، رهبران جمهوری‌خواه هدیه بزرگی دریافت کردند. مخالفان توافق وقتی متوجه شدند که توافقی محرمانه با بازرسان آژانس بین‌المللی انرژی اتمی وجود دارد و جمهوری‌خواهان از مدت‌ها قبل در مورد آن هشدار داده بودند، حملاتشان را افزایش دادند.

مخالفان توافق همچنین با استفاده از قانونگذاران دموکرات سابقی همچون سناتور **جولیبرمن** و سناتور **ماری لاندریو**، انتشار نامه مخالفت رهبران نظامی سابق و حامیان مالی و فعالینی که شخصاً با دموکرات‌ها دیدار می‌کنند، در این زمینه فعالیت کردند.

هیچ کدام از این روش‌ها کار نکرد. در عوض موجی از دموکرات‌های مجلس نمایندگان و سنا ـ حتی در ایالت‌های قرمز (جمهوری‌خواه)- از توافق حمایت کردند. با وجود هشت تبلیغ تلویزیونی مخالفان، قانونگذاران دموکرات و فعالان گروه MoveOn در حال کسب یک پیروزی شگفت‌انگیز هستند. سناتور **کریس مورفی** (دموکرات از کنتیکت) می‌گوید: "باور جمعی که وجود داشت این بود که ماه آگوست به نفع مخالفان توافق خواهد بود، اما اینگونه نشد."

قرار است یک تجمع اعتراضی علیه توافق با حضور دونالد ترامپ و سناتور تد کروز (جمهوری‌خواه از تگزاس) در روز ۹ سپتامبر برگزار شود تا با استفاده از آن دموکرات‌های مردد تحت فشار قرار بگیرند. کروز پیش از این از دموکرات‌ها پرسیده بود "ارزش جان و امنیت میلیون‌ها آمریکایی بیش از ارزش وفاداری حزبی به کاخ سفید است؟" پیامی که تاثیری بر دموکرات‌های مردد نگذاشته است.

باید به نظرسنجی های انتخاباتی آمریکا اعتماد کرد؟

با نزدیک شدن به روزهای انتخابات داخلی در احزاب آمریکا، پای نظرسنجی‌های مختلف به میان آمده است. نظرسنجی‌هایی که بعضاً بسیار متناقض است. اینکه این نظرسنجی‌ها درست است یا خیر، جای سوال دارد که در این مقاله به آن خواهیم پرداخت.

درباره انتخابات ریاست جمهوری آمریکا لازم است نکاتی بیان شود. نخست آنکه نظرسنجی‌ها به خصوص نظرسنجی‌های تلویزیونی یا نظرسنجی‌های بعد از مناظره و اینترنتی شدیداً گمراه کننده‌اند. اگر این نظرسنجی‌ها درست بود، به یقین **ران پال** الان رئیس‌جمهور آمریکا بود. ران پال معمولاً در نظرسنجی‌های تلویزیونی و اینترنتی قبل از انتخابات و حتی حین انتخابات بالاترین آرا را داشته، ولی هیچگاه حتی به یک شانس مسلم هم تبدیل نشد.

دوم آنکه آنچه نامزد نهایی را تعیین می‌کند علاوه بر ویژگی‌های فردی و گروهی، مهم‌تر از همه توانایی در جلب منابع مالی، موضوع مومنتوم و فرآیند رقابت‌های انتخاباتی مقدماتی درون حزبی است. به این معنی که چون رقابت‌ها همزمان نیست، هر کسی که سه چهار ایالت اول را ببرد، تقریباً نامزد اصلی می‌شود و بقیه از گردونه رقابت حذف می‌شوند.

سوم آنکه، موضوع، حدس زدن پارامترهای عمومی و کلی انتخابات است. با توجه به مسائل هویتی داخل آمریکا که مطابق گزارش استراتژیک امنیت ملی آمریکا بزرگترین چالش این کشور در ۲۰۳۰ خواهد بود، به طور کلی شانس یک رئیس‌جمهور زن، یا سیاهپوست در انتخابات بسیار زیاد است. به همین خاطر افرادی مانند هیلاری کلینتون، مارک روبیو و تد کروز شانس خوبی دارند.

چهارم آنکه، گرچه گفته می‌شود نقش لابی‌ها در آمریکا مانند گروههای فشار عمل می‌کنند و فعالیت‌های آنها شفاف و علنی بوده و بسیار مهم است و برای درک این مساله که چه کسی برنده

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس‌جمهوری قرقیزستان و هیات همراه: تنها راه دفع شر قدرت‌های سلطه‌گر ایستادگی است
* ۸ موافقتنامه همکاری در حضور روسای جمهوری ایران و قرقیزستان امضاء شد
* وزیر علوم از دانشمندان جهان برای فعالیت‌های مشترک دعوت کرد
* ۶۶ نظامی سعودی، اماراتی و بحرینی در حمله تلافی جویانه نیروهای یمنی به هلاکت رسیدند
* وزیر نفت: فازهای ۱۵ و ۱۶ پارس جنوبی ماه آینده به بهره‌برداری می‌رسد
* پوتین: بشار اسد آماده تقسیم قدرت با "مخالفان سالم" است
* آیت ا... هاشمی رفسنجانی: نقدینگی و بیکاری باید مهار شود
* کاغذ سنگی برای نخستین بار در کشور تولید شد
* وزیر اقتصاد: لایحه اصلاح نظام بانکی در ۶ محور تدوین شد
* اتحادیه بزرگ صنعتی آمریکا به کمپین جهانی تحریم اسرائیل پیوست
* برای مقابله با گرد و غبار باید ۱۰۰ هزار هکتار جنگل بکاریم
* صدراعظم آلمان: از نقش سازنده ایران در سوریه استقبال می‌کنیم
* آیت ا... یزدی: برجام در تاریخ مذاکرات دیپلماتیک کشور بی‌نظیر است
* هاشمی معاون وزیر علوم: دانشگاه در انتخابات باید روشنگر باشد
* دکتر نهاوندیان: افق آینده اقتصادی کشور امیدوارکننده است
* صالحی: ایران وارد فاز تجاری سازی فناوری هسته‌ای می‌شود
* وزیر ارشاد: فیلترینگ فضای مجازی بی‌حاصل است
* وزیر صنعت: طرح جدید مقابله با کالای قاچاق اجرا می‌شود
* نیلی مشاور اقتصادی رئیس‌جمهوری: واردات بی‌رویه کالاهای مصرفی خط قرمز دولت در دوران پساتحریم است
* سازمان ملل: ۱۱ میلیون سوری در جنگ داخلی آواره شده‌اند
* نخست وزیر انگلیس به جدایی طلبان اسپانیا هشدار داد
* اسنودن: اگر منصفانه محاکمه شوم، به آمریکا بازمی‌گردم
* "الشباب" دو شهر سومالی را اشغال کرد
* رئیس مجلس جمهوری خودخوانده "دونتسک" اوکراین برکنار شد
* اردوغان: غرب در لیبی و عراق به دنبال تسلط بر منابع نفتی است



امیدی که وجود دارد این است که اصلاً لایحه مخالفت با توافق به میز اوباما نرسد و نیازی به وتوی او که قطعی هم هست، نباشد. اوباما تنها به رای ۳ سناتور از ۱۳ سناتور دموکرات مردد نیاز دارد و در مجلس نمایندگان هم در حال حاضر آرای مورد نیاز برای شکستن وتو را در اختیار دارد

یکی از منابع نزدیک به آیپک گفته که این گروه قصد دارد قبل از رای گیری اواسط سپتامبر درباره توافق ایران در کنگره، یک حمله تبلیغاتی برق آسا انجام دهد در حالی که اوضاع در جهت میل اوباما پیش می‌رود ـ روز یکشنبه، سناتور جف مرکلی (اورگن) سی و یکمین سناتور دموکراتی بود که از توافق ایران حمایت کرد- کاخ سفید به وضوح دنبال به شکست کشاندن لایحه مخالفت با توافق در سنا است. امیدی که وجود دارد این است که اصلاً لایحه مخالفت با توافق به میز اوباما نرسد و نیازی به وتوی او که قطعی هم هست، نباشد. اوباما تنها به رای ۳ سناتور از ۱۳ سناتور دموکرات مردد نیاز دارد و در مجلس نمایندگان هم در حال حاضر آرای مورد نیاز برای شکستن وتو را در اختیار دارد.

نماینده ژان شاکوفسکی (دموکرات از ایلینوی) که به جلب نظر دموکرات‌ها کمک کرده، در این رابطه می‌گوید: "وقتی به تعطیلات آگوست می‌رفتیم، من مطمئن بودم که آرای لازم را کسب خواهیم کرد. این مسئله فقط در ماه آگوست تقویت شد."

درو هامیل، سخنگوی پلوسی در این رابطه می‌گوید: "دموکرات‌های مجلس نمایندگان این ماه بارای دهندگان دیدار کردند و به حرف آنها در این زمینه گوش دادند و رهبر پلوسی واکنش بسیار خوبی از سوی این اعضا دریافت کرده است." مخالفان توافق تنها توانسته‌اند رای ۱۴ دموکرات مجلس نمایندگان و دو سناتور دموکرات را برای مخالفت با توافق کسب کنند.

حفظ وتوی اوباما قطعی شد

در حالی که لوب لاگ اساساً تحت تاثیر "اخبار فوری" قرار نمی‌گیرد، اما اعلام حمایت سناتور باب کیسی (دموکرات از پنسیلوانیا) از توافق هسته‌ای، مورد ویژه‌ای است. بر اساس محاسبات، حمایت کیسی که از طریق یک بیانیه طولانی و متفکرانه مطرح شد، حمایت کافی در میان دموکرات‌های سنا برای حفظ وتوی اوباما را قطعی کرده است.

در واقع به شدت این احتمال وجود دارد که حتی نیازی به رای اوباما هم نباشد. اگر ۴۱ دموکرات (شامل دو سناتور مستقل، برنی سندرز و انگس کینگ) با مطرح شدن لایحه بررسی توافق مخالفت کنند، این لایحه حتی به میز اوباما هم نمی‌رسد .

با حمایت سناتور کریس کونز (دموکرات از دلور) به همراه سناتور کیسی که شامل اکثریت قدرتمندی از دموکرات‌ها می‌شود، چنین چشم اندازی قابل مشاهده است. با حمایت سناتور کونز، تا کنون ۳۳ سناتور دموکرات از توافق حمایت کرده‌اند. نیمی دیگر از دموکرات‌های مردد هم به این لیست خواهند پیوست. انتظار می‌رود سناتور باربارا میکولسکی (دموکرات از مریلند) هم از توافق حمایت کند و با رای وی، توافق به ۳۴ رای مثبت برای حفظ وتو خواهد رسید.

تصمیم کیسی یک پیروزی بزرگ برای دولت و گروههای مستقلی است که در حمایت از توافق فعالیت می‌کنند. تا کنون این سناتور اهل پنسیلوانیا از متحدین وفادار آیپک و از تندروهای جدی در قبال ایران بود.

تصمیم کیسی نه تنها یک پیروزی برای اوباما در جهت رسیدن به ۳۴ رای دموکرات‌ها برای حفظ وتویش بود، بلکه مشوقی برای دموکرات‌های مرددی همچون کاردین و بوکر هم می‌شود. همچنین این یک پیروزی خیره کننده است، چون دهها میلیون دلار برای کمپین مخالفت با توافق هزینه شده بود.

همین تصمیم کیسی کافی بود تا چهار سناتور دیگر نیز از پس وی به موافقان بپیوندند و تعداد کل موافقان به عدد ۳۸ برسد. در این وضعیت شمار حامیان توافق در مجلس سنای آمریکا به بیش از یک سوم رسید و این امر بدین معناست که رئیس جمهور همانگونه که بعد از توافق وعده داد، می‌تواند رأی کنگره را وتو کند و دیگر امکان رد کردن وتوی وی نیز وجود ندارد. ■

انتخابات خواهد بود، باید منتظر کمک‌های مالی تا یک سال صبر کرد، اما این موضوع چندان هم درست نیست. در سال ۲۰۱۲ قانون superpack‌ها دچار تغییراتی شد که پای سرمایه‌های بزرگ را به مبارزات انتخاباتی بیش از پیش باز کرد. تا قبل از آن کمک‌های انتخاباتی دارای محدودیت بودند و شرکت‌ها و افراد مجاز به کمک انتخاباتی با مبالغ بالا وارد نمی‌شدند. سوپر پک‌ها یا کمیته‌های اجرایی بزرگ ظاهراً حق ندارند مانند ستاد انتخاباتی یک نامزد عمل کنند. ولی در عمل با حمله به رقبا و تخریب دیگران اثر زیادی می‌گذارند که عموماً غیر شفاف و نوعی تقلب بوده و اعتراضات زیادی را برانگیخته است.

پنجم آنکه، بی‌اعتمادی مردم آمریکا به احزاب سیاسی ریشه در موضوع عمیق‌تری دارد که آن هم بی‌اعتمادی به دولت و کنگره است. کلاً در آمریکا اعتماد به قوه قضاییه و ارتش در سطح بالایی بوده و عموما اعتماد به دولت و کنگره ۴۰ تا ۵۰ درصد و حتی در مواقعی تا زیر ۲۰ درصد هم رسیده است. بنابراین این بی‌اعتمادی عمومی است و نمی‌توان آن را در نتیجه نهایی انتخابات تعیین کننده دانست.

ششم آنکه، مسائل سیاست خارجی آمریکا معمولاً در انتخابات تعیین کننده نبوده است. البته استثناهایی هم وجود داشته که تصور نمی‌شود انتخابات ۲۰۱۶ جزو آنها باشد.



هفتم آنکه، رای‌های تعیین کننده در سویینگ استیت‌ها یا ایالت‌های تعیین کننده همیشه به فرد است و نه حزب. به طور سنتی برخی ایالت‌ها (شامل مناطق سنتی و شهرداری‌های بزرگ) به دموکرات‌ها و مناطق مرکزی و شهرهای کوچک‌تر به جمهوری خواهان رای می‌دهند. چند ایالت مانند فلوریدا که صحنه اصلی رقابت هستند و در آنها شخصیت و کاریزمای فردی رای می‌آورد و نه گرایش حزبی. در انتخابات ۲۰۱۲ همه متفق القول بودند که شخصیت اوباما و نبود نامزدهای محبوب میان جمهوری خواهان، عامل اصلی انتخاب اوباما بود. از طرفی آرای تعیین کننده مربوط به اقلیت موثر، آرای سرگردان است.

هشتم آنکه، در مورد وضعیت برجام نیز تصور نمی‌شود در هیچ کدام از دو حزب اتفاق خاصی بیفتد و اجرای برجام ادامه می‌یابد. در یک دیدگاه کلان‌تر، تغییر استراتژی آمریکا در خاورمیانه که برجام یکی از جنبه‌های آن است، از اواخر سال ۲۰۰۶ و با به گل نشستن کشتی آمریکا در عراق شروع شد و بوش تمایل زیادی داشت به توافق با ایران به روش خود دست یابد؛ بنابراین هیچ یک از دو دولت دموکرات و جمهوری خواه برجام را نقض نخواهند کرد.

در نهایت آنکه، انتخابات در آمریکا سال به سال پیچیده‌تر و غیر قابل پیش بینی‌تر می‌شود. به نقل از یکی از افراد دانشگاهی آمریکا، دیگر همه سال‌ها و ماههای سال به فصل رقابت‌های انتخاباتی تبدیل شده و نظرسنجی‌ها کمکی نمی‌کنند. مثلا چند روز قبل از انتخابات دوره گذشته آمریکا، موسسه گالوپ نظرسنجی را منتشر کرد که از اختلاف فاحش آرای رامنی با اوباما حکایت داشت و باعث شد بحث‌های زیادی در رسانه‌ها و محافل آمریکایی در گیرد؛ ولی انتخابات چند روز بعد دقیقاً عکس نظرسنجی گالوپ بود.

■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خنده و خشم

عراق و "پاراگوئه" در پایین‌ترین و "بالاترین" جایگاه‌های این نظرسنجی جهان قرار گرفته‌اند. ایران هم البته چندان رتبه قابل تعریفی ندارد

یک موسسه جهانی نظرسنجی که به طور حرفه‌ای در سطح کشورهای جهان به نظرسنجی در موضوعات مختلف و انتشار آن مشغول است، اخیراً و با فاصله اندکی از هم نتایج دو نظرسنجی خود در بین حدود یکصد و پنجاه کشور را منتشر کرده و سعی کرده از این طریق بداند که شادترین و غمگین‌ترین کشورها و مردمان جهان کدامند و همین طور عصبانی‌ترین و آرام‌ترین مردمان دنیا... این موسسه البته در "غرب" تاسیس شده و سابقه نسبتا شناخته شده‌ای هم دارد ولی نمی‌توان کاملا مطمئن بود که آمارها و نتایج نظرسنجی‌هایی که منتشر می‌کند تا چه اندازه با واقعیت منطبق است و احیانا تا کجا سیاستمداران و دولت‌ها در انتشار نتایج دخالت و تاثیر دارند، هر چند که موسسه سعی می‌کند در هر نظرسنجی، تعداد و پراکندگی سوال شوندگان و سوال‌ها و شیوه نظرسنجی را به طور شفاف اعلام کند. در دو نظرسنجی اخیر با موضوع غمگین‌ترین و عصبانی‌ترین مردمان جهان، کشورهای درگیر جنگ‌های داخلی و مسلحانه و تروریسم، بدترین رتبه‌ها را داشته‌اند و مثلا مردمان عراق که سالهاست درگیر چندین جنگ بین‌المللی و پس از آن جولان گروه‌های تروریست بوده‌اند عنوان غمگین‌ترین و عصبانی‌ترین را مقابل خود می‌بینند البته در بالای فهرست هم به طور طبیعی کشورهای پیشرفته و امن باید قرار می‌گرفتند هر چند استثنائاتی هم در این فهرست وجود دارد و عنوان شادترین مردم جهان را مردم کشور "پاراگوئه" در قاره آمریکای جنوبی به دست آورده‌اند که نه کشوری چندان ثروتمند و مرفه‌اند و نه از نظر اقتصادی در فهرست کشورهای پیشرفته قرار می‌گیرند.

وضعیت ایران در این نظرسنجی هم چندان تعریفی ندارد و از نظر اجراکنندگان این نظرسنجی ایرانیان در رتبه‌های پایین جدول غمگین‌ترین‌ها و عصبانی‌ترین‌ها قرار دارند. بی‌اینکه نتایج این نظرسنجی بخواهد به عنوان یک واقعیت علمی مورد تایید قرار گیرد اما دست کم به عنوان یک هشدار و تذکر می‌تواند مورد توجه قرار گیرد. چرا که موسسه اعلام کرده برای به دست آوردن نتایج نظرسنجی عصبانی‌ترین مردم جهان، از هزاران شرکت کننده پرسیده آخرین باری که عصبانی شده‌اید کی بوده و بر اساس پاسخ‌های همین سوال، نتایج را ترتیب داده است. عصبانی و غمگین بودن البته وضعیتی است که گرفتار شدن در آن به عوامل و دلایل مختلفی بستگی دارد، از شرایط احساسی و روانی گرفته تا شرایط اقتصادی و محیطی... ولی شاید بتوان احتمال داد که اگر از تمام ایرانیان پرسیده شود که از آخرین مرتبه‌ای که عصبانی شده‌اید چقدر می‌گذرد، زمان چندان دوری را به ما نشان ندهند. از طرف دیگر هیچ مرکز و سازمان و انجمن یا ستاد معین و شناخته شده‌ای هم مسئول و عهده‌دار شاد بودن و آرامش ذهنی مردم نیست، بلکه مجموعه‌ای از شرایط درونی و بیرونی، افراد را به سمت شادی و غم یا عصبانیت و

فروکش خواهد کرد

معاون وزیر خارجه و عضو ارشد گروه مذاکره‌کننده در کمیسیون بررسی برجام در مجلس شورای اسلامی می‌گوید: "مهمترین ضمانت اجرای عمل به توافق برجام، خودِ ما هستیم."

تا چند روز دیگر توافقنامه ایران و گروه ۱+۵ به یک مرحله حساس دیگر نزدیک می‌شود. حساسیتی که بسیار بیش از آن که هست از سوی رسانه‌های داخلی و به‌ویژه خارجی بزرگنمایی می‌شود. اینکه کنگره آمریکا با وجود اکثریت مخالف آن باید این متن را تصویب کند و اینکه در داخل ایران هم، هنوز ظاهرا تکلیف متن در مجلس شورای اسلامی و شورای عالی امنیت ملی معلوم نیست.

البته اینجا هم مثل مرحله قبل، یعنی زمانی که توافق در حال مذاکره و شکل گیری بود، می‌توان حدس زد که هم در آمریکا و اروپا و هم در ایران، این توافق، مورد تصویب و موافقت ارکان اصلی سیاسی قرار خواهد گرفت و از چند ماه دیگر مرحله اجرای کامل آن آغاز خواهد شد و اتفاقا آنچه باید مورد حساسیت و مراقبت و دقت باشد، همین مرحله اجراست. مرحله‌ای که سوال اصلی در آن، این است که اگر هر طرف از اجرای تعهداتش تخلف کرد، چه باید کرد؟ کشورهای ۱+۵، این سوال را در مورد ایران، اینطور پاسخ داده‌اند که تحریم‌ها دوباره از سر گرفته خواهد شد ولی اگر طرف غربی از اجرای تعهد، طفره رفت، ایران چه خواهد کرد؟ پاسخ معمول این بوده تا به حال که ایران هم روند گذشته خود در غنی سازی و فعالیت‌های هسته‌ای را ادامه خواهد داد اما امروز دیگر معلوم شده با تعهداتی که ایران پذیرفته این شروع دوباره تا مدت‌های طولانی زمان و هزینه نیاز خواهد داشت. همین جاست که معاون وزیر خارجه و عضو ارشد تیم مذاکره کننده در کمیسیون بررسی برجام در مجلس شورای اسلامی جمله قابل تاملی

زانو زدن برای خریدار

ادامه یافتن اعتراضات رسانه‌ای، وزیر صنعت و معدن و تجارت را وادار به پذیرش واقعیت و عذرخواهی از مردم کرد

وزیر صنعت و معدن و تجارت از ابتدای هفته گذشته با سخنانی تند، کسانی را که به دلیل کیفیت پایین و قیمت بالای خودروهای داخلی، دیگران را ترغیب به نخریدن خودرو می‌کردند متهم کرد که خیانت می‌کنند و آخر هفته با حضور در شبکه خبر سیما، از اینکه احیانا به خریداران توهین شده عذرخواهی کرد. البته نه عذرخواهی مستقیم بلکه اینطور گفت که اگر رسانه‌ها اینطور انعکاس داده‌اند، عذرخواهی می‌کنم. به هر حال همین عذرخواهی در برنامه زنده تلویزیونی، جای خوشحالی است و اینکه ایشان هم پس از یک هفته تحلیل اعتراضات مردمی و البته حمایت‌های برخی خودروسازان،

آرامش می‌برند. خبرهایی هم که گاه و بی‌گاه از میزان درگیری‌ها و زد و خوردهای خیابانی منتشر می‌شود یا نگاهی به شرایط رانندگی در شهرها هم شاید بتوان این خبر را که "عصبانیت" به ایرانیان نزدیک شده، تایید کند. پس بدون ترس و نگرانی از چنین آمار یا نظرسنجی‌هایی ولی با دقت و هوشیاری، باید روش‌هایی و تغییراتی ایجاد شود تا مراقبت از شادی و آرامش، به یک وظیفه همگانی تبدیل شود. بهبود شرایط اقتصادی و رفاه اجتماعی بدون تردید، تاثیر غیرقابل انکاری خواهد داشت که تغییرات سیاسی و اقتصادی اخیر در کشور، خبرهای خوشی را برای روزهای آینده با خود خواهد داشت. اما وجود نهادها و مناسبت‌های فعال برای حفظ سطح شادی عمومی هم، حتما می‌تواند ایرانیان را شادتر از گذشته کند و این شادی به طور طبیعی عصبانیت را هم از جامعه ایرانی دور خواهد کرد. گسترش مراکز آموزشی هم باید بتواند به گسترش روش‌ها و تکنیک‌های مراقبت از آرامش درونی افراد منتهی شود. اینکه از دوران کودکی ایرانیان با آموزه‌ها و روش‌های اعتقادی و علمی آشنا شوند که با کمک گرفتن از آنها بتوانند خود را از خشم و عصبانیت حفظ کنند و هر چه بیشتر به آغوش شادی و آرامش پرتاب کنند. یک بار دیگر به بالا و پایین فهرست این نظرسنجی نگاه کنیم. عراق در پایین‌ترین مرتبه و "پاراگوئه" در بالاترین مرتبه نشانده شده‌اند! ■

می‌گوید، اینکه؛ "مهمترین ضمانت اجرای عمل به این توافق از سوی کشورهای غربی، خود ما هستیم." معنای این جمله ظاهرا این است که ضمن اینکه ایران در صورت بدعهدی طرف مقابل می‌تواند به اقدامات و برنامه هسته‌ای گذشته خود باز گردد، از آن مهمتر، ایران می‌تواند با استفاده از فضای سیاسی موجود و گسترش اعتماد و روابط سیاسی و اقتصادی با غرب، ضمن بهره‌برداری‌های گسترده اقتصادی، فضای سیاسی بین‌المللی را به گونه‌ای پیش برد که انگیزه و توجیهی برای طرف مقابل، جهت بازگشتن از مسیر توافق باقی نماند. به این ترتیب از آغاز سال جدید میلادی که تا چند ماه آینده خواهد بود باید منتظر برچیده شدن تحریم‌ها باشیم و بدانیم که شک و تردیدهای سیاسی و رسانه‌ای این روزها در داخل و خارج از ایران، مانند مرحله ایجاد توافق، به زودی فروکش خواهد کرد. ■

به این نتیجه رسید که نه تنها نمی‌توان مردم را اجبار به خرید کالای بی‌کیفیت داخلی کرد بلکه معترضان هم هیچ‌گاه در اندیشه تضعیف صنعت داخل نیستند. حرف این است که راه پیشرفت صنایع داخلی از مسیر رقابت واقعی با دیگران می‌گذرد نه با خوابیدن به زیر نوازش‌های ۴۰ ساله مدیران ارشد سیاسی و اقتصادی. مسیری که شاید ادامه رکود در بازار خرید خودروهای صفر داخلی، بتواند خودروسازان را به اجبار به آن وارد کند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

شاهزاده ایرج میرزای جلال‌الملک

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

بیشتر مردم فکر می‌کنند همه‌ی شعرهای ایرج میرزا بی‌تربیتی است اما این طور نیست. او شعرهای جدی و ترجمه‌های بسیار خوبی دارد. شعرهای مذهبیِ پرقدرت و دلنشین و قصیده‌های خیلی قوی و روانی سروده. غزل‌های عاشقانه‌اش چنان نابند که امروز نیز کاربرد دارند. مثل: "حجاب دارد و دل را به جلوه آب کند / نعوذُ بالله اگر جلوه بی‌حجاب کند!"

او مانند عبید و سعدی و برخی دیگر از شاعرانِ تیزهوش، مشکلات و مفاسد اجتماعی را در قالب طنزی گزنده بیان کرده و قصدش اصلاح بوده. درباره‌ی خودش هم در هیچ تذکره‌ی بی‌طرفی نوشته نشده که آدمی لوده و شوخی کن بوده. ایرج مردی متعهد و مفید بود و برای گذران زندگی حاضر نبود با دولتیانی که مردم را می‌چاپیدند، همدست شود بنابراین در فقر زندگی می‌کرد. سبکِ شعری ایرج با سبک تمام شاعران چند قرن قبل و بعدِ خودش فرق داشته و به قول دکتر آرین‌پور، "**ایرج را جزو هیچ گروه ادبی نمی‌توان به شمار آورد**". او در هر قالبی شعر گفته و در همه‌ی آنها موفق بوده و بی‌آنکه بخواهد شعار بدهد، زندگی روزانه‌ی ایرانِ زمان خودش را به شعر می‌کشید. در شعرهای حتی عاشقانه‌اش، اندیشه‌های مبهم و مجردِ عرفانی وجود ندارد. شعر ایرج از حقایق موجود و ملموس الهام می‌گرفت. او حتی مثل خیلی از نویسندگان معاصر ایرانی نیست که اگر یک پدیده‌ی زشت اجتماعی را نشان می‌دهد، بعدش شعار بدهد که این بد است. برای مثال نمی‌گوید "زنیکه‌ی هرزه" بلکه هرزگی او را به تصویر می‌کشد و خودِ خواننده خواهد فهمید که او هرزه هست یا نیست. وقتی که به شعر و نثر معاصر برسیم، این موضوع را بازتر خواهم کرد فعلاً در حد یک چهارم قطره قلمی می‌فرسایم:

نثر معاصر طوری است که دیگر لازم نیست نویسنده درباره‌ی شخصیت‌های قصه قضاوت کند. کلمات قصه چنان کنار هم چیده می‌شوند که خواننده خودش خواهد فهمید فلانی مردی عصبی و بی‌مسؤولیت و حسود است. مثال: "فلانی در را محکم به هم کوفت. پسرِ دوماهه‌اش از خواب پرید و به گریه افتاد. درِ اتاق خوابِ بچه را هم محکم بست و به زنش گفت: حق نداری خواهرت اینا رو دعوت کنی. از اون شوهر پولدارش هیچ خوشم نمیاد. مرتیکه فکر می‌کنه چون من دانشگاه نرفتم، آدم نیستم..."

اینجا خواننده خودش همه چیز را می‌فهمد: "در را به هم کوفته یعنی عصبی است. به خواب بچه اهمیت نداده یعنی بی‌مسؤولیت است. درباره باجناقش آن حرف‌ها را زده یعنی حسود است و عقده‌ی حقارت دارد. اما گروهی از نویسندگان ما اصرار دارند که با صراحت بگویند فلانی آدمی عصبی و... است و توضیح هم بدهند که داشتن چنین خصلت‌هایی خیلی بد است. او تصور می‌کند معلم است و دارد برای بچه‌های پیش دبستانی قصه می‌نویسد و اگر توضیح واضحات ندهد، خواننده نمی‌فهمد که "در را به هم کوفتن و مثل عقده‌ای‌ها حرف زدن"، از صفات منفی است. و با این کارش قدرت تجزیه تحلیل خواننده را ضعیف می‌کند. نتیجه‌اش هم این می‌شود که هی باید به مردم بگوییم "توی صف‌ها نوبت رو رعایت کن، آشغال نریز زمین، داد نکش و..." سعدی و حافظ هم گفتند بگو: "من آنچه شرطِ بلاغ است با تو می‌گویم / تو خواه از سخنم پند گیر، خواه ملال"

"**حافظ وظیفه‌ی تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید**" یعنی دیگه توضیح اضافی نده مگر این که بخواهیم صفحه را پر کنیم.

برگردیم به ایرج میرزا که با این که هنوز سبک نوین ادبیات جا نیفتاده بود، تمام ریزه‌کاری‌های شعر و نثر و ترجمه را رعایت می‌کرد. نتیجه‌اش هم این شده که استادان منتقد معتقد شده‌اند ایرج با همه‌ی ادیبان زمان خودش و حتی تا امروز، فرق دارد. در قطره‌ی پیش کمی از زهره و منوچهر را خواندید و دیدید با اینکه ترجمه است، هیچ فرقی با تألیف ندارد. یعنی ردِ پای ترجمه را در آن نمی‌بینید و یعنی انگار خود شکسپیر فارسی می‌دانسته و آن را سروده. چنین نمونه‌هایی بسی نایابند. شاملو هم در ترجمه‌ی شعر، مثل ایرج کار می‌کرده. نگاه کنید به ترجمه‌هایش در "سیاه مانند اعماق آفریقا از **لنگستن هیوز**، سکوت سرشار از ناگفته‌هاست از خانم **مارگوت بیکل**، ترانه‌های شرقی از **لورکا**، و..." در این ترجمه‌ها هم رد زبان اصلی دیده نمی‌شود. اگر خواستید مقایسه کنید، همین‌هایی را که نام بردم از مترجمان دیگر هم بخوانید.

به گفته‌ی "سعید نفیسی" "ایرج "شیرین‌سخن‌ترین و گشاده‌زبان‌ترین شاعر روزگار ماست" و یکی از دلایل موفقیتش همین شیرینی و سادگی است. از مشروطه به بعد نویسندگان و شاعران به ساده‌نویسی گرایش یافتند ولی هیچ‌یک مانند ایرج نتوانستند شعری بگویند که هم شعر باشد هم ساده و روان و مردم‌فهم. به گفته‌ی دکتر آرین‌پور "گرایش به سادگی و نزدیکی به زبان محاوره‌ی مردم در شعر فارسی قیام متهورانه‌ای است در برابر اصول و مقررات ادبی پیشینیان و فصل جدیدی در ادبیات منظوم ایران باز می‌کند که سرآغاز آن با نام ایرج همراه است چنانکه دهخدا و بعد از وی جمال‌زاده از پیشوایان این شیوه در نثر فارسی شناخته شده‌اند".

شهامت ایرج این بود که در شعرش از اصطلاحات عامیانه‌ی معنی‌دار استفاده می‌کرد: "اخم، الدنگ، پک و پوز، پوچ، جر زدن، جفتک زدن، جفنگ، چموش، خوشگل، داش، دستپاچه، شلم‌شوربا، لوس، لوند، هوچی و..." آوردن چنین کلماتی در شعرِ جدی امروز هنوز هم جرم است چه برسد به زمان ایرج که همه جا پر از ادیب بود و هی عصا قورت می‌دادند. ایرج را با بیتی که برای سنگ گورش سروده تمام می‌کنم: "این که خُفتست درین خاک، منم / ایرجم. ایرجِ شیرین‌سخنم".

ادامه دارد

●حضرت علی(ع): بساسخن، که از حمله مسلحانه کارگرتر است

زیرنظر: محمود صفادار



روستای ایدنک



مسجد صاحب الزمان (عج)

روستـای ایدنک که در شهرستان لنده در استان کهگیلویه و بویراحمد قرار دارد، روستـایی باستانی و کهن اما زیبا و دیدنی است. ایدنک تا مرکز شهرستان ۸ کیلومتر فاصله دارد. شهرستان لنده از قدیمی‌ترین شـهرهای استان بوده و این روستا نیز قدمتش به قبل از دوران صفویـه برمی‌گردد. در واقع می‌توان ایدنک را قدیمی‌ترین روسـتای شهرسـتان دانست. ایدنک حـدود ۱۳۰۰ نفر جمعیت دارد کـه در ۲۵۰ خانوار زندگی می‌کنند.

ارتفـاع آن از سـطح دریا حدود ۶۵۰ متر اسـت و آب‌وهوایـش در تابسـتان گـرم و مرطـوب و در زمسـتان سـرد و معتدل است. رودخانه مارون که از میان روستا می‌گذرد، باعث افزایش رطوبت و طراوت هوای منطقه شده است. همچنین وجود کوههای سیاه در شـمال روسـتا، دژکوه در جنوب آن و کوه ماغر در سمت غرب، هم از نظر مناظر طبیعی و هم از نظر آب و هوایی تازگی خاصی به روستا بخشیده است. ایدنک را نگین سبز لنده هم می‌نامند.

این شـرایط خوب آب و هوایی، فضا را برای رشد و نمـو انـواع گیاهان خوراکی و دارویـی فراهم کرده که از جمله آنها می‌توان پیدن، نعنا، بکلو، شـکروک، مرورشت، غندل و بابونه را نام برد.

محصـولات مختلفی هم در این روسـتا کشـت و زراعـت می‌شـوند. معمولاً روسـتاییان از هر دو نوع کشـت آبی و دیم برای کشـاورزی استفاده می‌کنند. وجـود رودخانـه مـارون، نهـر دره و اسـتاد دره و همچنین چشـمه‌های آب منطقه، به رونق کشاورزی و محصـولات کمـک می‌کنند. برنـج از اصلی‌ترین محصولات روستاسـت و کشـت و برداشـت آن در ایدنـک هنوز به روش سـنتی انجام می‌شـود. انواع غـلات از جملـه گندم و جو، مـاش، لوبیا و عدس نیز از محصـولات زمین‌های روسـتا هسـتند که عموماً به‌صورت دیم کشت می‌شوند.

باغات روسـتا هم میوه‌هـای لذیذ و خوش طعمی دارند. انار، لیمو، شـفتالو، زردآلو، نارنج، پرتقال، توت فرنگی، نارنگی و تمشـک و انجیر از محصولات اصلی این باغات سرسبز است. انواع صیفی‌جات و سبزی‌ها هم در این زمین‌ها کشـت می‌شوند و روستاییان تمام ایـن منابع را خودشـان به‌طور مسـتقل تولید و حتی صـادر می‌کننـد و منابع آبی فراوانـی در این منطقه وجود دارد. مهمترین منبع آب روستا، رودخانه مارون است. این رودخانه از بزرگترین رودهای کشور است و چند سرچشـمه پـرآب دارد. رودخانه مارون آب شـیرین و گوارایـی دارد. ایـن رود را در زمان‌هـای مختلـف به نام‌های سـن، کلات، جن، تراب، ایدنک،



روستای مِرگ

این روسـتا از اولین روسـتاهای بخش الموت در استان قزوین است که در مسیر قزوین به معلم کلایه قرار دارد. نام عجیب آن باعث شـهرتش شده است. البته نام روستا عجیب نیست، اما به‌راحتی می‌تواند به شکل کلمه‌ای ناخوشـایند خوانده شود. تلفظ صحیح نام روستا، مِرگ (با کسره روی میم) است که به اشتباه گاهی مَرگ تلفظ می‌شـود. آن طور که گفته می‌شود، واژه اصلی و صحیح آن میرگ است که به مرور زمان به مرگ تبدل شده.

مـرگ کلمه‌ای کردی و به معنی چمنزار اسـت. مـردم آن نیـز اکثرا از قوم کرد و بسـیار مهمان نواز هستند. این روستا در نزدیکی گردنه قسطین لار واقع شـده که منطقه‌ای سرسـبز و عموماً پوشیده از گیاه و مه سـنگین اسـت. ارتفاعات روسـتا به دره الموت و رودخانه شـاهرود می‌رسـد که منظره‌ای زیبا از دره الموت را برای بازدیدکنندگان فراهم می‌آورد. وجود جاذبه‌هـای تاریخی متعدد مانند چند قلعه باسـتانی، از جملـه خـود قلعه الموت در شـرق و قلعه لمبسـر در رودبـار غربـی، از جمله دلایل جذب مسـافران و گردشگران هستند.

قطعـاً درباره قلعه الموت بسـیار شـنیده‌اید، اما بازدید از قلعه لمبسر نیز خالی از لطف نیست. این قلعه، بزرگترین و مسـتحکم‌ترین قلعه اسماعیلیان شناخته می‌شـود. قلعه لمبسـر به دلیل موقعیت جغرافیایی و اهمیتی که در دوره اسـماعیلیان داشته، شهرت یافته و پس از قلعه الموت، مهمترین قلعه به‌شـمار می‌رفته اسـت. قرار داشتن آن بر بالای کوهی وسیع و مسطح که در سه ضلع غرب و شرق و جنوب آن پرتگاه‌های کوهستانی قرار دارد، باعث موقعیت خاص آن شده و





قلعه قدیم خان

قلاتـی، گدارنارکان و تنـگ تکاب نامیده‌اند. حتی در شـهر ارجان نام ارغون را به خـود گرفته و در نواحی کردستان (کرایی) نام مارون و در نواحی جایزان، چم نظامی نامیده می‌شود.

مسـیر آن در ادامه رودخانه منشـعب شده، در جنوب رامهرمز قسـمتی از آن وارد رودخانه کارون شده و قسمتی در نزدیکی بندر شاپور وارد خلیج فارس می‌شـود. این رود شاهد حوادث مهم تاریخی مختلفی بوده است. از عبور کاروانیان گرفته تا محل عبور لشکر اسـکندر مقدونی. سرچشمه‌های رود مارون عبارتند از: چشمه لوداب بویراحمد سفلی، سردن و موگرمون. انواع ماهیان از جمله ماهی سفید، ماهی سرخه، کوسه ماهی، شـیرماهی، مار ماهی و همچنین لاک پشـت و سـگ آبی در آن زندگی می کنند. رود مارون بعد از عبور از دشت بهبهان و دشت جایزان، در محلی به نام قلعه شـیخ، پس از پیوستن به رود اعلاء رامهرمز، نام جراحی به خود گرفته و به هورشادگان می‌ریزد.

چشـمه‌های آب متعددی در ایدنک وجود دارد، البتـه برخی از آنها به علت کمبود بارندگی خشـک شـده‌اند. از جملـه مهمترین چشـمه‌های این منطقه می‌توان چشـمه پلنگل، تلخاب ناری، سرکنده موری، سـرکنده آبی، کنجکال، سرگچ چهار گورون و تلخاب پیشه‌ای را نام برد.

دره‌ای به نام اسادره هم در این منطقه وجود دارد که رودخانه آن در تمام فصول پرآب است و از جنوب شهر لنده سرچشمه می‌گیرد

دره‌ای به نام اسادره هم در این منطقه وجود دارد که رودخانه آن در تمام فصول پرآب است و از جنوب شهر لنده سرچشمه می‌گیرد. دره‌های زیبای دیگری هم مانند دره اناری، دره پلنگی، دره گرگی، دره شفت و دره عسکر کشته در ایدنک هستند که تماشای آنها خالی از لطف نیست.

در کوههـا و دره‌های اطراف ایدنک، تعدادی غار طبیعـی و دیدنی وجـود دارد. غار کنجکال در جنوب غربی روسـتا واقع است. غار اسادره نیز در دره همنام خود قـرار دارد. غار کرکبوتـری در کنار رودخانه و جنوب ایدنک است. غار دیگری هم به نام رمه کش در جنوب شرقی آرامگاه شهدای روستا قرار دارد.

مسـجد صاحب الزمان (عج) روستا با قدمت ۷۵ سـاله، اصلی‌ترین جاذبه مذهبی روسـتا است که به کمک تعمیر و مرمت در این سال‌ها هنوز پابرجاست. قلعه قدیم خان و روستای زیبای ده مراد و پل قدیمی ایدنک از دیگر مکان‌های دیدنی این منطقه هستند.

عملاً نفوذ به آن غیرممکن بود، زیرا با وجود زمین‌های وسـیع داخل آن، امکان کشت برای اهالی داخل قلعه فراهم بود و حتی در شرایط محاصره نیز امکان تصرف قلعه وجود نداشته است.

امـا طبیعـت این منطقـه هم نقش بسـزایی در شـکل‌گیری ایـن روسـتا و محبوبیتـش در میـان گردشگران دارد. در فاصله حدود ۵ کیلومتری روستا که به طرف دره الموت می‌رویم، چشمه پرآب و زلالی وجود دارد که همیشـه پر از مسـافر اسـت. طبیعت ایـن منطقه نیز محل زندگی انـواع گونه‌های حیوانی و جانـوری از جملـه پرندگانی مانند عقاب و شاهین و حیواناتی چون پلنگ، خرس و سیاهگوش اسـت. اما خود روسـتا نیز پر از باغ‌هـای میوه سرسـبز و انبوه اسـت که درختان بلند بید آن منظره‌ای بدیع پدید آورده‌اند. درخت‌های گیلاس روستا یکی دیگر از دلایل شهرت آن است کـه امکان ندارد به این روسـتا سـفر کنید و طعم شیرین و لذیذ گیلاس‌هـای درشـت و خوش رنـگ و آب آن را بـه خاطـر نسپارید.



قلعه لمبسر



در محضر اخلاق

استاد محمدکاظم نیکنام

قال الصادق (ع)

تصافحوا فانها تذهب بالسخیمه

شثمین امام معصوم، امام صادق(ع) که درود فراوان ما بر او باد فرمودند:

به یکدیگر دسـت بدهید که این کار کینه را از بین می‌برد.

یکی از رفتارهای پسـندیده که تاثیر فراوان در ایجاد دوستی‌ها و زدودن دشمنی‌ها دارد مصافحه به معنی دست دادن است.

به این سخن پرارج پیامبر (ص) توجه کنید:

تصافحوا یذهب الغل عن قلوبکم

با یکدیگر دسـت بدهید تا کینه از دل‌های شما برود.

عالم تمام یک گل بی‌خار می‌شود
دل اگر ز کینه مصفا کند کسی

معصـوم (ع) در اهمیت مصافحـه فرمودند: هنگامی که دو برادر به هم دست می‌دهند تا زمانی که دسـت در دست هم دارند گناهانشان همچون برگ‌هـای درختـان در فصل پاییز در حال ریختن است و در این میان عنایت حق بیشتر شامل حال آن فرد اسـت که دست برادرش را با محبت بیشتری در دستان خود دارد.

در روایـت داریم موقعی کـه پیامبر با مومنی دسـت می‌دادند تا زمانی که او دستان خود را کنار نمی کشید، پیامبر دست وی را رها نمی کردند.

مصافحه به معنای اظهار عمیق دوستی و محبت اسـت ولـذا در روایتی داریم: یکـی از کارهایی که شیطان را دل افسرده می کند این است که ببیند دو نفر با هم دست می‌دهند.

در واقع می‌توان گفت: مصافحه اظهار عشـق و علاقه و پیشکش محبت و صفا از جانب برادران ایمانی به هم است.

از آثار مثبت و فراوان مصافحه آن اسـت که دشـمنی‌ها را به دوستی‌ها و جدایی‌ها را به اتحاد و همبستگی تبدیل می کند.



از ستم کردن اجتناب کنید، زیرا نفرین مظلوم زود مستجاب می شود

●امام حسن عسکری(ع)

سرپناهی برای پسرم

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

این هفته ماجرای واقعی مادری را می‌خوانید که پسری دوقطبی و معتاد داشت و از درمان او کاملاً ناامید شده بود. همسرش به او امید می‌داد اما او این دلداری‌ها را باور نداشت و برای پسرش آینده‌ای بسیار ناگوار تصور می‌کرد و معتقد بود که پسرش هیچ راهی ندارد و حتما بدبخت‌تر می‌شود

ناامید شو

پسرم "**جرمی**" کمی آن طرف‌تر ایستاده بود بدون اینکه به چشم‌های من نگاه کند یا حرفی بزند. شاید این من بودم که نمی‌خواستم به چشم‌هایش نگاه کنم چون می‌دانستم باز هم تسلیم حس مادری می‌شدم. نمی‌خواستم باز هم با همسرم "جین" دنبالش راه بیفتیم و به جلسه مشاوره برویم. جلسه‌هایی که حالا دیگر مطمئن شده بودم هیچ تاثیر مثبتی در حال پسرم نداشت و فقط وقت تلف کردن بود و بس.

دو شب قبل من و همسرم ضمانتش را کردیم و او را از حبس بیرون آوردیم. خانم "بلندا" که به طور خاص روی افرادی با مشکلی شبیه مشکل پسر من کار می‌کرد و روانشناس حاذق و باسابقه‌ای بود، وضعیت پسرم را اورژانسی و وخیم اعلام کرد و این جلسه مشاوره را ترتیب داده بود. هربار که پسرم جرمی در یک مشکل جدید گرفتار می‌شد و نمی‌توانست به سادگی از آن خلاص شود، فوراً دست به دامن "بلندا" می‌شد و از او کمک می‌خواست. این وضعیت یک روز و دو روز پسرم نبود. آنقدر این کار را کرده بود که حسابش از دست من و همسرم خارج بود. گویی پسرم باور داشت این مشاور، تنها انسان روی کره زمین است که در دشوارترین لحظه‌ها هم آرامش و صبوری خودش را از دست نمی‌دهد و می‌تواند در هر شرایطی در کنارش باشد.

از اولین مشاوره "**بلندا**" با پسرم تقریباً شش سال می‌گذشت و این خانم مشاور تنها کسی بود که تمام شرایط و موقعیت‌های پسرم را از نزدیک دیده بود. خشونت‌های گاه و بیگاهی که با زیاد شدن مصرف مواد، چند برابر می‌شد و کسی نمی‌توانست آن را کنترل کند. دوره‌های بدی که به خاطر بیماری دوقطبی پسرم سخت‌تر می‌شد. دوره‌هایی که به شدت افسرده می‌شد و در خودش فرو می‌رفت و از زمین و زمان وحشت داشت و فرار می‌کرد. و حتی آن دورانی که به‌ندرت اتفاق می‌افتاد و پسرم به انسانی آرام، بامحبت، بامزه و دوست داشتنی تبدیل می‌شد. درست همان پسری که هر پدر و مادری آرزویش را دارند. در آن دوره‌هایی که خیلی کم شاهدش بودیم، پسرم بیش از اندازه مودب و جنتلمن می‌شد و در تمام کارهای خانه کنارم بود و به من و همسرم کمک می‌کرد. آن موقع همان پسری می‌شد که هنوز امیدوار بودم خصلتِ همیشگی او بشود. بااین که تمام راه‌ها را رفته بودیم و جواب نگرفته بودیم، باز هم ته دلم امیدوار بودم یک روز بالاخره پسرم درمان شود و روزهای سخت زندگی ما به پایان برسد.

همسرم می‌گفت اگر برای درمان روزنه‌ای وجود داشته باشد، نباید این فرصت را از جرمی دریغ کنیم. دلداری او تاثیر خودش را گذاشت و ساعتی دیگر، من، همسرم و پسرم در دفتر مشاور بودیم. جرمی حمام کرده بود و بعد از مدت‌ها لباس تمیز پوشیده بود و به سر و وضع خودش حسابی رسیده بود. من روی مبل قهوه‌ای رنگ دفتر مشاور نشسته بودم و زیرچشمی به پسرم نگاه می‌کردم. همسرم روی یکی از صندلی‌ها نشست. جرمی هم روی مبلی که نزدیک من بود نشست. ناگهان یادم آمد خانم روانشناس به همه چیز حتی نحوه انتخاب محل نشستن اعضای یک خانواده هم دقت می‌کند. جرمی آرام نشسته بود. به جلو خم شده بود و دست‌هایش را روی پاهای بلندش قرار داده بود. می‌دانستم دارد با دقت به حرف‌های بلندا گوش می‌کند. آرام از او فاصله گرفتم. صدایی زمخت و محکم در درونم بانگ می‌زد که ماریون، پسرت را رها کن... صدا را نشنیده گرفتم اما باز هم در گوشم زنگ زد و بارها تکرار شد. صدا می‌گفت دیگر هیچ امیدی نیست. بیخیال پسرت شو! زمان برای جرمی از دست رفته و دیگر کاری از دست کسی ساخته نیست.

> **همان طور که در صندلی‌اش لم داده بود و منتظر پاسخی از من و همسرم بود، به او خیره ماندم. خشم سراپای وجودم را فرا گرفته بود و نزدیک بود هر لحظه منفجر شوم**

وقتی که جرمی پانزده ساله بود پدرش را از دست داد. همسر اولم به سرطان مبتلا شد و خیلی زود ما را ترک کرد. آنچه که باعث تعجب من و فامیل و دوستان می‌شد، استقامت و خوددار بودن این پسر پانزده ساله بود. جرمی در دوره بلوغ قرار داشت اما نشان می‌داد با غم از دست دادن پدرش خیلی خوب کنار آمده. خیلی زود دوره سوگواری را پشت سر گذاشت و بعد از آن، شد مرد خانه ما. به جای پدرش مسئولیت‌های خانه را انجام می‌داد و از نظر احساسی هم خیلی به من نزدیک بود. بعد از پایان کالج خیلی سریع در یک شرکت تجاری مشغول به کار شد و در تمام دهه بیست سالگی‌اش، پسری موفق بود. حتی خیلی بیشتر از هم‌سن و سال‌هایش. اما ورود به سی سالگی، مساوی شد با طغیان آتش‌فشانی که گویی از قبل در پسرم وجود داشت اما از پانزده سالگی به طور موقت غیرفعال شده بود. جرمی از سی سالگی از هم فرو پاشید و با اینکه بارها سعی کردیم این چینی تکه پاره را بند بزنیم، هرگز مثل روز اولش نشد. پسرم نه تنها خودش فرو پاشید و ویران شد که همه چیز را با خودش ویران کرد، از آپارتمان و ماشین و شغل گرفته تا روابط خانوادگی و اجتماعی و آینده درخشانی که برایش برنامه‌ریزی کرده بود و آن همه زحمت کشیده بود. حالا جرمی سی و هشت ساله بود و من وحشت داشتم که روزی برسد که اختلال دوقطبی و اعتیاد شدیدش، چیزی از جرمیِ واقعی باقی نگذاشته باشد و پایان خوشی در انتظارش نباشد.

او را نمی‌شناختم

در همسایگی آپارتمان جرمی، جنایتی اتفاق افتاده بود. پلیس خانه به خانه محله را می‌گشت و از در و همسایه تحقیق می‌کرد و اطلاعات جمع می‌کرد تا اینکه نوبت به جرمی رسیده بود. او را اتفاقی در خیابان و نزدیک محل جنایت دیده بودند. اعتیاد پسرم از دور پیدا بود. شدت گرفتن اختلال دوقطبی در آن مدت هم دلیل دیگری شده بود تا پلیس به او شک کند و برای بازجویی‌های دقیق‌تر و تخصصی‌تر او را به مرکز ببرد. ما از جنایتی که از آن حرف می‌زدند هیچ اطلاعی نداشتیم و نمی‌دانستیم پسرم مجرم است یا نه... فقط از یک چیز کاملاً مطمئن بودیم: اگر جرمی در حبس می‌ماند، از دست می‌رفت. بنابراین با همسرم به اداره پلیس رفتیم و او را با ضمانت آزاد کردیم. جرمی درباره آن شب با مشاور حرف می‌زد اما من صدایش را خوب نمی‌شنیدم و به دو شب پیش فکر می‌کردم. وقتی به اداره پلیس رفته بودم تا جرمی را

بیرون بیاورم. آدمی که سر و صورتش آن طور کثیف بود و لباس‌های مندرس و پاره به تن داشت، به جرمیِ من هیچ شباهتی نداشت. جرمی را از رنگ چشم‌هایش شناختم اما از آن برق همیشگی چشمانش اثری نبود. هیــچ چیزِ مرد جوانی که مقابلم ایســتاده بود، شــبیه پسری نبود که با تمام وجود دوستش داشتم.

ـ ماریون، جین...

صدای بدون احســاس و تقریباً بلند مشاور مرا از فکر و خیال بیرون آورد و به جلسه مشاوره باز گرداند. مشــاور گفت: "من خیلی نگــران زندگی الان جرمی هســتم. به نظرم فرصت چندانی براش نمونده. از تون یه درخواست دارم. حداقل برای سی روز جرمی رو به خونه خودتون ببرین. اون به نظم نیاز داره. اما اگه حتی یه قانون رو بشکنه، اون وقت دیگه هیچ امیدی نیست. درمان دارویــی بایپولار (دوقطبی) رو هم باید مجدداً شــروع کنه. باید داروهاش رو سر وقت مصرف کنه، مرتب جلســه‌های مشاوره‌ش رو اَدامه بده و توی اون جلسات دوازده مرحله‌ای هم شرکت کنه..."

دلم می‌خواست با تمام وجود فریاد بزنم و به خانم مشــاور بگویم دیگر نمی‌توانم به مبارزه ادامه بدهم. آیا مشــاوری که آن همه تجربه داشت، نمی‌توانست ضعف و پذیرش شکست ما را ببیند؟ آیا نمی‌توانست احساس مرا درک کند و بفهمد چقدر سخت است که عزیزترین فرد زندگی‌ات، مقابل چشــمانت ذره ذره آب شــود و تو نتوانی برایش هیــچ کاری انجام بدهی جز اینکه خودت از درون ویران شــوی و به آخر خط برسی؟ آیا مشــاور واقعاً از من انتظار داشت مجدداً درهای قلبم را روی این درد مزمن و همیشــه چرکین بــاز کنم؟ همان طور کــه در صندلی‌اش لم داده بود و منتظر پاسخی از من و همســرم بــود، به او خیره ماندم. خشــم ســراپای وجودم را فرا گرفته بود و نزدیک بود هر لحظه منفجر شوم. جرمی از جایش بلند شــد. دســت‌هایش را پشــت کمرش برد و شــلوارش را مرتب کرد. سعی می‌کرد نگاهش را از من و جین بدزدد تا در جواب ما تاثیری نگذارد. پســرم می‌خواســت من در تصمیم‌گیری راحت باشم اما آیا او از دل یک مادر خبر داشت؟

همســرم جین خیلی خونسرد گفت: "جرمی می‌تونه با ما بیاد و تا هر وقت که لازم باشــد اونجا بمونه."

نمی‌فهمیدم چطور می‌تواند در چنین شرایطی آرام باشد و صبوری و خونسردی‌اش را حفظ کند. در آن لحظه خاص نمی‌توانســتم به خودم اعتماد کنم و کلمه‌ای به زبان بیاورم فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم اما خودم خوب می‌فهمیدم که این سر تکان دادن بیشتر از روی اجبار است تا رضایت قلبی.

وقتی به خانه رســیدیم، جرمی خواســت به اتاق قبلــی‌اش برگردد اما اجازه این کار را به او ندادم. اتاق پذیرایــی را برایش آماده کردم و امکانات ضروری را در آن قرار دادم. دریچه مادرانه قلبم را بســتم تا این بار هیچ خطایی نکنم و احساسات مادرانه چشمم را به روی خطاها و دروغ‌های پســرم نبندد. تصمیم گرفتم

وحشــت داشــتم روزی برســد و اختلال دوقطبی و اعتیاد شدید پسرم چیزی از او باقی نگذاشته باشد و پایان خوشی در انتظارش نباشد

به زندانبانی تبدیل شــوم که کوچکترین اشتباه و خطا حتی دروغ مصلحتی را تاب نمی‌آورد و هیچ گذشــتی در کارش نیست. آماده مجازات پسرم بودم حتی در برابر کوچک‌ترین خطاها. این بار نمی‌خواستم ریسک کنــم و آخرین امیــد خودم و او را بــه ناامیدی تبدیل کنم. البته امیدی که بیشــتر به یک قول توخالی و پوچ شبیه بود.

در کمال تعجب و ناباوری من، دپارتمان سلامت منطقــه‌ای کــه در آن زندگی می کردیم، جلســات مشــاوره رایگان برای پسرم برقرار کرد و هزینه تمام داروهایی را که برای درمان اختلال دوقطبی نیاز بود، بــه عهده گرفت. بعد از مدت‌ها در خودم و در خلوتم از خدا تشکر کردم و نفســی از سر آسودگی کشیدم. جلسه‌های مرکز درمانی از هفت صبح شروع می‌شد و من چون تا دیروقت کشیک می‌دادم و مراقب پسرم بودم نمی‌توانستم آن ساعت از روز بیدار شوم و او را به مرکز ببرم. گواهینامه رانندگی خودش هم باطل شده بود و تا مدت‌ها بعد از درمان، اجازه رانندگی و پشــت فرمان نشستن نداشت. کمی بعد یکی از اعضای گروه داوطلب شد ســر راهش جرمی را هم به مرکز ببرد و بعد از ساعت مشــاوره، او را به خانه باز گرداند. پسرم شــش روز در هفته به آن مرکز درمانی و جلسه‌های مشاوره می‌رفت.



روز هفتم، مشــاوران او را به مرکز دیگری معرفی کردند. مرکزی که کلاس‌های معنوی می‌گذاشت و در آن جلســه‌ها، هر کس هر کاری که کرده بود و هر خطایی که مرتکب شده بود به راحتی به زبان می‌آورد و تجربیــات تلــخ زندگــی‌اش را با بقیه به اشــتراک می‌گذاشــت. جرمی از آن جلسه‌ها هم استقبال خوبی کرد چــون در آنجا هیــچ کس، دیگــری را قضاوت نمی‌کرد و به کســی انگ نمی‌چســباند و همه راحت بودنــد که هر حرفی را که می‌خواهند به زبان بیاورند. گویی در خلوت و با خودشان حرف می‌زدند.

همســرم جین از پیشــرفت جرمی شادمان بود. هر شــب ســاعتی با او حرف می‌زد و بــه او یادآوری می‌کرد که چقدر عوض شــده و چه خوب اســت که ایــن راه را همیــن طور با جدیت ادامــه بدهد. من هم تغییــرات پســرم را به وضــوح می‌دیدم امــا این بار نمی‌خواســتم آنهــا را باور کنم. خــودم را به ندیدن و نشــنیدن زده بودم. می‌خواســتم این مسیر سخت و طاقت‌فرســا هر چه زودتر به آخر برسد و نتیجه آن را ببینم. از انتظاری که هر روز کشــنده‌تر از قبل می‌شد، خسته شده بودم. نمی‌خواستم بار دیگر به خودم امید واهــی بدهم و آخــر راه ببینم همه چیــز را باخته‌ام. نمی‌خواســتم ته‌مانده باورم را هم بدهم و در عوض، چیز چشمگیری دریافت نکنم. کم کم حال جرمی بهتر شد و باز هم شد همان پسر بچه پانزده ساله و آرام. در کارهای خانه به من و همســرم کمک می‌کرد. بعضی خریدها را انجام می‌داد و با جدیت از ما می‌خواست از او وظایف و کارهای بیشتری بخواهیم.

مامان متشکرم

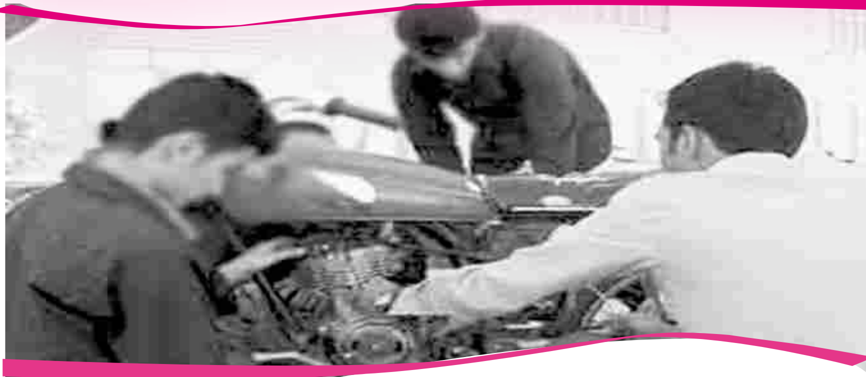
پســرم اعتیــادش را تــرک کرده بــود. مرتب داروهایــش را می‌خورد و بیماری دوقطبی‌اش کنترل شــده بود. جلســه‌های مشاوره را از دســت نمی‌داد. ورزش می‌کرد و بعد از ســال‌ها منظم شــده بود اما با همــه اینها، هنوز منتظر بودم یک روز ببینم شکســت خورده و باز هم ناکام شــده‌ایم. جرمی شش ماه با من و همسرم زندگی کرد و در پایان ماه ششم، مشاورش اعلام کرد که وقتش رســیده تنها زندگی کند. اواخر ماه نوامبر، من و همســرم بــرای جرمی آپارتمان نقلــی و جدیدی پیدا کردیم و بــا هزار بیم و امید او را تنها گذاشتیم. همســرم به آینده خوشبین بود و عقیده داشــت که حال جرمی کاملاً خوب شده و با اینکه شاید تا آخر عمر به مراقبت نیاز داشته باشد، باید درمان شــدنش را باور کنیم تا اعتماد به نفس از دست رفته‌اش را به دســت بیاورد اما من یقین داشــتم همه چیز ظاهراً خوب است ولی در باطن، آن طور نبود که می‌دیدیم و تصور می‌کردیم.

بهار از راه رســید و با وجود ناباوری من، جرمی در کمال صحت و ســلامت کریسمس را در خانه ما ســپری کرد. پسرم سال نو را در حالی آغاز کرد که شــغل قبلی‌اش را از ســر گرفته بود. کارفرما و مشــتریان از او و اخلاق خوب و وظیفه‌شناسی‌اش رضایت داشتند و تشویق شده بود. پسرم چند ماه بعد یک کافه کتاب باز کرد و دوچرخه‌ای خرید تا هر روز از خانه تا محل کار دوچرخه‌ســواری کند. بخشی از وجود مــن این بهبود را پذیرفته بود و باور داشــت اما بخشــی دیگر هنوز بــه بدترین‌ها فکر می‌کرد و در گذشته سیاهی که مدت زیادی از آن نمی‌گذشت، فکر می‌کرد. مدام بدترین حالت‌ها را برای پســرم تصور می‌کردم. همسرم بارها به من یادآوری کرده بود که

بقیه در صفحه ۴۹

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

علی موتوری...



بر اساس سرگذشت: سبحان

سبحان حالا که به گذشته فکر می‌کند، باورش نمی‌شود که تمام سرنوشتش در طی فقط دو هفته نصیبش شد؛ آن هم دو هفته‌ای که در اوج سرگردانی و بی‌کسی و تنهایی و غصه بود!

"سبحان" هیجده سالش بود که پس از هشت سال تحمل یتیمی، یک مرتبه مادرش را هم از دست داد. مادری که برای سبحان جان می‌داد و چقدر تک فرزندش را دوست داشت، اما پایین افتادن از هشت پله و برخورد سرش با آخرین پله، فقط چند ثانیه برای پسر نوجوان فرصت باقی گذاشت تا دست‌های مادرش را در پنجه‌های لرزانش بگیرد و از بین یک دنیا نصیحتی که همه مادرهای عالم، برای همه فرزندان دنیا دارند، همین یک وصیت را از زبان مادرش بشنود که به سختی گفت: از خدا می‌خوام عاقبت بخیر بشی...، به شرط اینکه آدم خوبی باشی، پسرم... سبحان پسر خوبی باش...، هیچ وقت کسی رو اذیت نکن...

زن بیچاره اینها را گفت و خون بالا آورد و چانه انداخت و جان داد و رفت و پسرش را تنها گذاشت...

تا عصر نشده همه فک و فامیل از ماجرا باخبر شدند و آدم‌هایی که تا دیروز می‌ترسیدند تلفن آن خدابیامرز را جواب بدهند که مبادا از آنها بابت اجاره عقب افتاده خانه، یا هزینه تحصیل تنها پسرش پول قرض بخواهد، همین که فهمیدند شایسته خانم فوت کرده، بلافاصله لباس مشکی‌هایشان را از کمد بیرون کشیدند. معلوم نبود از کجا کلی بغض و چند لیتر اشک هم تهیه کردند و راهی منزل فامیلشان شدند و تازه یادشان افتاد که؛ "**شایسته خانم چقدر زن مهربان و بی‌آزاری بود...**" و هر کدام یکی دو ساعتی نشستند گوشه آن خانه اجاره‌ای و اگرچه هر از گاهی با صدای استثنایی "قرائت قرآن عبدالباسط" به فکر فرو می‌رفتند، اما فقط همین چند ثانیه بود و دقیقه‌ای بعد دوباره مردها سر در گوش همدیگر می‌گذاشتند و از قیمت دلار می‌پرسیدند، یا از اینکه بهتر است فعلا ماشین نخرند تا قیمت اتومبیل‌های داخلی پایین بیاید.

وضعیت مجلس خانم‌ها نیز تفاوتی با قسمت آقایان نداشت. خانم‌هایی که بعضی‌هایشان بیشتر از پنج سال بود "شایسته" خانم را ندیده بودند، یا بعضی‌هایشان که زن خدابیامرز هر از گاهی به آنها سر می‌زد و از اینکه ناله‌های او را بشنوند، احساس کسالت می‌کردند، حالا همگی در مجلس ختم او جمع بودند. خانم‌هایی که نه انگار در مجلس عزا حضور دارند خیلی‌هایشان به محض شنیدن خبر مرگ فامیلشان، اولین تلفنی که زدند به آرایشگاهشان بود تا به آرایشگرشان بگویند: "عزیزم پای آبروم وسطه...، همه زن‌های فامیل فردا جمع هستن و اصلا دلم نمی‌خواد منو با این ریخت و قیافه ببینند...، یادت باشه آرایشم مدل مجلس عزا باشه"!

گوشه مجلس اما سبحان نشسته بود. آرام و ساکت. حتی وقتی طعنه‌ها و متلک‌های بعضی از مهمانان را می‌شنید که مخصوصا با صدای بلند می‌گفتند تا او بشنود نیز به حرف‌هایشان واکنش نشان نمی‌داد:

ـ نگاه کن پسره چه بی‌خیال و راحت نشسته.

ـ وا... آدم اگر گربه‌اش هم بمیره دو قطره اشک می‌ریزه...

ـ تو چه ساده‌ای خواهر...، پسره فقط تو این فکره که هر چی زودتر سهم ارثیه خونه پدربزرگش رو از عمه‌اش بگیره و بره دنبال عشق و حال خودش.

سبحان اینها را می‌شنید، اما سعی می‌کرد نشنود. زیر چشم نازک کردن‌ها را می‌دید، اما تلاش می‌کرد نبیند. حتی وقتی "دایی خسرو" به سراغش آمد و سر در گوشش گذاشت و گفت: "همین که سهم خونه پدرت رو از عمه‌ات گرفتی بیا بنگاه من باهات کار دارم. همین الان یه بنگاهی ورشکسته سراغ دارم که میشه ماشین‌هاش رو به قیمت "بز" خرید...، از این دست برات می‌خرم و از اون دست خودم برات می‌فروشم...، دست کم رو هر کدام چهار تا پنج تومن سود می‌کنی... دو روزم بیشتر وقتتو نمی‌گیره...، بده ماهی ۲۵ میلیون تومن سود کنی؟ لعنت به من اگه حتی ازت کمیسیون بگیرم...، هیچی نباشه تو یادگار آبجی خدابیامرزم هستی و اون به گردن من حق داره..."

دایی خسرو هنوز هم می‌خواست باران محبتش را بر سر خواهرزاده‌اش ادامه دهد که سبحان هیچ کار نکرد جز یک نگاه... نگاهی اما پر از مفهوم...، و آنقدر تلخ که "دایی خسرو" معنی‌اش را متوجه شد و دست و پایش را جمع کرد و رفت و نشست روی صندلی و به زنش گفت: "پسره انگار مالیخولیا گرفته...!

آن سوی مجلس اما، یک نگاه تیزبین همه این صحنه‌ها و این دوئل نگاه‌ها را زیر نظر داشت؛ "حسن آقا ظروفچی" که شوهر خاله‌اش بود، فامیلی‌اش "سهامی" بود، اما از همان سی چهل سال قبل که پدرش برای مراسم ظرف اجاره می‌داد، مردم "ظروفچی" صدایش کردند و از بین بچه‌هایش "حسن" هم که شغل پدر را ادامه داد، با همین "فامیلی" شناخته می‌شد. البته حسن آقا خیلی زود فهمید دیگر کسی دنبال اجاره کردن ظروف نیست، پس بازارش را تغییر داد و شد تولید کننده و یکی از توزیع کننده‌های گردن کلفت "ظروف یکبار مصرف" در منطقه‌ای که زندگی می‌کردند.

حسن آقا ظروفچی که همیشه در رقابت با "خسرو بنگاهی" بود، وقتی آن صحنه را دید، خندید و به خاله سبحان ـ زنش ـ گفت: فقط نگاه کن که چطوری پوز داداشت رو می‌زنم...

بعد هم برخاست و آمد و در دل "خواهرزاده زنش" نشست و پچ پچ کرد: "می‌بینی چه مرتیکه گرگ صفتیه؟ خسرو رو میگم...؟ همین که خواهرش مرد، یاد تو افتاد...، الانم لابد اومده بود بهت پیشنهاد کنه که برات ماشین بخره و بفروشه... مبادا خامش بشی پسرم؟ "دایی خسرو"ت شاگرد اول کلاس شیطونه! مگه آدم عاقل پولشو می‌ریزه پای ماشین که چهار تا لاستیکه و یه موتور؟ من خیر تو رو می‌خوام سبحان جان...، اگه خواستی مثل شازده‌ها زندگی کنی، این دویست، سیصد میلیون تومان ارثی رو که نصیبت میشه بردار و بیا پیش خودم، هیچ کاری هم نمی‌خواد بکنی...، پولتو میدی به من و منم "صدی هفت" بهت سود میدم، به بقیه بیشتر از "صدی پنج" نمیدم...، اما من که نمی‌خوام از بغلت سود ببرم؟ دوست دارم مثل "دیوید بکام" زندگی کنی! یعنی صبح از خونه بزنی بیرون و سوار ماشین شاسی بلند آخرین مدلت بشی و توی خیابونا دوردور کنی و جلوی "جنیفر لوپز" هم که ترمز کنی، برات قمیش نیاد و سوار بشه و بری عشق و حال و...!

سبحان حالت تهوع داشت. چقدر دلش می‌خواست مثل روزهایی که غذای مانده خورده بود و دست توی حلقش می‌کرد و غذاهای مسموم را بیرون می‌ریخت، حالا هم می‌توانست همه این حرف‌هایی را که شنیده و ته مغزش چسبیده بود استفراغ کند و بالا بیاورد.

نگاه مستاصل و بی‌پناهش دور تا دور خانه چرخید. "عمه افسانه" نگاهش را دید و به شوهرش گفت: خاک تو سرت جمال...، فامیل‌های مادریش دارن مخش رو

می زنند، اون وقت تو مثل چغندر اینجا نشستی!

آقاجمال چغندر نبود، یکی از فعال ترین خانه سازان شهرستانشان بود. هر چه را که در ده، دوازده سال حضور در تهران آموخته بود، با خودش به زادگاهش برده و مثل یک شاگرد مستعد، تبدیل شده بود به یک "بساز و بفروش" حرفه‌ای که لقب "مهندس" را هم یدک می کشید! از همان دو سال قبل که پدر زنش مرده بود و "شایسته خانم" برای خواهر شوهر مرحومش پیغام فرستاده بود که؛ "سهم منو از خانه پدری شوهرم بده که واسه خودم و پسرم یه سرپناهی تهیه کنم" عمه و شوهر عمه هی امروز و فردا کردند و وعده دادند که "الان پول‌های آقاجمال توی ساخت یک آپارتمانه و تا چند ماه دیگه که ساخته بشه و فروخته بشه، سهمت رو میدیم و..." اما ساختمان‌های آقاجمال ساخته شد و فروخته شد و دوباره ساخته و فروخته شد و... و شایسته خانم همچنان در انتظار گرفتن حقش بود، تا بالاخره مُرد! چغندر از جا برخاست و سینه کرد سمت "حسن آقا ظروفچی" و رسیده و نرسیده صدایش را انداخت ته گلو: مرتیکه مرده خور، خجالت نمی کشی مثل شیطان نشستی کنار بچه یتیم و در گوشش وزوز می کنی که پولاشو بالا بکشن؟

حسن آقا ظروفچی که خیلی وقت بود دنبال تسویه حساب با این فامیل دور می گشت، قهقهه سر داد و گفت: ببین کی گربه زاهد شده؟ همه می دونند که اگر توی نالوطی حق این زن خدابیامرز رو داده بودی، مجبور نبود تو این خونه کلنگی اجاره نشین باشه که پاش رو پله‌ها سر بخوره و بمیره...

آقاجمال، لیچاری سنگین تر بار حریفش کرد و دست‌ها مشت شد و مشت‌ها بالا رفت و... که یک دفعه زلزله شد. سبحان زلزله راه انداخت. دیس‌ها و ظرف‌های حلوا و خرما و میوه را برداشت و هر کدام را به طرف یک پنجره پرتاب کرد. شیشه‌های خانه یکی بعد از دیگری خرد می شد و می ریخت کف اتاق؛ شیشه آخر را هم خودش شکست که با تمام هیکلش رفت داخل شیشه قدی رو به حیاط و سر که برگرداند، تمام سر و صورت و دست و پا و گردنش غرق در خون بود. سکوتی سهمگین ـ فقط چند لحظه ـ خانه را پر کرد و پس از آن، فریاد پسر جوان بود که در و دیوار را لرزاند: "حالم از همه تون به هم می خوره... همگی گم شین از این خونه برین بیرون!

زن‌ها که انگار جیغ ناشی از دیدن خون سبحان، با شنیدن این فریادش آنها را وحشتزده تر کرده بود، نفهمیدند کدامشان مانتوی کدامشان را برداشتند و تن کردند و از خانه گریختند. مردها اما، گویی منتظر یک عربده مردانه بودند که سبحان آن را هم سر داد: میرین بیرون یا....

وهنوز "یا" را نگفته بود که لشکر مردها نیز با سرعت از در خانه بیرون زدند. نفر آخر آقاجمال بود و زن و دو دختر نوجوانش که تند تند کفش و کلاه کردند و داشتند بیرون می رفتند که دست سبحان مثل یک انبر قوی، از پشت یقه شوهر عمه‌اش را گرفت.

آقاجمال رو برگرداند و سبحان گفت:

ـ نه... تو می مونی.... تو و اهل و عیالت فعلا مهمون من هستین تا فردا صبح بریم ولایت خراب شده‌ات تا ارث مادر خدا بیامرز منو بدی آقاجمال!

چانه آقاجمال از ترس می لرزید. چشمش در چشم خانه چرخید و زنش را به یاری طلبید. عمه سبحان که درسش را فوت آب بود، لبخندی و تبسمی و مهربانی‌ای و... "عمه جون این کارها چیه که می کنی؟ مگه ما کلاهبرداریم؟ فقط چیزی که هست هر کاری راهی داره.... قانون میگه باید انحصار وراثت..."

سبحان کلامش را قطع کرد و آرام، اما با خشم گفت: دهنت رو ببند عمه خانم! جغد شوم فامیل، که اگر به ناله‌های مادر من توجه کرده بودی، الان زنده بود. من خوب می دونم که از چند سال قبل که خونه پدربزرگ رو فروختی، سهم پدر منو هم بالا کشیدی.... حالا خوب گوش کن تو می دونی که پدر و مادر من هیچ وارث دیگه‌ای ندارن، منم حوصله انحصار وراثت و برو و بیا رو ندارم. یک کلام ختم کلام! فقط ۲۴ ساعت فرصت داری ارث پدر منو بهم بدی.... و گرنه یک صبح که از خواب بیدار میشی، می بینی که با یک شیشه اسید ایستادم بالای سرت تا ظاهر خودت رو هم مثل باطنت کنم. دختران سیزده و پانزده ساله عمه که زدند زیر گریه، مادرشان وحشت زده شد و نگاه کرد تا سبحان ادامه بدهد: "عمه خانم از کسی که هیچی برای از دست دادن نداره بترس!"

رنگ عمه خانم مثل "کلاغ" سیاه شد و تمجمج کنان رو به شوهرش گفت: "جمال... آقاجمال... چکش رو همین الان بده!... جمال بی معطلی دسته چک را بیرون کشید و رقم را نوشت و تحویل داد و سبحان گفت: "به روح مادرم اگر برگشت بخوره به اجرا نمی گذارم... می کشمت!"

***

مراسم ختم و هفتم تمام شده بود و سبحان که دو روز قبل چک ارثیه پدرش را گرفته بود، شب قبل به صاحبخانه گفته بود که تا آخر ماه خانه را تخلیه می کند. پس باید می رفت و خانه‌ای پیدا می کرد و کاری و... و آینده‌ای که پر بود از نامعلومی!

از خانه که زد بیرون، با خودش گفت: "اول برم یک موتور بخرم که بتونم دنبال خونه بگردم" و بعد راه افتاد طرف خیابانی که پشت منزلشان بود و چند مغازه موتورفروشی در آنجا قرار داشت همینطور که از پشت ویترین به موتورها نگاه می کرد، رسید به مغازه تعمیر موتور "علی موتوری" (درموردش چیزهایی شنیده بود که قبلا وضع خوبی داشته و موتور فروشی داشته، اما همه دار و ندارش را خرج بیماری زنش می کند. همه ثروتش می رود و زنش هم زنده نمی ماند.

علی آقا می ماند و تنها دخترش! بعد هم این مغازه را اجاره می کند که دو اتاق بالایش بود و در آن زندگی می کرد و داخل مغازه هم با تعمیر موتورها، زندگی خودش و "پردیس"اش را می گذراند.

سبحان نفهمید چرا دلش خواست آنجا بایستد؟ اما ایستاد و نیم ساعت رفتار "علی موتوری" را با مشتریانش نظاره کرد؛ با آدم‌هایی از جنس خود سبحان [سبحان قبل از پولدار شدن]. هر کس می آمد موتورش را تحویل می گرفت، علی آقا بابت دستمزدش می گفت: "هر چی دوست داری بده" حتی گاهی اوقات پول لوازمی را که روی موتور گذاشته بود، نمی گرفت. سبحان بهتزده نگاهش می کرد. ظهر که شد به چلوکبابی محل که نزدیک مغازه علی آقا بود رفت و هم غذا خورد و هم آنچه را دنبالش بود، شنید:

ـ علی آقا موتوری از آدم‌های این دوره نیست / علی موتوری انگار از غار آمده بیرون که جنسش شبیه لوطی‌های قدیمه / علی آقا به معنی واقعی معتقده پول، چرک کف دسته! سبحان طی چند روز آینده آنقدر از این حرف‌ها شنید که سرانجام تصمیمش را گرفت و یک روز صبح همین که "علی موتوری" کرکره‌اش را داد بالا، سبحان "سلام" کرد و گفت: "من شنیدم شما آدم خوبی هستی. میذاری شاگردت بشم؟

علی موتوری نگاهش کرد و سر پایین انداخت و گفت: "تو دیوونه‌ای؟"

سبحان لبخندی زد و گفت: "نمی دونم.... شاید هم باشم؟" علی موتوری نگاهی به او انداخت و گفت: "مگه تو این دوره آدم خوب پیدا میشه؟ لابد دیوونه‌ای که اینطوری فکر می کنی؟!"

سبحان باز هم لبخند زد و خواست حرفی بزند که "علی موتوری" به سر تا پای او نگاه انداخت و گفت: "چرا یه دست مشکی پوشیدی؟" سبحان انگار همه اشک‌های دو هفته گذشته را در چشمانش نشانده بود که صورتش خیس شد و هق هق کنان حرف زد، درد دل کرد و همه چیز را گفت!

"علی موتوری" آهی کشید و گفت: "خوب می دونم از دست دادن عزیز چه سوزی داره. اما نگفتی چرا فکر می کنی من آدم خوبیم که می خوای با این همه پول بیای شاگرد من بشی؟"

و سبحان به یاد حرف مادرش افتاد و گفت:

ـ هستی ـ می دونم که آدم خوبی هستی، منم می خوام آدم خوبی باشم. علی موتوری نگاهش کرد و گفت: "یا خیلی خوب داری سیاه بازی می کنی.... یا خیلی آدم خوبی هستی.... در هر حال برو از خونه واسه خودت لباس کار بیار.... یادت باشه اینجا خونه خاله نیست.... شاید فحش هم بشنوی؟ قبول؟... سبحان نگفت "قبول"... خندید و رفت و با لباس کار برگشت.

***

پنج سال بعد...

***

خبر مثل بمب در فامیل صدا کرد: "خبر دارین چی شده؟ این سبحان بود که داماد این یارو درب و داغونه "علی موتوری" شد، با حمایت همان یارو موتورسازه، کم کم پا گرفت و... میگن الان سبحان با شاه فالوده نمی خوره... خونه‌اش بالای شهره.... اما باورت میشه که "علی موتوری" هر روز از اونجا راه میفته و میاد سر همون مغازه ۶ متری کار می کنه؟ میگن یارو دیوونه است... سبحان اما... به هیچ کدام از این حرف‌ها اهمیت نمی داد. او همین را می دانست که با شرف ترین مرد دنیا، پدر زن اوست!

توطئه جشنی که برایم ساختند

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

ذکر نام ـ نام‌خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۵۵

همایون اصفهانی ۰۹۱۳۲(***)۹۳۸

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

هان ای دل عبرت بین

اولین مصاحبه‌ام ساعت حدود یازده تمام شد. از آنجا که آن روز صبحانه نخورده راهی زندان شده بودم، به شدت احساس گرسنگی می‌کردم، اما نمی‌دانم چرا هیچ وقت در زندان نتوانستم چیزی بخورم، حتی تکه‌ای کیک یا بیسکوییت مورد علاقه‌ام در گلویم گیر می‌کرد. همین که چند جرعه آب نوشیدم، صدای قار و قور معده‌ام در اتاق پیچید! برای ساکت کردن معده ام، چاره‌ای نبود جز اینکه از بیسکوییتی که همراهم بود، بخورم. اما انگار طعم و مزه آن هم تغییر کرده بود. به ضرب و زور آب، چند تکه از بیسکوییت را قورت دادم، شاید حداقل سر و صدای معده‌ام از بین برود! هنوز نیمی از بیسکوییتم را نخورده بودم که، جوان بلندقدی وارد دفتر شد.

جوان سر تا مشکی پوش و لاغر اندام بود و بلند قد. همان جا، کنار در ایستاد و گفت:

ـ من برای مصاحبه آمده‌ام.

با دست به صندلی خالی که روبرویم قرار داشت اشاره کردم و گفتم:

ـ بله. بفرمایید بنشینید تا شروع کنیم.

پسر جوان همین که نشست حتی منتظر نشد تا من سوال کنم، بلافاصله شروع کرد به صحبت کردن. در واقع می‌خواست به نوعی دلیل آمدنش را توضیح دهد.

ـ آدم گاهی بدون هیچ فکری تصمیمی می‌گیرد، آن وقت تا آخر عمرش باید تاوان پس بدهد. گاهی هم مثل من قربانی همان تصمیم اشتباه می‌شود. من الان نزدیک پانزده ماه است در زندانم. در همین مدت فهمیده‌ام که هیچ کس جز خودم مقصر نبوده و نیست.

من یک تصمیم نادرست گرفتم و تا آخر آن هم رفتم و عاقبتم این شد. الان هم آمده‌ام اینجا، تا به جوان‌های همسن خودم بگویم **فکر نکنید برای هر اشتباهی راه جبران هست. شاید گاهی اینطور باشد، اما همیشه اینطور نیست. گاهی یک تصمیم اشتباه باعث می‌شود تا همه آبرو و عزت و اصلا جانت را از دست بدهی.** درست مثل اشتباهی که من مرتکب شدم. در حالی که بزرگترها نصیحتم کردند و گفتند انتخابم اشتباه است، اما من با لجبازی سر حرفم ماندم و عاقبت این شد!

من در یک خانواده کم جمعیت به دنیا آمدم. برادر ندارم. دو خواهر دارم که هر دو ازدواج کرده‌اند. اصالتا اهل یکی از روستاهای استان زنجان هستیم. اجدادم همه کشاورز بودند. پدر من هم کشاورز بود. من هم کشاورزم. مادرم خانه‌دار است.

از آنجا که وضعیت مالی خوبی نداشتیم نتوانستم بیشتر از پنج کلاس درس بخوانم. اگر می‌خواستم ادامه بدهم باید از روستای خودمان به مرکز بخش می‌رفتم. با شرایط مالی ما، اصلا چنین چیزی امکان نداشت. بیشتر بچه‌های روستای ما، تا همان پنج کلاس ابتدایی درس خواندند و بعد هم ترک تحصیل کردند. من دلم می‌خواست بیشتر درس بخوانم، ولی مادرم گفت تا همان پنجم هم که توانستم مدرسه بروم باید خدا را شکر کنم. بعد از اینکه درس و مدرسه را کنار گذاشتم همراه پدرم سر زمین کشاورزی کار می‌کردم. کمی که بزرگتر شدم، تصمیم گرفتم زمستان‌ها بیکار نمانم، کشاورزهای منطقه ما، عملا در فصل سرما کاری برای انجام دادن ندارند. من دلم نمی‌خواست چند ماه سال بیکار باشم.

به پدرم گفتم می‌روم تهران دنبال کار. خواهرم ساکن یکی از مناطق اطراف تهران بود. چند روزی منزل او بودم و بعد در یک خشکشویی به عنوان پادو کار پیدا کردم. دستمزد خوبی می‌گرفتم. کارم هم از کار کشاورزی راحت‌تر بود. البته من کشاورزی را دوست داشتم. حتی بر خلاف خیلی از جوان‌ها که روستا را دوست ندارند، من عاشق روستا بودم به همین خاطر فقط زمستان‌ها به تهران می‌رفتم و بقیه سال را در همان روستای خودمان کار می‌کردم. با اینکه کار خشکشویی را کامل یاد گرفته بودم اما هیچ وقت روستایمان را رها نکردم.

وضع و اوضاعم خوب بود. راضی بودم. کمی پول پس انداز کرده بودم، بیست و یکی ـ دو سالم بود. کم کم تصمیم گرفتم سر و سامانی به وضع زندگی‌ام بدهم. در روستای ما معمولا پسرها در این سن، ازدواج می‌کنند.

می‌دانستم از خدمت سربازی معاف می‌شوم. البته پیگیرش نشده بودم چون تا آن موقع به کارت پایان خدمت احتیاج پیدا نکرده بودم، اما خیالم راحت بود چون تک پسر هستم و پدرم هم مسن است، حتما معاف می‌شوم.


عکس تزئینی است

از وقتی حرف زن گرفتن من پیش آمد، دختر عمه‌ام، عروس رویاهایم بود. به هر حال از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. همدیگر را خوب می‌شناختیم. در یک سطح و شرایط بودیم. البته من خجالت می‌کشیدم به پدر یا مادرم بگویم که او را دوست دارم. فقط در گوشه خاطرم، جای خاصی برای او در نظر گرفته بودم و امیدوار بودم اگر یک روز حرف ازدواج من به میان آمد بتوانم حرف دلم را به خانواده‌ام بگویم که‌ای کاش زودتر گفته بودم. ای کاش حداقل به خواهرم می‌گفتم. چون آن وقت حتما آنها وقتی می‌خواستم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شوم، جلو مرا می‌گرفتند. اما افسوس نگفتم. نگفتم و در چاهی افتادم که عاقبتش این شد. ماجرا از وقتی شروع شد که یک روز به خانه خواهرم ـ که اطراف تهران بود ـ رفتم. از قضا خاله دامادمان ـ که دختر جوانی بود ـ آنجا مهمان بود. نمی‌دانم چه شد که در همان برخورد اول، این دختر به دلم نشست. عاشق نشدم، فقط از او خوشم آمد. سر و زبان دار بود و خونگرم. با اینکه اولین بار بود مرا می‌دید اما جوری با من برخورد کرد که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. همین رفتار او باعث شد تا از او خوشم بیاید. البته الان علت این مساله را فهمیدم. در خانواده ما و کلاً در روستای ما زن‌ها و دخترها خیلی آزاد نیستند. کمتر به آنها اجازه داده می‌شود که در جمع صحبت کنند و با مردها راحت برخورد کنند. برای آدمی مثل من که این نوع رفتارها را ندیده، در نگاه اول شاید این برخوردها جالب باشد. حتی تا چند روز بعد از اینکه او را دیدم، فکرم مشغول او بود، اما کم کم فراموشش کردم تا اینکه یک روز وقتی همه اعضای خانواده دور هم جمع بودند و باز حرف از ازدواج من پیش آمد، ناخودآگاه از دهانم پرید که من از فلانی خوشم آمده و او را می‌خواهم. خواهرم که شناخت بیشتری از خانواده شوهرش داشت گفت داداش او به درد تو نمی‌خورد. پدر او که در واقع شوهر

خاله داماد ما می‌شد، چهار مرتبه ازدواج کرده بود و از این ازدواج‌ها شانزده فرزند داشت که مادر شوهر خواهرم و خواهرش ـ یعنی همان دختر مورد نظر ـ از همسر سوم او بودند. خواهرم گفت حساب مادر شوهر او از بقیه آنها جداست. چون او اخلاق و رفتار خودش را دارد. اما خواهرش مثل او نیست. او طور دیگری رفتار می‌کند. شاید در نگاه اول به دل من نشسته، اما وقتی زنم شود، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. من در جواب خواهرم گفتم الان چون دختر هست و آزاد است اینطوری رفتار می‌کند، وقتی ازدواج کند حتما رفتارش عوض می‌شود. به هر حال یک زن شوهردار بیشتر مراقب رفتارش هست تا یک دختر مجرد. خواهرم باز هم مخالف بود. می‌گفت فرق ندارد. دختر یا زن باید نجابت خودش را حفظ کند. او می‌گفت آنها در خانواده‌ای بزرگ شده‌اند که بعضی چیزها که برای ما خیلی مهم است، برای آنها اصلا معنی ندارد. می‌گفت اعتقادات مذهبی‌شان سست است. به نماز و حجاب پایبند نیستند. محرم و نامحرم برایشان فرق ندارد. اما راستش من حرف‌های خواهرم را اصلا باور نکردم. با خودم گفتم مگر می‌شود کسی به نماز و اعتقادات دینی پایبند نباشد؟ اصلا اینها برایم باورپذیر نبود. فکر کردم شاید چون خواهرم مخالف است اینجوری صحبت می‌کند تا مرا منصرف کند. هر چه او بیشتر در مورد اختلافات ما صحبت می‌کرد من بیشتر مصر می‌شدم تا حتما با او ازدواج کنم. راستش حتی علاقه‌ام به دخترعمه‌ام را فراموش کرده بودم!

خواهرم که دید حرفش راه به جایی نمی‌برد، با خانواده خاله شوهرش صحبت کرد تا ما برای خواستگاری برویم. شاید باور نکنید که همه مراسم خواستگاری و بله برون در همان جلسه اول برگزار شد. یعنی آنها حتی مهلت فکر کردن هم نخواستند. بلافاصله جواب مثبت دادند و تاریخ عقد و عروسی و حتی میزان مهریه را هم مشخص کردند. گفتند چون خواهرم عروس آن خانواده است مهریه همسر من هم نباید کمتر از مهریه او باشد. خواهرم ۵۵۰ سکه بهار آزادی مهریه‌اش بود، آنها هم همین تعداد سکه را برای مهریه در نظر گرفته بودند. به این ترتیب همه چیز در همان جلسه اول خاتمه پیدا کرد.

اما وقتی برگشتیم خانه، پدرم مرا کنار کشید و گفت پسرم حق با خواهرت بود، من وقتی طرز لباس پوشیدن آنها را دیدم فهمیدم او به درد تو نمی‌خورد. همین الان هم دیر نشده، بهتر است با یک عذرخواهی همه چیز را تمام کنیم. اما من باز هم حرف پدرم را قبول نکردم، گفتم اگر مشکل فقط با لباس باشد به او می‌گویم که چطور باید لباس بپوشد، اصلا خودم لباس می‌خرم.

پدرم آن شب خیلی با من صحبت کرد، اما من قبول نکردم. نمی‌دانم اسمش هوا بود، لجبازی بود، ذوق بود، هر چه بود که هیچ حرفی را نمی‌توانستم قبول کنم. پدرم وقتی دید نمی‌تواند مرا قانع کند، سکوت کرد و گفت امیدوار است که من از انتخابم پشیمان نشوم!

اما... اما دقیقا از همان شب عروسی فهمیدم که اشتباه کردم ولی باور نکردم. شب عروسی وقتی به او گفتم اجازه ندارد با لباس عروسی و بدون پوشش موهایش در جمع مردها بیاید اول جر و بحث‌مان فقط بین خودمان و زیر لبی بود، اما ناگهان در چشم بر هم زدنی او از سالن رفت. یعنی قهر کرد و رفت خانه پدرش! خدا می‌داند آن شب برای اینکه آبرویمان نزد فامیل نرود، من چه زجری کشیدم تا بالاخره او به سالن برگشت و مجبور شدیم به مهمانها دروغ بگوییم که چون از صبح گرسنه مانده بود حالش بد شده و رفت کمی استراحت کند!

اما ماجرا به اینجا ختم نشد. بعد از عروسی، یک روز کامل وقت گذاشتم و با او صحبت کردم. گفتم نمی‌توانم هر چه که او بخواهد را برایش فراهم کنم، اما تلاشم را می‌کنم تا از زندگی‌اش راضی باشد. فقط او هم بعضی چیزها را رعایت کند. به هر حال ما مسلمان هستیم. اعتقاداتی داریم. تعصباتی داریم. ما آذری‌ها هم که خوب تعصبات قومی‌مان بیشتر نباشد، کمتر هم نیست. او خوب به حرفهایم گوش داد حتی قسم خورد اما حرف و قول و قسم‌هایش فقط یک روز بود. اگر مهمان نامحرم می‌آمد، یک روسری نصفه و نیمه می‌بست که آن هم تا من رویم را برمی‌گرداندم از سرش می‌افتاد. لباس‌های آستین کوتاه می‌پوشید. هر بار مهمانی می‌رفتیم، یا مهمان می‌آمد دعواهای ما بیشتر می‌شد. بلافاصله هم تا بحثمان می‌شد قهر می‌کرد می‌رفت خانه پدرش. پدرش در همان حوالی منزل خواهرم زندگی می‌کرد. بعد چون می‌دانست که خواهر من او را می‌بیند با لباس‌های نامناسب از خانه بیرون می‌آمد. خواهرم هم با گریه و زاری به من زنگ می‌زد که بیا او را ببر که هم آبروی تو را می‌برد هم آبروی ما را و من مجبور می‌شدم بیایم و با خواهش و منت او را به خانه برگردانم. از طرف دیگر هر وقت دعوا و درگیری بین ما پیش می‌آمد، افراد خانواده‌اش ـ مثلا برادرهای ناتنی و یا شوهر خواهرش ـ به من زنگ می‌زدند و مرا تهدید می‌کردند. حتی شوهر خواهرش چندین مرتبه پدرم را تهدید کرده بود که اگر من او را آزاد نگذارم مرا می‌کشد!

این رفتارهای او باعث شده بود تا من نسبت به این فرد دل چرکین شوم. گاهی حتی گمان بد به آنها می‌بردم، اما هر بار شیطان را لعنت می‌کردم.

خواهر همسرم دوبار ازدواج کرده بود، همسر اولش او را فقط به خاطر رعایت نکردن حجاب طلاق داده بود. البته همسر دومش، یعنی همین باجناق من که خیلی از همسرم حمایت می‌کرد، چندان به این مسائل اهمیت نمی‌داد. من چندین و چند مرتبه به همسرم گفتم اگر او هم بخواهد به رفتارش ادامه دهد، به همین سرنوشت مبتلا می‌شود، اما گویا این چیزها در خانواده آنها زشت نبود. چون او اصلا از طلاق واهمه‌ای نداشت. حتی یک بار صراحتا گفت مهریه‌اش را بدهم و بعد می‌توانم او را طلاق دهم!

سه ماه از زندگی مشترک ما می‌گذشت. در این مدت من و همسرم مدام در جنگ و جدل بودیم. پذیرفتن این مساله برایم خیلی سخت بود. واقعا مستاصل شده بودم. مهریه‌اش را نداشتم بدهم و گرنه جدا می‌شدیم. خجالت می‌کشیدم موضوع را به خانواده‌ام بگویم. چون همه گفته بودند او به درد من نمی‌خورد. احساس می‌کردم در بن بست گرفتار شده‌ام. راه نجاتی برایم نبود. تا آن شب.

آن شب کذایی که او باز هم قهر کرده بود و به منزل پدرش رفته بود و دوباره خواهرم با من تماس گرفته بود که بروم و او را بیاورم. دعوای آن روز ما به خاطر موضوع مهمانی بود که قرار بود به مناسبت تولد خواهرش برگزار شود. من از او خواهش کرده بودم که رعایت کند و لباس مناسب بپوشد و با مردهای فامیل شوخی نکند و او باز ناراحت شده بود و قهر کرده به خانه پدرش رفته بود، وقتی خواهرم با من تماس گرفت، از روی ناچاری رفتم و او را آوردم. از همانجا مستقیم به منزل خواهرش رفتیم. همه اعضا خانواده‌اش آنجا بودند. من رفتم و گوشه‌ای ساکت نشستم. حواسم به زنم بود. به زور روسری‌اش را سرش نگه داشته بود. بقیه هر کدام حرفی می‌زدند و او با چشم غره می‌فهماند من ناراحت می‌شوم. اواسط مهمانی نوشیدنی آوردند و گفتند شربت است. من که تا آن موقع مشروبات الکلی را حتی ندیده بودم، یک لیوان برداشتم و یک نفس سر کشیدم!

بقیه در صفحه ۴۹

سخاوت در خفی است اندر بهشت که یزدانش از حکمت محض کشت

● اسدی طوسی

در پرانتز:

(ازدواج بعد از تولد مهمترین حادثه زندگی فرد است که تقریبا به طور کامل در اختیار خود اوست. مسلما در آنچه اختیار و انتخاب است و فرد به طور کامل خود تصمیم گیرنده است همیشه امکان بهترین و یا بدترین وجود دارد. آنچه سبب می‌شود که فرد بهترین انتخاب را داشته باشد مطالعه تمام زیر و بم‌های انتخاب‌اش است. تحقیق، تفحص، مشاوره و دقت در انتخاب باعث می‌شود که انتخابی آگاهانه، درست و اصولی انجام شود. قطعا ازدواج انتخابی نیست که در لحظه انجام شود. اینکه دختر یا پسری مناسب زندگی هست یا خیر، چیزی نیست که در آن و لحظه بشود راجع به آن تصمیم گیری کرد. ضمن اینکه وقتی افرادی که علاوه بر تجربه شناخت کافی نسبت به طرفین ماجرا دارند آن دو را مناسب هم نمی‌دانند، تصور وقوع معجزه برای خوشبختی تصور خام و خیال واهی بیش نیست. قبل از آن که وارد این ماجرای پیچیده شود، خواهر و پدرش او را از آن برحذر داشته بودند، ولیکن مددجو ما با سماجت و به قولی لجبازی سعی در تحمیل خواسته خود داشت و عاقبت به بدترین شکل ممکن نتیجه‌اش را دید.

اگر همه ما در انتخاب‌هایمان ـ چه در دوستی و چه در ازدواج ـ فرد مقابل را همانگونه که هست پذیرفتیم، نه آن طور که خودمان می‌خواهیم بلکه دقیقا همانگونه که هست و به فکر تغییر او نبودیم، آن وقت می‌توان امیدوار بود که ارتباط سالمی بین آنها شکل می‌گیرد، وگرنه ارتباطی که در پی اندیشه تغییر دیگری شکل بگیرد، قطعا محکوم به شکست است.)

بررسی بحران جدید اروپا
و تصویری که دنیا را تکان داد

دیگر هیچ آرزویی ندارم

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: CNN/Guardian

موضوع پناهجویان و غرق شدن و مرگ آنها هنگام مهاجرت، حرف تازه‌ای نیست و هر سال و هر فصل تکرار می‌شود اما این بار انتشار عکس کودکی که کنار ساحل نجات به مرگ بوسه زد، احساسات جهانی را برانگیخت و مقامات کشورهای اروپایی را وادار کرد در نپذیرفتن پناهجویان تجدید نظر کنند. مردم و دولت‌های اروپایی پس از دیدن آن عکس دلخراش شاید برای کاهش عذاب وجدان خود کمک‌های مالی زیادی به پناهجویان کردند. برخی از شهروندان اروپایی نیز علیه سیاست‌های دولت‌های خود در زمینه‌ی پناهجویان تظاهرات کردند و شاید آن پسری که در راه مهاجرت فدا شد، راه مهاجرت پناهجویان بعدی را هموار کند. در گزارشی که خواهید خواند، این موضوع از دیدگاه‌های گوناگون بررسی شده است.

مرگ در راه نجات از مرگ

شاید شما هم تصویر جسد پسر بچه سه ساله سوری را دیده‌اید که در سواحل اروپا افتاده بود. عکس دلخراشی که بار دیگر جامعه جهانی را از موضوع مهاجرت غیر قانونی به وحشت انداخت و چشم مردم سراسر دنیا را گشود تا رنج و مصیبتی را که این مردم بی‌پناه متحمل می‌شوند تا خود را به کشورهای اروپایی برسانند، دقیق‌تر ببینند و واکنش نشان دهند. یک عکاس و خبرنگار ترک که مشغول تهیه گزارش از وضعیت مهاجران بود با جسد این کودک سه ساله روبه‌رو شد که در ساحل افتاده بود و موج دریا به صورتش می‌خورد. ثبت و انتشار عکس "آیلان کردی" سه ساله که خانواده‌اش از کردهای آواره سوریه بودند و می‌خواستند با عبور از دریای اژه خود را به کانادا برسانند، در شبکه‌های اجتماعی واکنش زیادی در پی داشت و تاثر همگان را برانگیخت. خانواده آیلان مانند بسیاری دیگر از مردم سوریه قصد داشتند با قایقی کوچک خود را به یونان برسانند اما قایق‌شان در برابر امواج خروشان دریا تاب نیاورد و آیلان و برادر پنج ساله‌اش "گالیپ" و مادرشان، از قربانیان این حادثه تلخ بودند که همراه دست کم دوازده نفر دیگر جان خود را از دست دادند.

"جاستین فورسیث"، مدیر عامل سازمان "کودکان را نجات دهید"، در مصاحبه با خبرنگار سی.ان.ان اعلام کرده است: "تصویر دلخراش کودکی که جان خود را در راه گریختن از کشورش از دست داده، بسیار تکان دهنده است و یادآور خطراتی است که خانواده‌ها و به‌خصوص کودکان در جست‌وجوی زندگی بهتر با آن مواجهند. تصویر این کودک باید به اذهان و افکار دولتمردان تلنگری بزند و اتحادیه اروپا را وادار کند درباره مساله مهاجرت به اتفاق نظر برسند و تصمیم بگیرند هر چه زودتر بحران مهاجرت غیر قانونی را حل کنند."

مقامات یونان که این روزها علاوه بر مشکلات اقتصادی با بحران جدی‌تری به نام پناهجویان روبه‌رو هستند، می‌گویند این کودک در میان گروه پناهجویانی بود که از کشور جنگ زده سوریه فرار کرده بودند. مقامات ترکیه ضمن تایید این گزارش، اعلام کرد دو قایق حامل ۳۲ پناهجو که از شهر "کوبانی" وارد آب‌های "بدروم" ترکیه شده بودند، گرفتار امواج شدند و در این حادثه، دوازده نفر از جمله پنج کودک جان خود را از دست دادند. تلفات پناهجویانی که دریای اژه را برای رسیدن به یونان و در ادامه رساندن خود به آلمان یا اتریش انتخاب می‌کنند، بیشتر از میان سوری‌هایی است که از کشور خود به امید داشتن یک زندگی بهتر فرار می‌کنند.

"جزیره کاس" یونان که نزدیک سواحل ترکیه است، برای جذب پناهجویانی که مقصدشان اروپاست، به آهن‌ربایی که آدم می‌رباید، تبدیل شده است. تخمین زده می‌شود که فقط در روز چهارشنبه (۲ سپتامبر / ۱۱ شهریور) ۲۵۰۰ پناهجو که اغلب آنها سوری هستند، وارد جزیره لسبوس یونان شده‌اند که بیشتر آنها با قایق پارویی و در وضعیت خطرناکی خود را به این جزیره رسانده‌اند. بر اساس آمارهای موجود، تقریباً ۱۵ هزار پناهجو در این جزیره منتظر مجوزهای لازم هستند تا پس از گذراندن مراحل قانونی به کشورهای دیگر مثل مجارستان و آلمان اعزام شوند. سخنگوی کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل در یونان در گفت‌وگو با گاردین گفته است: "وضعیت پناهجویان در این جزایر اسف‌بار است. تعداد پناهجویانی که از کشور خود به اینجا می‌آیند، بسیار زیاد است، در صورتی که اوضاع پناهگاه و بهداشت واقعاً ناگوار و بد است. از طرفی کمبود پرسنلی که باید کار نام‌نویسی این پناهجویان را انجام دهند نیز موجب اختلال در لسبوس و کاس شده و مشکلات و نگرانی‌هایی ایجاد کرده است."

رویاهایی که بر باد رفته‌اند

خانواده "آیلان کردی"، پسر سه ساله‌ای که طعمه امواج دریا شد، می‌خواستند آخرین تلاش خود را برای رسیدن به کانادا به کار گیرند. آنها برای رسیدن به هدف خود، مسیر خروشان دریا را انتخاب کردند بدون این که درخواست پناهندگی آنها تایید شده باشد. پدر آیلان در گفت‌وگو با شبکه‌های خبری اعلام کرده، بستگانی در کانادا دارند که قصد داشتند با آیلان سه ساله، گالیپ پنج ساله و همسرش ریحان نزد آنها بروند و زندگی تازه‌ای را دور از جنگ و وحشت آغاز کنند. "عبدالله کردی" می‌گوید: "پسرم آیلان زمانی متولد شد که سوریه در گیر جنگ بود. جنگ همه چیز را از ما گرفت و زندگی‌مان را نابود کرد. حالا دیگر چیزی از دنیا نمی‌خواهم زیرا آرزوهایم را برای همسر و فرزندانم می‌خواستم اما در راه رسیدن به آرزوهایم آنها را از دست دادم. حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم. تمام رویاهای من از بین رفته‌اند و خاکستر شده‌اند." عبدالله با چشمانی اشک‌بار ادامه می‌دهد: "تا آخر عمر لحظه‌ای را که خانواده‌ام گرفتار امواج دریا شدند، فراموش نخواهم کرد. این کابوس همیشه با من خواهد ماند. مردم دنیا با دیدن یک عکس از پسرم بسیار متاثر شدند. حالا ببینید من چه حالی دارم". عبدالله کردی در تماسی تلفنی به خانواده‌اش اعلام کرد که این سفر پایانی تلخ داشت و عزیزانش را از دست داد.







● آدام اسمیت







او به خبرنگار سی.ان.ان گفته می خواهد به خانه‌شان در کوبانی باز گردد و عزیزانش را در آن شهر که حالا بیشتر به ویرانه شبیه است، به خاک بسپارد. خواهر عبدالله که در "ونکوور" کانادا زندگی می کند و قرار بود خانواده برادرش را پس از مهاجرت حمایت کند، این خبر را از یکی از اعضای خانواده‌شان شنیده و بسیار متاسف شده است. او که بیست سال پیش به کانادا مهاجرت کرده، در مصاحبه‌اش گفته: "از مدت‌ها پیش برای کارهای مهاجرت برادرم و خانواده‌اش اقدام کرده‌ام اما دولت کانادا آنها را نپذیرفت و درخواست‌شان را رد کرد بنابراین برادرم که به کلی ناامید و مستاصل شده بود، دل به دریا زد تا از راه غیر قانونی خود را به کانادا برساند که متاسفانه همسر و دو فرزندش را از دست داد. این حادثه آنقدر تلخ و دردناک است که فکر نمی کنم گذشت زمان هم بتواند مرهمی بر زخم‌های برادرم بگذارد." بر اساس اعلام گارد ساحلی، در پنج ماه نخست سال ۲۰۱۵، موفق شده‌اند تقریباً ۴۲ هزار پناهجو را در دریای اژه از مرگ نجات دهند. در هفته گذشته، تعداد پناهجویانی که نجات یافته‌اند ۲۱۶۰ نفر بود و در شب چهارشنبه (روزی که جسد آیلان کنار ساحل پیدا شد)، ماموران گارد ساحلی توانستند صد نفر را از مرگ حتمی نجات دهند. این افراد سعی داشتند خود را به جزیره کاس برسانند.

برخی امیدوارند تصاویر منتشر شده آیلان سه‌ساله، این پرسش را به ذهن مردم دنیا به خصوص مقامات کشورها بیندازد که چه کسی مسئول این موج گسترده مهاجرت است که به سوی کشورهای اروپایی سرازیر شده. برخی نیز معتقدند مرگ دلخراش این کودک و پایان ناگوار زندگی این خانواده چندان با مهاجران دیگر تفاوت ندارد و شبیه سرنوشت آنهایی است که زندگی خود را به خطر می‌اندازند و با قایق، کشتی‌های کوچک و حتی با پای پیاده روزها، هفته‌ها و ماه‌ها سفر می کنند تا سرانجام به آن بهشت موعودی که وصفش را شنیده‌اند، برسند اما به جهنم مرگ می‌رسند. از آن سو اروپا سعی دارد قوانین وَسیاست‌هایی یکدست وضع کند و کمک‌های کاربردی و عملی برای این افراد پیدا کند. "فرانسوا اولاند" رئیس جمهور فرانسه، از دیدن این تصاویر ابراز تاسف کرد و تصاویر این کودک سوری را زنگ خطر و هشداری برای سراسر اروپا خواند و گفت: "اروپا قوانین و ارزش‌هایی دارد که ما را ملزم می کند به کسانی که از کشورشان بیرون می آیند و قصد مهاجرت دارند خوشامد بگوییم زیرا آنها زندگی دشوار و پر دردسری دارند."

بر اساس گزارش‌های سازمان بین‌المللی مهاجرت، مرگ بیش از ۲۶۰۰ پناهجو در مسیر دریای مدیترانه، این منطقه را به یکی از کشنده‌ترین و مرگبارترین محل‌های عبور در دنیا تبدیل کرده است. و تعداد مرگ و میر همچنان در حال افزایش است. در یکی از این موارد دلخراش که چند روز پیش اتفاق افتاد، جسد بی‌جان ۷۱ نفر که از سوریه به سوی کشورهای دیگر می‌رفتند، در یک کامیون یخچال‌دار در بزرگراهی در شرق اتریش پیدا شد. پلیس پس از بررسی اعلام کرد به احتمال زیاد، این افراد پیش از اینکه کامیون از مجارستان به خاک اتریش وارد شود مرده بودند و قاچاقچیان آنها را به حال خود رها کرده بودند. نزدیک به سه چهارم مرگ مهاجران در سال جاری میلادی در مدیترانه اتفاق افتاده است و میزان مرگ و میر در سال ۲۰۱۵، تقریباً بیست درصد از سال گذشته بیشتر است. برخی از پناهجویان در آب‌ها غرق شده‌اند، برخی‌ها لحظه غرق شدن قایق‌ها در حال فرار لگدمال شده‌اند و برخی نیز با دود موتورخانه‌ی قایق‌ها خفه شده‌اند. "فدریکو سودا"، مسئول بخش مدیترانه در سازمان بین‌المللی مهاجرت می گوید: "در هفته‌های گذشته شاهد مرگ‌های زیادی بوده‌ایم و این هشداری است برای ما که می گوید قاچاقچیان انسان نه تنها فعال‌تر بلکه بسیار بی‌رحم‌تر نیز شده‌اند."

ساحل نجات

تا امسال ۳۵۰ هزار پناهجو برای فرار از جنگ، فقر و دیگر بحران‌های ناشی از آن خود را به اروپا رسانده‌اند تا در این کشورها زندگی بهتری برای خود دست و پا کنند. اما در کشورهای اروپایی وضع فرق می کند. برخی از آنها با آغوش باز از این پناهجویان استقبال کرده‌اند و همچنان پذیرای آنها هستند برخی از کشورها نیز از ورود پناهجویان به کشور خود جلوگیری می کنند و برای این کار تدابیر شدیدی اندیشیده‌اند. در این میان واکنش مقامات و سازمان‌های مختلف نیز کاملاً متفاوت بوده است. یکی از ماموران ارشد سازمان ملل در بخش مهاجرت در گفت‌وگو با شبکه خبری سی.ان. ان بیان کرده: "این افراد در اوج استیصال و درماندگی این کار را می کنند. آنها از ناچاری سوار این قایق‌های ناامن می‌شوند و چهار پنج هزار یورو می‌پردازند و عاقبت در چنین اوضاع اسف‌باری جان خود را از دست می‌دهند. ما باید برای این وضعیت واکنش هدفدار و سازمان‌دهی شده‌ای داشته باشیم و به نظر من، فقط اروپا به دلیل موقعیت ویژه‌ای که دارد، می‌تواند این واکنش را نشان دهد."

مقامات اروپایی می گویند پس از انتشار عکس‌های دلخراش آیلان خردسال و برادرش، در مدت زمان بیست‌وچهار ساعت ۱۵۰ هزار یورو به پایگاه کمک‌های مردمی مهاجران برون‌مرزی کمک کرده‌اند. بنیادهای خیریه‌ای که به‌طور مستقل در مکان‌های حادثه‌خیز حضور دارند و با قایق‌های نجات به پناهجویان یاری می‌رسانند، اعلام کرده‌اند پس از انتشار این تصاویر، میزان کمک مردم و نهادهای خیریه افزایش قابل ملاحظه‌ای داشته است. همچنین میزان کمک‌هایی که از کشورهای آمریکایی یا انگلستان به این پناهجویان می‌شد و قبلاً بسیار ناچیز بود، افزایش یافته. چاپ تصویر پسربچه سوری در صفحه نخست روزنامه‌های معتبر سراسر دنیا موجب تاثر همه شد و در ۲۴ ساعت نخست پس از انتشار آن، دو هزار نفر کمک‌های قابل ملاحظه‌ای به پناهجویان اهدا کردند. سرپرست پایگاه کمک‌های مردمی مهاجران برون مرزی اعلام کرده است: "افزایش قابل توجه این کمک‌ها به ما می گوید مردم در سراسر دنیا از دیدن این تصاویر به خشم آمده‌اند و متاثر شده‌اند و این کمک‌ها در واقع واکنش صریح و مستقیم مردم به این موضوع است. مردم می‌خواهند بگویند دیگر علاقه ندارند فقط تماشاچی باشند. ما هم خوب فهمیده‌ایم که علاوه بر آمارها و ارقامی که منتشر می‌شود، مساله مهم‌تری به نام حق زندگی پناهجویان وجود دارد. در این زندگی‌ها مادر، برادر، خواهر یا حتی پدربزرگ و مادربزرگ وجود دارد. همان‌طور که ما اروپاییان حق زندگی داریم، آنها نیز دارند. فرقی نمی کند که سوری و افغانی باشند یا اروپایی و آمریکایی. تصاویر کودکی که تیشرت قرمز و کفش‌های مشکی دارد و با صورت روی ساحل افتاده و به ساحلی که قرار بود نجات‌بخش او باشد، بوسه‌ی مرگ زده، باید به ما هشدار بدهد و مراقب باشیم که چند روز دیگر شاهد مرگ دلخراش کودک دیگری

بقیه در صفحه ۵۷

مشاوره

با فرزند تیزهوشم چه کنم؟

سوال: با سلام، بنده مادر دو فرزند کاملا متفاوت هستم، پسرم همیشه بازیگوش است و به درس و مشقش توجه ندارد ولی دخترم بسیار تیزهوش است و بارها و بارها مورد توجه اولیا مدرسه قرار گرفته و طبق سنجشی که کارشناسان مدرسه از او به عمل آورده‌اند به ما اعلام کرده‌اند که تیزهوش است، بنابراین می‌خواستم سوال کنم آیا این برداشت صحیح است؟

***آیا دانش آموز بچه کمال جویی است؟**

**بله، او غالبا کمال جو است و وقتی که کارها مطابق میل و بر وفق مرادش پیش نمی‌رود، زود آزرده و ناراحت می‌شود.

***فرزند شما پاسخ پیچیده‌ای به سوال‌ها می‌دهد؟**

**دقیقا و توضیحات آن درباره جزئیات یک مسئله حاکی از درک عمیق او از موضوعات گوناگون است.

***در مورد تجربه‌های جدید چگونه است؟**

**او قدرت زیادی در سازماندهی اطلاعات دریافتی به شیوه‌ای نو دارد و با بهره گیری از اطلاعات موجود، چشم‌اندازهای جدیدی را خلق می‌کند و غالبا راه حل‌های متعددی را برای یک مساله ارائه می‌دهد.

***در مورد شکل کنجکاوی او هم توضیحی می‌دهید؟**

**او بچه بسیار کنجکاوی است و مرتبا پرسش‌های فراوان و پیچیده‌ای را مطرح می‌کند. از انرژی فوق العاده‌ای برخوردار است و غالبا نسبت به سایر کودکان و حتی خانواده خود نیاز کمتری به خواب دارد.

***به افراد بزرگتر از خود چطور علاقه نشان می‌دهد؟**

**نسبت به سن خودش از رشد بیشتری برخوردار است، و در بسیاری از مواقع تمایل جدی دارد که با بچه‌های بزرگتر یا افراد بزرگسال در ارتباط بوده و با آنها معاشرت کند. همچنین تمایل زیادی به رهبری گروه دارد.

طبق توضیحاتی که شما ارائه دادید، باید بگویم فرزند شما تیزهوش است، هر چند بسیاری از والدین با قبولی فرزندشان در آزمون هوش یک مدرسه یا گرفتن اولین نمره ۲۰ او را تیزهوش می‌نامند، اما باید بدانیم تیزهوشی به معنای واقعی شاید ویژگی باشد که تنها یک درصد از مردم جامعه به آن دسترسی دارند. داشتن بهره هوشی، قدرت خلاقانه، توانایی در استدلال و توانایی و ابتکار جزء مواردی است که یک فرد در کنار بهره هوشی بالا باید داشته باشد. در واقع ویژگی یک کودک تیزهوش به طور خلاصه:

نسبت به یادگیری حریص بوده و مفاهیم پیچیده را به سرعت جذب می‌کند. اعتماد به نفس بالایی داشته باشد. دارای روحیه تعاون و همکاری باشد. به ارزش‌های اخلاقی و معنوی پایبند باشد. دارای قدرت استدلال باشد. تیزبین و دقیق باشد. به آسانی بتواند از زمان حال جدا شده و به مسایل گذشته و اتفاقات بیاندیشد. سرعت بیشتر در فراگیری مطالب متنوع و مختلف داشته باشد. از حافظه قوی برخوردار باشد.

اما تیزهوشان نباید دچار غرور کاذب شوند، چون تحمل شکست برای آنان مشکل است، زیرا به خاطر موفقیتشان همواره تحسین شده‌اند.

بنابراین نباید سعی کرد از کودکان و نوجوانان، تیزهوش ساخت. بلکه باید درصدد پرورش استعدادهای طبیعی آنها باشیم.

سارا دریابی کسمایی

کارشناسی آموزش ابتدایی، روانشناسی آموزشی شاخه آموزش و پرورش، نویسنده کتاب‌های علوم تیزهوشان

فرزندم از کامپیوترش دور نمی‌شود

سوال: بنده مادری دارای یک فرزند ۱۴ ساله هستم که دوست دارم او در زندگی‌اش موفق باشد و کمبودی احساس نکند، به همین خاطر چند وقت پیش وقتی علاقه وافر او را به کامپیوتر و گوشی دیدیم من و پدرش به عنوان کادوی قبولی در مدرسه برای او کامپیوتری کوچک خریدیم، اما حالا تمام زندگی او در همین وسیله خلاصه شده و هر کاری که می‌کنیم امکان جدا شدنش را نداریم، به همین خاطر خواستم از کارشناسان شما بپرسم چطور می‌توانیم این مشکل بزرگ را حل کنیم؟

شهره ـ الف ـ تهران

تبلت را چگونه از کودکمان جدا کنیم

پاسخ: با سلام خدمت شما، در واقع بچه‌های امروزی نمونه کوچک شده والدینشان هستند. نمونه آنهایی که در مهمانی‌ها به جای گپ زدن با حاضران، به غایب‌های جمع وایبر می‌زنند و به جای چند متر دویدن، به دنبال نصب انواع اپلیکیشن‌های سلامت روی گوشی خود هستند. شاید بعد از خواندن این مطلب به قصد گرفتن تبلت فرزندتان از او، بلند شوید؛ اما بنشینید! نیازی به محروم کردن فرزندتان از تبلتش نیست. کافی است خودتان همین حالا گوشی را روی زمین بگذارید و نه با حرف، بلکه با آوردن ورزش و مطالعه و انجام این توصیه‌ها به کودک خود هم سبک زندگی سالم را آموزش دهید.

به ساعت نگاه کنید:

با وضع کردن برخی قانون‌ها، ساعت‌های استفاده فرزندتان از تبلت را محدود کنید.

خاموشی بزنید:

به او اجازه بازی کردن با تبلت پیش از خواب را ندهید و نگذارید آن را به اتاق خوابش ببرد.

از خودتان شروع کنید:

هر قدر هم که از لزوم فعالیت بدنی و قوی‌تر کردن ارتباطات رو در رو برای فرزندتان صحبت کنید، فایده‌ای ندارد. تا زمانی که او می‌بیند که در مهمانی برایتان تلگرام بازی شیرین‌تر از گپ زدن با دیگران است، تمایلی به گوش کردن به توصیه‌هایتان پیدا نمی‌کند. اگر می‌خواهید فرزندتان زندگی مجازی را جایگزین تجربه‌های حقیقی زندگی نکند، خودتان در رعایت چنین اصلی پیشقدم شوید.

دست به کار شوید:

اگر تنها یک فرزند دارید، به او حق دهید برای پر کردن تنهایی‌اش به تبلت وابسته شود. در چنین شرایطی به جای جنگیدن با او، خودتان برای تغییر شرایط وارد عمل شوید. بازی‌های دونفره پرتحرک و هیجان انگیز، هم می‌تواند سلامت جسم فرزندتان را تضمین کند، هم مهارت‌های حرکتی‌اش را تقویت کند و هم لحظات شاد و خوشی را برایش رقم بزنند.

فریده جاهدی معاون آموزشی دبستان راه زینب(س)

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** *** *** *** *** *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حوزه	مشاور
حقوقی	آقای سعید مجیدی نژاد وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶
طب سوزنی و ترک اعتیاد	آقای دکتر بیژن عمویان مشاوره پزشکی یکشنبه بیست و نهم شهریورماه مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰
خانواده و مهارتهای زندگی	خانم بهاره شیروانی کارشناس ارشد روانشناسی مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
حقوقی	آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری مشاوره تلفنی شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
حقوقی	خانم الهام سادات طباطبایی وکیل پایه یک دادگستری کارشناس ارشد حقوق خصوصی مشاوره تلفنی شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴
روانشناسی	خانم زینب بیاتی مشاوره خانواده، کودک و ازدواج فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه از ساعت ۹ تا ۱۳

ناخن و ۹ راز سلامتی

حمیده اخوان



شما هر روز به دستهایتان نگاه می کنید اما آیا از وضعیت آنها با خبر هستید؟ یا از علائم و نشانه های بیماری اطلاع دارید؟ مانند لرزش دست، ناخن های ضعیف، بی رنگ بودن پوست و موارد دیگر. در حالیکه هر کدام از این علائم می تواند نشانه ای از بیماری باشد، پس با ما همراه شوید تا علائم و نشانه های بیماری را برایتان توضیح دهیم.

لرزیدن

اگر دستان شما بدون کنترل می لرزند، نترسید. یک توضیح ساده در مورد لرزش دست می تواند این باشد که شما بیش از حد کافئین یا برخی داروها مانند داروهای آسم و ضد افسردگی ها مصرف کرده اید. بنابراین اگر هیچ یک از این دلایل باعث لرزش نیستند و یا لرزش بدون توضیح که اغلب اتفاق می افتد، پیشرفت کرده است با پزشک مشورت کنید.

ناخن های ضعیف و شکننده

اگر ناخن هایتان ضعیف به نظر می رسند، ممکن است، کمبود "روی" داشته باشید. زینک یا روی به رشد و ترمیم سلول های پوستی کمک می کند. با اضافه کردن مقدار قابل توجهی از غذاهای غنی از روی به رژیم غذایی خود، وضعیت سلامتی ناخن هایتان بهتر می شود. برخی از منابع روی شامل: جوانه گندم، جو، آجیل و گوشت است.

پوسته پوسته شدن

اگر پوست سر انگشتان شما ناگهان پوسته پوسته شده، ممکن است کمبود ویتامین ب داشته باشید. ویتامین ب مانند نیاسین و بیوتین برای سلامتی پوست از اهمیت زیادی برخوردار است. استفاده از مکمل بیوتین به سلامتی پوست و رشد ناخن ها کمک می‌کند. نیاسین از پوست حمایت کرده و با جلوگیری از تشکیل ملانین و افزایش رشد کلاژن به بهبود و بازسازی پوست کمک می کند و باعث بهبود رطوبت طبیعی پوست می شود. علاوه بر مصرف مکمل، می توانید غذاهای غنی از نیاسین مانند ماهی، بادام زمینی، قارچ و غذاهای غنی از بیوتین مانند آووکادو و ماهی تن به رژیم غذایی خود اضافه کنید.

خارش یا جوش

اگر احساس می کنید هیچ کرم ولوسیونی به دستان زبر و خشن شما سازگار نیست، ممکن است دچار اگزما که یک بیماری پوستی است شده باشید که باعث خارش، خشک شدن و شکستن پوست می شود پس با پزشک مشورت کنید و بررسی کنید، شاید شما به پماد و کرم جهت افزایش قدرت و یا بازسازی پوست نیاز دارید. اگر پزشک تعیین کرد که شما اگزمای پوستی ندارید و دستان شما خشک شده اند از مرطوب کنندهای غنی شده که حاوی ویتامین A هستند، استفاده کنید. شستن مداوم دستان می تواند باعث خشک شدن آن‌ها شود و لمس کاغذ و دیگر مواد سخت در طول روز خشک شدن پوست را مضاعف خواهد کرد. همچنین در شب از کرم ویتامین E استفاده کنید، زیرا هنگامی که در خواب هستیم زمان خوبی برای جذب کرم استفاده شده است.

ناخن هایی با انتهای سفید

این نوع تغییر رنگ ناخن ها نشانه کم خونی است، یعنی بدن شما سلول های قرمز سالم جهت انتقال اکسیژن کافی به بافت های خود را نمی تواند بسازد. آزمایش خون می تواند میزان کم خونی را مشخص سازد و برای درمان آن باید مکمل آهن مصرف شود اما در ابتدا باید ارزیابی مناسب پزشکی صورت گیرد.

سر انگشتانی که رنگ آن ها از سفید به آبی و قرمز تغییر می کند، می تواند نشان از سندرم راینود باشد. این شرایط باعث سردی انگشتان دست ها و پاها همراه با درد، بی حسی و سوزن سوزن شدن می‌شود. کارشناسان باور دارند که این سندرم به دلیل اسپاسم رگ های خونی و کاهش جریان گردش خون ایجاد می شود، اما دلیل ادامه آن ناشناخته است. بهترین درمان: پوشیدن دستکش، استفاده از داروهای تجویز شده توسط پزشک، اجتناب از استرس های عاطفی، سیگار و قرارگیری در هوای سرد است.

ناخن های منعطف

ناخن‌هایی که نرم و منعطف بوده می تواند نشان از کمبود کلسیم و پروتئین باشند. کمبود کلیسم می تواند باعث شکننده بودن ناخن، پوست و موی زبر و خشک باشد. مطمئن باشید که رژیم غذایی تان از لبنیات، ماهی ساردین و اسفناج غنی شده است، اگر این رژیم غذایی به شما کمک نکرد با پزشک مشورت کنید.

ناخن هایی با خطوط سیاه

اگر خطوط و رگه‌های سیاه را در انتهای ناخن‌های خود دیدید فورا "به پزشک مراجعه کنید. این علائم می تواند نشان از ملانومای زودرس باشد، اما این نوع از سرطان در انتهای ناخن خیلی کمیاب و نادر است.

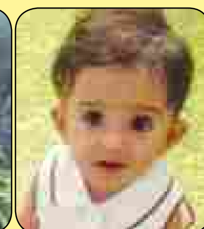
لکه های قهوه ای

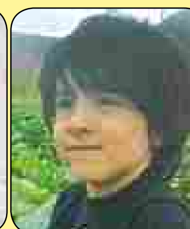
این لکه ها که ناشی از افزایش سن و مشکلات کبد است به دلیل قرار گرفتن در معرض مستقیم نور خورشید، ایجاد می شود. دستان تمایل بیشتری برای آسیب ناشی از خورشید دارند، بنابراین آن‌ها اشعه UV بیشتری را به دلیل وضعیت قرار گیری مانند زمانی که رانندگی می کنید، جذب می‌کند. بنابراین مطمئن باشید زمانی که می‌دانید به طور مستقیم و طولانی مدت در معرض نور خورشید هستید از کرم با SPF بالا به مقدار فراوان روی دستان خود استفاده می‌کنید.

مردن مانند به دنیا آمدن امری طبیعی و عادی است

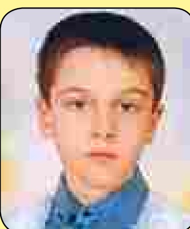
● فرانسیس بیکن

شکوفه های زندگی


نفس سعیدی


امیر علی درگاهپور


سارینا زارعی


رامتین پسر کلو


رونیکا اسدپور


ابوالفضل پورموسی و علی پورموسی

پرواز پرنده‌ای که آرام نبود

از: مسلم آژ

زیر نظر: الف - شهابی

به مناسبت فرا رسیدن سالگرد شهادت سردار جانباز "قاسم دهقان سنگستانیان" گفتگویی داشتیم با خانم اعظم دمادم همسر شهید و از او خواستم در مورد فعالیت‌های شهید قاسم دهقان توضیحاتی ارائه کند.

قاسم دهقان دوران خدمت سربازی را در گارد جاویدان گذرانده بود. در سال ۱۳۵۷ با دو سرباز دیگر با اسلحه و مهمات از پادگان فرار کرده و به صفوف انقلابیون پیوستند. نیروهای ساواک پس از شناسایی محل اختفای آنها با یک یورش ناجوانمردانه با آنها درگیر شدند. در این درگیری یک سرباز به شهادت رسید و دو سرباز دیگر که مجروح بودند، بازداشت شدند و قاسم دهقان از ناحیه سر، کف پا و کشاله ران هدف گلوله قرار گرفت.

چطور از زندان آزاد شدند؟

پس از اوج گیری مبارزات مردم علیه شاه و پیروزی انقلاب بود که آنها از زندان آزاد شدند.

و پس از آزادی چه کردند؟

از آنجا که او تیرانداز بسیار ماهری بود که قبل از انقلاب عنوان قهرمانی تیراندازی "پیمان سنتو" را کسب کرده بود، با شروع درگیری‌های ضدانقلاب راهی کردستان شد و بعد از مدتی با آغاز جنگ به جمع رزمندگان پیوست و با تشکیل تیپ محمد رسول ا...(ص) به سمت فرماندهی گردان منصوب شد و در عملیات آزادسازی خرمشهر جزو اولین نفراتی بود که وارد شهر شده و در آنجا مجروح شد.

چطور شد که او نقش خبرنگار را بازی کرد؟

حاج قاسم طی سال‌ها حضورش در جبهه‌های جنگ و جراحت‌های پیاپی، به ویژه مجروحیت سختی که در شناسایی مواضع دشمن در سال ۱۳۶۲ برای او حادث شد، ماه‌ها در بیمارستان بستری شد. بنابراین با توجه به وضعیت جسمانی‌اش که درد و رنج همراه و همدم همیشگی‌اش شده بود، این بار دوربین را جایگزین اسلحه کرد و هدایت نیروهای فرهنگی را در خطوط مقدم جنگ بر عهده گرفت تا نقش فداکاری‌های رزمندگان را به ثبت رساند. سال ۱۳۶۵ با شهید مرتضی آوینی برنامه روایت فتح را راه‌اندازی کرد. بعد از پایان جنگ بود که به همراه ده رزمنده دفاع مقدس در مناطق عملیاتی به دنبال کشف پیکر مطهر شهدا بودند.



یعنی جزو گروه تفحص شد؟

بله! حاج قاسم نقش عمده‌ای در راه‌اندازی گروه‌های تفحص شهدا داشت و بعد از شناسایی اولین گروه شهدای تفحص بود که حاج قاسم من و چهار فرزندم را به معراج شهدا برده و از ما درخواست کرد وضو گرفته و در تشییع جنازه شهدا شرکت کنیم. او معتقد بود فرزندانش



قهرمانی از جنس مهربانی

تصرف ارتفاعات مهم و استراتژیک "جنوب حمرین" در منطقه فکه و مسلط شدن بر دشت‌های منطقه از اهداف عملیات "والفجر یک" بود و فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) با توجه به درایت و توانایی "قاسم دهقان" فرمانده گردان مالک اشتر که در عملیات‌های گذشته زبانزد شده بود، وظیفه سنگین حمله و تصرف "تپه ۱۱۲" را که از حساسیت خاصی در منطقه برخوردار بود، به او محول کرد. نیروهای گردان مالک هم با یکی از گردان‌های ارتش ادغام شده و تحت نیرویی واحد به فرماندهی دهقان آماده نبرد شدند و در شروع عملیات و قبل از تاریک شدن هوا بود که نیروها در کنار رودخانه فصلی خشک و بی‌آب منطقه مستقر شدند. تا دستور حرکت آنها به سوی مواضع دشمن از سوی قرارگاه صادر شود و...

آن شب "ماه" هم گویی به نبرد سخت و بی‌امان آنها پی برده و خود را پنهان کرده بود که دلاورمردان خط شکن پیشروی خود را آغاز کردند و نیروهای گردان مالک با گام‌هایی استوار و عزمی راسخ در دل سیاهی شب و در تاریکی و سکوت هر لحظه به مواضع و سنگرهای دشمن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. شلیک پی در پی گلوله‌های منور دشمن که پرده سیاهی شب را دریده و منطقه عملیاتی را روشن کرده بود، حکایت از هوشیاری و آمادگی دشمن داشت و نیروهای رزمنده در یک ستون و پشت سر هم بعد از ساعت‌ها پیاده روی به سیم خاردار در پشت میدان مین رسیده و پناه گرفته بودند. آنها باید از معبری که شب‌های گذشته توسط نیروهای شناسایی و تخریب در میدان مین باز شده بود، عبور کرده و خود را به سنگرهای دشمن در بالای تپه می‌رساندند.

"**جواد کارگر**" فرمانده یکی از گروهان‌ها که در ابتدای ستون در حرکت بود، وارد معبر شده و به آرامی به سوی سنگرهای دشمن پیش می‌رفت.

تعدادی از نیروهای تخریب در کنار او و در انتهای میدان مین مشغول خنثی کردن مین‌های جدیدی بودند که دشمن دوباره کار گذاشته بود که ناگهان پای یکی از رزمندگان با سیم تله مین منور برخورد کرد. انفجار مین منور می‌توانست باعث روشنایی منطقه شده و سنگرهای تیربار دشمن که در بالای تپه مستقر بودند، با دیدن محل استقرار نیروها، رگبار گلوله‌هایشان را به سوی آنها روانه کنند. "جواد کارگر" این فرزند جان بر کف و شجاع ایران زمین هم به خوبی می‌دانست روشن شدن مین منور باعث قتل عام یاران و همرزمانش خواهد شد، بنابراین به سرعت کلاه خود را بر روی مین منور قرار داد و پتو را هم روی آن گذاشته و بر روی مین پرید و همچنان که کلاه و پتو در حال سوختن بود، بدن او چون شمعی سوخت و قطره قطره آب شد و به شهادت رسید تا پروانه‌های همراه او از چشم دشمن پنهان بمانند. با هوشیاری کامل دشمن و قبل از صدور فرمان حمله از سوی قرارگاه، رزمندگان به ناچار درگیری با دشمن را آغاز کردند. گلوله‌های تیربار و آتش توپ و خمپاره بود که از زمین و آسمان به سوی رزمندگان روانه شده بود اما قاسم دهقان نیروها را به مقاومت و پیشروی به سوی سنگرهای

باید در زیر تابوت شهدا متبرک شوند.

وبعد از شـهادت آوینی بود که شـهید قاسـم دهقان هم دچار مشکلات روحی شد؟

البته بر اثر جراحات دوران جنگ، حاج قاسم بارها و بارها از ناحیه شکم تحت عمل جراحی قرار گرفته بود و پزشکان بارها به او گوشزد کرده که بار سنگین بلند نکند طوری که او حتی قادر نبود طفل خردسال خود را در آغوش بگیرد ولی زمانی که مرتضی آوینی مجروح شد و روی زمین افتاد آوینی اصرار داشت که او را از آنجا تکان ندهند، اما حاج قاسم نمی توانست ببیند که زمین فکه بار دیگر یکی از صمیمی ترین یاران و دوستانش را از او خواهد گرفت، بنابراین با تلاش او را بلند کرده و به خودرو رساندند. بنابراین با فشاری که به او وارد شده بود جراحت های داخلی خونریزی کرده بود و از سوی دیگر شهادت آوینی، او را به شدت متاثر ساخته و از سلامتی خود غافل شده بود. بعد از برگزاری مراسم شهید آوینی با اصرارهای خانواده به پزشک مراجعه کرد. در حالی که عفونت سطح داخل شکم را فرا گرفته و تاروزهای آخر از داروهای آنتی بیوتیک استفاده می کرد. در حالی که بعد از شهادت مرتضی آوینی، او دیگر قاسم همیشگی نبود کم حرف می زد و بیشتر در خود فرو می رفت. انگار به دنبال نیمه گمشده خود بود و در حال و هوای دیگری به سر می برد. شب ها از شدت ناراحتی از خواب بیدار می شد و آرام و قرار نداشت.

نحوه شهادت سردار را بگویید؟

جنگ برای حاج قاسم تمام نشده بود. او کار در زمینه ۸ سال دفاع مقدس را که مقطعی از تاریخ این سرزمین است، به عنوان اصلی ترین موضوع کار خود دنبال می کرد. به عنوان مشاور نظامی و طراح صحنه و بازیگر در سریال های مربوط به جنگ ایفای نقش داشت. سال ۱۳۷۴ به یکی از مراکز ساخت فیلم سپاه در یزد رفته بود که فیلمی با موضوعیت دفاع مقدس با نام **"قطعه‌ای از بهشت"** در حال تهیه بود حاج قاسم هم در آن نقش "سید" یکی از فرماندهان جنگ را بازی می کرد.



"سید" بعد از فداکاری ها و جانفشانی در جبهه های نبرد سرانجام در انتهای فیلم به شهادت می رسد. در آخرین صحنه فیلم بود که حاج قاسم باید مسیری را می دوید تا به نقطه‌ای که کارگردان تعیین کرده بود، برسد. متاسفانه بر اثر سهل انگاری عوامل در بکارگیری مواد منفجره بود که ظرف های حاوی مواد منفجره در پشت سر و جلوی راه حاج قاسم به یکباره و همزمان منفجر شدند.

انفجار، دستی را که در جبهه مجروح شده بود، قطع کرده و شدت موج انفجار باعث شهادت او شد.

***

سردار جانباز قاسم دهقان پس از سال ها نبرد و فعالیت در کسوت فرماندهی جنگ و همچنین تهیه آثار مستند و مدون جنگ بود که سرانجام در فیلم "قطعه‌ای از بهشت" بهشتی شد.

او همانگونه که مظلوم و گمنام زندگی کرده بود، مظلومانه به شهادت رسید و روح بلند و ملکوتی اش به ارواح یاران و همرزمان شهیدش پیوست. بنابر وصیت حاج قاسم، جنازه این شهید بزرگوار در روز ۱۷ شهریور ۱۳۷۴ در نماز جمعه تهران تشییع شد و سپس از طرف دوستان و همرزمان او در پادگان ولیعصر (عج) و صدا و سیمای ایران نیز تشییع و به خاک سپرده شد. او پس از سال ها درد و رنج ناشی از صدمات جنگ در کنار دیگر یاران و فرماندهان جنگ و دوست و همرزم خود شهید مرتضی آوینی در قطعه ۲۹ آرام گرفت.

دشمن تشویق می کرد و با آتش پشتیبانی که نیروها اجرا کردند، حاج قاسم به همراه تعدادی از رزمندگان خود را به شیاری در نزدیکی سنگرهای دشمن در بالای تپه رساندند و در آنجا مستقر شدند. او با یک دست از پشت بیسیم از فرماندهان قرارگاه درخواست آتش تهیه توپخانه بر روی مواضع دشمن را می کرد و دست دیگرش را در آسمان از این سو به آن سو حرکت می داد و رزمندگان را به پیشروی فرامی خواند. سرانجام با جانفشانی و فداکاری رزمندگان، نیروهای دشمن تاب مقاومت نیاورده و با دادن تلفات مجبور به عقب نشینی شدند و تپه ۱۱۲ به تصرف دلاورمردان ایران درآمد و از لوث وجود دشمن پاکسازی شد.

هوا کم کم روشن می شد و منطقه از آرامش نسبی برخوردار شده بود که رزمندگان در داخل کانال هایی که ارتفاع آن به یک متر نمی رسید و همچنین در سنگرهایی که در پیشانی تپه ۱۱۲ و در پیشرفتگی یالی به سمت مواضع دشمن کشیده شده بود، مستقر و مواضع خود را به طور کامل تثبیت کردند.

در این لحظه سربازی عراقی که هیکل تنومند و ورزیده‌ای داشت، گهگاه از درون کانال بالا آمده و در پشت تیربار قرار می گرفت و مواضع نیروهای رزمنده را گلوله باران می کرد و دوباره در داخل کانال می نشست. این عمل او بارها و بارها تکرار شد تا اینکه قاسم دهقان خود را به سنگر رزمندگان رساند و درون کانال با یک قبضه آرپی جی در کمین تیربارچی دشمن نشست. او با شلیک دقیق و بی امان خود سنگر تیربار را مورد هدف قرار داد و با این حرکت شجاعانه دیگر صدای تیربارچی دشمن ساکت شد ولی نیروهای دشمن در چندین نوبت همچنان برای بازپس گیری این ارتفاع اقدام به حمله کردند و در یکی از این حملات بود که گلوله‌ای به دست حاج قاسم اصابت کرده و تیر محل اتصال انگشت با کف دست او را شکافت و استخوان های مفاصلش را خرد کرد اما او با دستی بسته که بر گردن آویخته بود، در کانال ها از این سنگر به آن سنگر برای سرکشی نیروها می دوید و آنها را به ایستادگی و پایداری در برابر حملات دشمن فرامی خواند.



بعد از دفع پاتک های ارتش صدام و آرام شدن منطقه بود که حاج قاسم به همراه یکی از دلاوران گردان با پای پیاده راهی پشت جبهه شدند. آنها بعد از مدتی پیاده روی، توسط یک خودرو جیپ خود را به قرارگاه رساندند و حاج قاسم بعد از گفت و گو با فرماندهان قرارگاه به همراه تعدادی از نیروهای تخریب و یک دستگاه بلدوزر راهی منطقه شدند. هوا تاریک شده بود که نیروهای تخریب برای خنثی کردن میدان مین به خط مقدم رفتند. دهقان هم با پای پیاده به دنبال بلدوزر شروع به احداث جاده کرد و با نزدیک شدن به خط مقدم بود که صدای موتور و زنجیرهای بلدوزر در تاریکی شب در منطقه طنین انداز شده بود و آتش گلوله های توپخانه دشمن در اطراف بلدوزر فرود می آمد. سرانجام با فداکاری بسیار و بعد از پاکسازی میدان مین کار سخت جاده انجام گرفت و این کار تمام شب طول کشید. هوا روشن شده بود که خودروهای جیپ و وانت تویوتا مهمات، غذا و آب را از جاده احداثی به منطقه عملیاتی آوردند و در بازگشت تعدادی از مجروحین و شهدا را به پشت جبهه انتقال دادند و سرانجام بعد از چهار روز نبرد و جانفشانی نیروهای گردان مالک اشتر در درگیری با دشمن و هواپیماهای جنگی و هلی کوپترهای توپدار بودند که دستور عقب نشینی صادر شد با اصرارهای عده‌ای از نیروهای کادر گردان، قاسم دهقان به سنگر تدارکات در مقر گردان رفته تا بعد از تعویض لباس به بیمارستان منتقل شود.

اما همرزمان که در بیرون سنگر ایستاده بودند، ناگهان با صدای هق هق او به داخل سنگر رفته و قاسم دهقان قهرمان تیراندازی نیروهای "پیمان سنتو" و کسی که در زیر شکنجه های ساواک خم به ابرو نیاورده بود را مشاهده کردند که در فراق نیروهای فداکارش که سبکبالانه به سوی معبود شتافته بودند با صدای بلند گریه کرده و می گفت: اگر تعدادی نیروی تازه نفس در اختیار داشتم، کار دشمن را یکسره می کردم. بعد از مدتی دوستان توانستند حاج قاسم را آرام کرده و او را با یک خودرو به شهر دزفول برده و در بیمارستان شهر بستری کنند.

کیانا نصرت‌زاده

قضاوت درباره زندگی سخت است

غم از دست دادن مادر و پدر یک طرف، مشکلات ریز و درشت زندگی هم از طرف دیگر... بلد نبودیم چطور صرفه‌جویی کنیم. خواهرهایم حتی بلد نبودند پلو را چطور دم کنند

در نوزده سالگی با هولناک‌ترین اتفاق زندگی‌ام روبه‌رو شدم. در اثر یک حادثه رانندگی پدر و مادرم را از دست دادم و من و دو خواهرم یک‌شبه بی‌پناه شدیم. حتی نمی‌دانستیم اجاره ماه آینده را چطور باید بدهیم. من تازه وارد دانشگاه شده بودم، اما حالا دیگر نمی‌توانستم رویای تحصیلات را در سرم بپرورانم. یک خواهر پانزده ساله داشتم و یک خواهر ده ساله. باید از آنها مراقبت می‌کردم. یک شبه شده بودم مرد خانواده؛ مردی که هنوز خودش بچه بود و نمی‌توانست بار سنگین این مسئولیت را تحمل کند. اما زندگی منتظر نمی‌ماند تا ما به او برسیم بلکه این ما هستیم که باید با تمام قوا بدویم تا به زندگی برسیم.

دانشگاه را رها کردم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. هیچ کس هم در خانواده نبود که بتواند به ما کمک کند. تنها دارایی‌ای که پدر و مادرم برای ما گذاشته بودند، یک قطعه زمین بود و خانه کهنه‌ای که در وسط آن قرار داشت. بزرگ‌ترهای خانواده دورهم جمع شدند و به من توصیه کردند از تهران برویم و در همان خانه قدیمی و کهنه در شمال زندگی کنم. با بیمه عمر پدر و مادرم می‌توانستیم چند وقتی دوام بیاوریم تا خودمان را جمع و جور کنیم و من کاری پیدا کنم.

خلاصه راهی روستایی در نزدیکی نمک آبرود شدیم. خانه ویرانه‌ای بود که خواهرهایم از ترسشان نمی‌توانستند شب را به صبح برسانند. با اندک پولی که داشتیم، خانه را تعمیر کردیم. خواهرهایم را در مدرسه ثبت‌نام کردم و تصمیم گرفتیم با حقوق پدرم هر طور که شده زندگی را سر کنیم.

زندگی خیلی سخت بود. غم از دست دادن مادر و پدر یک طرف، مشکلات ریز و درشت زندگی هم از طرف دیگر... بلد نبودیم چطور صرفه‌جویی کنیم. خواهرهایم حتی بلد نبودند پلو را چطور دم کنند. همه امورات زندگی تا قبل از آن به عهده پدر و مادرم بود و انگار ما در هپروت سیر می‌کردیم. اما این جور نمی‌شد ادامه داد. من به در به در دنبال کار می‌گشتم تا اینکه در نمک آبرود کار ساده‌ای پیدا کردم. امورات خانه را هم بین دو خواهرم تقسیم کردم. زندگی پیش می‌رفت و صندوق پس‌انداز ما روز به روز کمتر و کمتر می‌شد. من مدام نگران آینده بودم. خواهرهایم هم چشم به من دوخته بودند و انگار انتظار معجزه داشتند. عمه‌ها، دایی‌ها و خاله‌ام مدام به ما سر می‌زدند. هر وقت می‌آمدند، برای چند روزی غذا می‌پختند و سعی می‌کردند کمک حال ما باشند، ولی به محض اینکه می‌رفتند، زندگی همانی بود که قبلاً بود.

درآمد من هم کفاف هزینه‌های زندگی را نمی‌داد تا اینکه یک روز خواهرم گفت در یکی از فروشگاهها کار پیدا کرده. اولش تعجب کردم. وسط مدرسه بود، چطور می‌خواست کار کند؟ ولی او انگار خیلی وقت بود که به همه چیز فکر کرده بود. گفت می‌خواهد مدرسه را ترک کند و همین اندازه درسی که خوانده، کافی است و بهتر است زودتر برود سر کار.

من خیلی مخالفت کردم، ولی فایده‌ای نداشت. مینا کار خودش را کرد. در هفده سالگی مدرسه را ول کرد و مشغول به کار شد. دیگر می‌توانست از عهده خرج زندگی خودش بر بیاید. حالا دیگر منتظر بود با اولین خواستگار خوبی که به سراغش می‌آید، ازدواج کند. زندگی در آن خانه برایش مثل مرگ ترسناک بود. گاهی فکر می‌کردم خیلی بی‌رحم است و فقط به خودش فکر می‌کند، ولی بعدها نظرم کاملاً عوض شد.

یک سال بعد با مرد ۳۵ ساله‌ای ازدواج کرد. آن مرد درست هفده سال از او بزرگ‌تر بود. من خیلی مخالفت کردم ولی مینا به ما اهمیتی نداد و با آن مرد ازدواج کرد و به تهران برگشت. همیشه فکر می‌کردم او برای برگشتن به تهران و داشتن یک زندگی راحت، به هر کاری تن می‌دهد. هرچند مدام با خواهر کوچکم در تماس بود و هر وقت می‌آمد، یک چمدان سوغاتی برای او می‌آورد، ولی من حس می‌کردم مینا ما را ول کرده. مریم، خواهر کوچکم که داشت کم کم بزرگ می‌شد، به شدت به مینا وابسته بود و هر وقت من با گله و شکایت راجع به او صحبت می‌کردم، از من می‌خواست لحنم را عوض کنم.

برخلاف مینا، خواهر کوچکم سرش را از توی کتاب‌ها بیرون نمی‌آورد. شاگرد اول بود و آرزوهای زیادی داشت.

چند سال گذشت. من هم برای خودم پخته‌تر می‌شدم. کار و بارم هم بد نبود. مریم کنکور شرکت کرد و قبول شد. مینا که حالا خودش صاحب دو فرزند بود، هزینه تحصیل او را به عهده گرفت و اصرار کرد من هم ازدواج کنم و به زندگی‌ام سر و سامانی بدهم. حالا هر دو خواهرم از خانه رفته بودند. مینا هم دختر مناسبی برای من پیدا کرد و به اصرار او ازدواج کردم. البته اگر کمک مینا نبود هرگز نمی‌توانستم از عهده مخارج عروسی‌ام بر بیایم.

به هر حال زندگی من هم سر و سامان گرفت. چند روز دیگر سالروز فوت پدر و مادرم است. درست پانزده سال می‌گذرد. حالا که به این سال‌ها فکر می‌کنم می‌بینم مینا از همه ما با گذشت‌تر بود. با مردی ازدواج کرد که او را چندان دوست نداشت. کمک کرد مریم ادامه تحصیل بدهد. برای او مادری کرد، برای من هم مادری کرد و همسر خوبی برایم انتخاب کرد. هرچند همه خانواده مدال فداکاری را به گردن من می‌آویزند، ولی شاید هیچ کس به اندازه من نداند که مینا خیلی از من فداکارتر بوده و هست. حالا هم دارد زندگی خودش را می‌کند و چشم از من و مریم برنمی‌دارد. در حالی که ظاهراً او به دنبال زندگی مرفه رفته، هیچ موفقیتی به دست نیاورده... گاهی قضاوت در مورد زندگی کار آسانی نیست. قضاوت در مورد تصمیم‌گیری‌ها و حتی دستاوردهای زندگی هم....



از: ا.ح.درّی

اسلام و ضرورت جهاد اقتصادی

در قرآن کریم آیاتی وجود دارد که انسان‌ها را تشویق به جهاد می کند که از سیاق آیات می توان متوجه شد که بحث جهاد فقط اختصاص به جنگیدن با دشمنان و کفار ندارد، بلکه دامنه معنایی گسترده‌تری را شامل می‌شود که از مهمترین آنها تلاش برای از بین بردن موانع اقتصادی است که از آن به عنوان جهاد اقتصادی نام برده می‌شود.

مبارزه با روحیه رفاه طلبی

یکی از مهمترین مصادیق جهاد اقتصادی مبارزه با روحیه رفاه طلبی است. تنها در این صورت است که راه برای جهاد اقتصادی هموار می‌شود. حضرت امام خمینی(ره) در هشداری نسبت به مسئولان وقت فرمودند: "**هرگز و در هیچ کجای دنیا روحیه خدمت به مردم و انقلابی گری با روحیه رفاه طلبی جمع نمی‌شود.**" بنابراین کسانی که در زندگی و میدان مبارزه طاقت گرسنگی و تشنگی، کم خوابی و دوری از زن و فرزند را ندارند و نمی توانند چشم بر اموال و خانه و مقام خویش ببندند، هیچ گاه وارد عرصه جهاد اقتصادی نخواهند شد چرا که جدا شدن از این خوی، همانند بسیاری از عادت‌های رذیله دیگر به راحتی امکان پذیر نخواهد بود و همین است که حضرت علی(ع) جهاد را در هر زمینه‌ای که باشد مخصوص افرادی می‌داند که خود را خالص و آماده تحمل سختی‌ها کرده‌اند که از آنها به عنوان اولیای خدا نام برده است.

در این خصوص قرآن کریم در آیه ۹۵ سوره نساء می‌فرماید: آنان که با مال و جان خود در راه خدا بپا خاسته‌اند را اجری عظیم عطا خواهد کرد... دلیل این فضیلت بخشیدن شاید این باشد که با دست روی دست گذاشتن و به پا نخواستن و رکود، هیچ توسعه و حرکتی صورت نمی گیرد و این تلاش و کوشش نوعی جهاد اقتصادی است و یا در آیه دیگری آمده است "کسانی که در راه حق با مال و جان خالصانه برای خدا جهاد می کنند، محققا آنها را به راه خیر هدایت می کنیم"

مبارزه با فقر

از دیگر مصادیق جهاد اقتصادی که هم بر عهده حکومت به عنوان قانونگذار و مجری و هم تک تک آحاد جامعه است، مبارزه با فقر است. از سایر متون دینی به راحتی می‌توان استنباط کرد که هرگز خداوند فقر و فقیر را زیبنده یک جامعه اسلامی نمی‌داند، بلکه این خود انسان است که در یک جامعه با ضایع کردن حقوق دیگر شهروندان باعث به وجود آمدن فقر می‌شود. حضرت علی (ع) در مذمت جامعه فقیر به پسرش محمدبن حنفیه می‌فرماید: "پسرم! از فقر بر تو می‌ترسم، پس از آن به خدا پناه ببر که فقر موجب زیان دین و سرگردانی عقل و به وجود آمدن دشمنی است."

همچنین در حدیث دیگری از حضرت علی(ع) نقل است که "برای دوری جامعه از فقر سه راهکار وجود دارد اول اینکه از مستمندان دستگیری کنید، دوم همدردی و همراهی عملی با فقرا انجام دهید و سوم اینکه افراد جامعه را به کار و تلاش تشویق کنید.

مبارزه با ربا

ربا مفاسد زیادی به همراه دارد که باعث عقب ماندگی یک جامعه به لحاظ اقتصادی می‌شود. به همین دلیل دین مقدس اسلام آن را مذمت کرده است. پیامبر گرامی اسلام (ص) در این زمینه می‌فرماید: "هنگامی که به معراج رفتم گروهی را دیدم که شکم‌هایشان بزرگ بود و هر چه تلاش می‌کردند تا به پا خیزند و راه روند نمی‌توانستند و پی در پی به زمین می‌خوردند. از جبرئیل سوال کردم اینها چه افرادی هستند و جرمشان چیست؟ جواب داد: اینها رباخواران هستند." حضرت علی (ع) نیز فرمودند: "رسول خدا در مورد ربا پنج نفر را لعنت کردند: اول خورنده آن را، دوم خورانده‌اش را و سوم دو شاهد آن و نویسنده آن را."

مبارزه با رشوه

از دیگر مصادیقی که مانع از تحقق جهاد اقتصادی می‌شود و بسیار تاثیر گذار است و متاسفانه در بین بعضی از افراد صاحب نفوذ نیز دیده می‌شود بحث رشوه است. رشوه خواری در فرهنگ دینی به شدت تقبیح شده است، به طوری که امام صادق(ع) فرموده‌اند: "رشوه گیرنده و دهنده در جایگاه کفر به خداوند است."

از این حدیث می‌توان به راحتی به پلیدی این صفت غیراخلاقی پی برد. در پایان اگرچه می‌توان به موانع دیگری برای تحقق جهاد اقتصادی نظیر مبارزه با تورم، جلوگیری و مبارزه با قاچاق کالا و ارز، جلوگیری از به وجود آمدن رانت و غیره اشاره کرد، اما برای اینکه جامعه اسلامی ما بتواند بر طبق متون دینی به اهداف بلند خود نزدیک شود، به یک حرکت جهادی نیازمند است، چرا که در قلمرو این حرکت همه خواسته‌ها و نیازهای کشور نهفته است.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام نماز

۱ـ آیا نماز در لباس معطر به عطرهای امروزی که حاوی الکل است، صحیح است؟

اگر علم به نجاست آن عطرها نداشته باشد، نماز در لباس‌های مذکور اشکال ندارد.

۲ـ زنان چه مقدار از بدن خود را باید هنگام نماز بپوشانند؟ آیا پوشیدن لباس‌های آستین کوتاه و نپوشیدن جوراب اشکال دارد؟

بر زنان واجب است در نماز تمام بدن و موی خود را به غیر از صورت به مقداری که شستن آن در وضو واجب است و دست‌ها تا مچ و پاها تا مفصل ساق با پوششی که کاملا بدن را می‌پوشاند، بپوشانند و در حضور نامحرم پاها را نیز باید بپوشانند.



در مکتب معصوم

اهمیت خوش رفتاری

عمار بن حیان می گوید:

به امام صادق(ع) عرض کردم: "پسرم اسماعیل، نسبت به من خوش رفتار است".

امام صادق(ع) فرمودند: اسماعیل را دوست داشتم، اکنون که گفتی با تو خوشرفتاری می کند، بر دوستی‌ام نسبت به او افزوده شد.

رسول خدا(ص) یک خواهر رضاعی داشت، او نزد آن حضرت آمد پیامبر تا او را دید، خوشحال شده و روپوش خود را برای او گسترد، و او را روی آن نشانید و سپس با کمال اشتیاق با او گفت‌وگو کرد، با روی خوش در حالی که خنده بر لب داشت با او گرم صحبت گردید، تا اینکه بر او برخاست و رفت.

سپس برادر رضاعی پیامبر(ص) به حضور آن حضرت آمد، پیامبر آن رفتاری را که نسبت به خواهرش کرد، با او نکرد، شخصی پرسید: "ای رسول خدا! چرا آنگونه که با خواهرت گرم گرفتی، با برادرت گرم نگرفتی؟ با اینکه او مرد بود؟" پیامبر (ص) فرمودند:

"لانّها کانت ابرّ بوالدیها منه"

زیرا آن خواهر نسبت به پدر و مادرش خوش رفتارتر بود.

***

داستان هایی از پدر و مادر

نوشته شهید احمد میر خلف زاده و قاسم میر خلف زاده

سخن بگویید تا شناخته شوید، زیرا که انسان در زیر زبان خود پنهان است

● حضرت علی(ع)

کورش کاشانی

زندگی آرام با یک زن سرکش

من سریع داشتم بزرگ می‌شدم و مادرم شب و روز توی گوش من می‌خواند که باید دانشگاه بروم و ادامه تحصیل بدهم و من هیچ برنامه‌ای نداشتم جز درس خواندن

سیزده ساله بودم که عمو حمید به من گفت بالاخره یک روز داماد او می‌شوم. یادم می‌آید گوش‌هایم گر گرفت و دلم می‌خواست از خجالت پا به فرار بگذارم. برای یک پسربچه سیزده ساله این موضوع خیلی اضطراب آور است. اما عمو حمید من به این چیزها کار نداشت. آنقدر مرا دوست داشت که اگر می‌توانست، همان موقع دختر نه ساله‌اش را به عقد من در می‌آورد.

از بچگی همه می‌گفتند من شبیه آقاجون خدابیامرز هستم. بین همه نوه‌ها، فقط من مثل او با چشم‌های عسلی و موهایی که به قرمزی می‌زد به دنیا آمده بودم. آقاجون برای بچه‌هایش خیلی عزیز بود، طوری که بعد از آن همه سال از فوتش، عمه منیژه هر وقت اسمش را به زبان می‌آورد، بغض گلویش را می‌گرفت و چشم‌هایش نمناک می‌شد. وقتی من به دنیا آمدم، اسم پدربزرگم را روی من گذاشتند؛ برای همین محبت ویژه عمه‌ها و عموها را همیشه حس می‌کردم. مادرم از این ماجرا خیلی خوشحال نبود چون به عقیده او از پدربزرگ بعد از فوتش یک بت ساخته بودند که فاصله زیادی با واقعیت داشت، ولی پدرم می‌گفت این حرف‌ها بی‌ربط است و پدرش یک مرد نمونه بوده.

اما مشخص بود که پدربزرگم با مادرم موافق نبوده. مادرم، تنها زن خانواده بود که آن موقع‌ها کار می‌کرد و برای خودش درآمدی داشت. پدربزرگم عقیده داشت زن نباید از سایه دیوار خانه‌اش دورتر برود. می‌گفتند تا زنده بود حتی نگذاشت مادربزرگم یک بار برود توصف نانوایی بایستد. مادرم می‌گفت از بس متعصب بوده و پدرم می‌گفت از بس عاشق زنش بوده... خلاصه این داستان‌ها همیشه در حاشیه زندگی من بود. هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، بیشتر شبیه خدابیامرز پدربزرگم می‌شدم و برای همین عمه‌هایم عاشقانه مرا دوست داشتند.

عمو حمیدم یک دختر بیشتر نداشت و در سیزده سالگی به طور کاملاً خصوصی به من اطمینان داد که تک دخترش همسر من خواهد بود. من از فریبا بدم نمی‌آمد به خصوص چون مثل پسرها فوتبال بازی می‌کرد و از قضا بازی‌اش خیلی هم خوب بود. بزرگ شدن با سه تا برادر و کلی پسر عمو و پسر عمه به او خلق و خوی پسرانه داده بود. زن‌های خانواده همیشه به زن عمو انتقاد می‌کردند که چرا دخترش را مثل یک خانم تمام عیار ظریف و لطیف بزرگ نمی‌کند و می‌گذارد مثل پسرها فوتبال بازی کند و یا دوچرخه‌اش را تعمیر کند. اما فریبا دختر خاصی بود. با اینکه از همه ما کوچکتر بود، همیشه حس می‌کردم از ما قوی‌تر است.

پدر من ارتشی بود برای همین مجبور بودیم هر چند سال یک بار خانه و زندگی را جمع کنیم و به شهر دیگری برویم.

این ماموریت‌های دور و نزدیک کم کم ما را از خانواده دور کرد. من سریع داشتم بزرگ می‌شدم و مادرم شب و روز توی گوش من می‌خواند که باید

راشین مختاری

دروغی که درکش مشکل است

عماد مرد تنهایی بود. به قول خودش همه فامیلش شهرستان بودند. پدر و مادرش خیلی سال پیش فوت کرده بودند. تنها دو خواهر و یک برادر داشت که برای مراسم عروسی آمدند

بعد از یازده سال تازه فهمیدم شوهرم چه جور مردی است و در همه این سال‌ها چه کارهایی کرده. همیشه فکر می‌کردم من آرام‌ترین و بی‌دغدغه‌ترین زندگی را در بین دوست و آشنا دارم و از این بابت به خودم می‌بالیدم. فکر می‌کردم عماد ایده‌آل‌ترین مرد دنیاست. هر چند یک وقت‌هایی حس می‌کردم به من و بچه‌ها بی‌توجه است و زیادی سرش تو کار و کاسبی خودش فرو رفته، ولی برای خودم این توجیه را می‌آوردم که او شب و روز دارد به خاطر ما زحمت می‌کشد و دیگر نباید از او بیش از حد انتظار داشته باشم.

آن‌طور که من در همه این سال‌ها تصور می‌کردم، شغل شوهرم من آهن فروشی بود. یک وقت‌هایی می‌شنیدم که تلفنی خرید و فروش می‌کند. از سود و زیانش چیز زیادی نمی‌گفت و همیشه یک رقم از پیش تعیین شده به من می‌داد تا هزینه‌های یک ماه خانه را پرداخت کنم. از خرج‌های اضافه خوشش نمی‌آمد، ولی اعتراض آنچنانی هم نمی‌کرد. من هم می‌دانستم به مناسبت‌های مهم خودش دست به جیب می‌شود و برای من هدیه‌های گران قیمت می‌خرد و یا مبلغی پول به من می‌دهد و دل من هم به همین ولخرجی‌ها خوش بود. دو بچه داشتم که همه وقت مرا می‌گرفتند و آنقدر ذهنم معطوف کارهای بچه‌ها بود که دیگر فرصت نمی‌کردم به کارهای عماد دقت کنم و یا شک و تردید به دلم راه بدهم.

عماد اصرار داشت همان سال اول ازدواجمان بچه‌دار شویم. بچه دومم سال سوم ازدواج ما به دنیا آمد. خیلی اصرار به بچه سوم و چهارم داشت، ولی من دیگر زیر بار نرفتم. بعدها فهمیدم این هم ترفند او بود که من از همان ابتدا ذهن و وقت و انرژی‌ام صرف بزرگ کردن بچه‌ها شود و کمتر کنجکاوی کنم.

ازدواج ما خیلی عجیب بود. پدرم یک ماشین از عماد خرید و یک آشنایی ساده با او پیدا کرد و به ماه نکشید که عماد از من خواستگاری کرد و تدارک عروسی را دید. و همه چیز تند تند پشت سر هم انجام شد.

من تنها دختر خانواده بودم. هر دو برادرم خیلی سال پیش رفته بودند خارج و من با پدر و مادرم زندگی می‌کردم. آپارتمان دو طبقه ما میزبان عماد بود. هر کس به خواستگاری من می‌آمد می‌دانست داماد سرخانه خواهد شد. من نمی‌توانستم پدر و مادر پیرم را تنها بگذارم. طبقه دوم خانه خالی بود که هر وقت من عروسی کردم، در آنجا مستقر شوم.

عماد مرد تنهایی بود. به قول خودش همه فامیلش شهرستان بودند. پدر و مادرش خیلی سال پیش فوت کرده بودند. تنها دو خواهر و یک برادر داشت که برای مراسم عروسی آمدند و من دیگر هرگز آنها را ندیدم. عماد می‌گفت با آنها بر سر

زبان آوری و چرب زبانی، شخص را منظور می کند
● کنفوسیوس



دانشگاه بروم و ادامه تحصیل بدهم و من هم هیچ برنامه‌ای نداشتم جز درس خواندن. اما از آنجایی که پدربزرگم یک تاجر موفق بود، همیشه فکر می کردم تجارت در خون من هم هست، ولی مادرم حتی نمی گذاشت از این رویا اندکی لذت ببرم. از نظر او، تنها کار درست درس خواندن بود و موفقیت‌های علمی تنها دستاوردهای واقعی زندگی به حساب می آمد.

سال ۱۳۵۰ دیپلمم را گرفتم و همان سال در دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شدم. آن روزها خانواده من به خاطر ماموریت پدر در بندرعباس زندگی می کردند، برای همین من در خانه عمو مستقر شدم تا راحت‌تر درس بخوانم. ولی حالا وضع خیلی عوض شده بود. فریبا دختر بزرگی شده بود. هرچند هنوز مدرسه می‌رفت، ولی مادرش داشت او را برای یک زندگی مستقل آماده می کرد. کلاس خیاطی می‌رفت و یک روزهایی آشپزی می کرد که البته غذاهایش وحشتناک بود و لباس‌هایی که می‌دوخت، فقط مایه خنده بود. عمو می گفت به این دختر امیدی نیست، اما خود فریبا فکر می کرد این کارها هیچ اهمیتی ندارد. عمو دیگر هرگز راجع به ازدواج ما دو تا حرف نمی‌زد و سعی می کرد ما را از هم دور نگه دارد. اتاق ته حیاط را به من داده بودند و اجازه نداشتم هر ساعت و هر وقتی که دلم می‌خواست وارد خانه شوم. آخر هفته‌ها هم فریبا می‌رفت خانه خاله‌اش که تنها زندگی می کرد و من می‌توانستم راحت بنشینم و تلویزیون نگاه کنم و تا دیر وقت با پسر عموهایم خوش بگذرانم.

کاملاً متوجه بودم که محیط خانه برای فریبا دیگر راحت نیست و عمو هم همه توجهش به ما بود. برای همین از ترم دوم به خوابگاه رفتم و تصمیم گرفتم دیگر کمتر به خانه عمو رفت و آمد کنم. فریبا تند تند بزرگ می‌شد و یک وقت‌هایی زمزمه خواستگارها را هم می‌شنیدم، ولی او اصلاً قصد ازدواج نداشت. مدام سرش تو کتاب‌های فنی بود و علاقه زیادی به برقکاری داشت. زن عمو بیچاره خیلی غصه می‌خورد. دخترهای فامیل یکی یکی شوهر می کردند ولی فریبا از جنس دیگری بود.

سال سوم دانشگاه بودم که مادرم برای دیدن من به تهران آمد و با رشد ناگهانی فریبا مواجه شد و او را یک زن کامل دید. برای اولین بار دیدم مادرم یکی از اعضای خانواده پدری من را تحسین می کند. باورکردنی نبود. این دو چنان به هم جذب شده بودند که انگار عمری مادر و دختر بودند. مادرم او را تشویق کرد که حتماً برود دانشگاه و رشته مهندسی برق را انتخاب کند و زیر بار ازدواج زود هنگام نرود.

همان موقع بود که مادر به من پیشنهاد کرد با فریبا ازدواج کنم. فریبا علی‌رغم روحیه تند و سرکشش می‌توانست برای هر مردی جذاب باشد. زیبایی غیر قابل وصفی داشت و روحیه‌اش واقعاً جذاب بود.

خلاصه موضوع ازدواج ما مطرح شد. دو خانواده راضی بودند و من و فریبا با هم عروسی کردیم.

حالا نزدیک به چهل سال است که با هم زندگی می کنیم. فریبا استاد دانشگاه است، اما من بالاخره رفتم سراغ تجارت و پا جای پدربزرگم گذاشتم. ما صاحب سه فرزند و هفت نوه شده‌ایم و در کنار فریبا زندگی خوب و آرامی را می گذرانم... ■



ارث و میراث مشکلاتی دارد و ترجیح می‌دهد هیچ رابطه‌ای با آنها نداشته باشد. داستان‌های عجیبی برای من و خانواده‌ام تعریف می کرد. می گفت بعد از فوت پدر و مادرش، خواهر و برادرها چه بلاهایی سر او آورده‌اند و او به همین خاطر از گرگان آمده تهران و هرگز دلش نمی‌خواست به گرگان برگردد.

سر و وضع خواهر و برادرهایش هم آنقدر عجیب بود که من هم ترجیح می‌دادم با آنها رفت و آمدی نداشته باشم. خواهرهایش با چنان آرایشی در مجلس عروسی شرکت کرده بودند که من خجالت می کشیدم به این و آن بگویم فامیل شوهرم هستند.

خلاصه این تنها چیزی بود که از گذشته عماد می‌دانستم. در این یازده سال اتفاق‌های کوچک و بزرگی افتاد که می‌توانستم به همه این داستان شک کنم، ولی من آن قدرها هم تیزبین نبودم. پدر و مادر پیر و بیمارم هم به این چیزها اهمیتی نمی‌دادند.

تا اینکه اوایل امسال مامورها ریختند توی خانه ما و هر جایی را که تصور کنید گشتند و یک سری اوراق با خودشان بردند. اصلاً نمی‌فهمیدم ماجرا از چه قرار است. عماد هم به خانه نیامد. بعد از چند روز یکی را فرستاده بود در خانه و از من خواست هر چه طلا دارم به او بدهم چون عماد سخت گرفتار شده و به آن طلاها نیاز دارد. برای اولین بار زیر بار خواسته عماد نرفتم. دو سه روز حسابی گیج بودم و دهها سوال از عماد داشتم که باید می‌آمد خانه و به آنها جواب می‌داد. خلاصه آن مرد دست خالی از خانه من رفت. بعد عماد تلفن کرد و با فحش و ناسزا از من خواست هر چه طلا و پول دارم برایش بفرستم. من در جواب گفتم سعید کیه؟ چرا مامورها تو را به نام سعید می‌شناسند؟

خلاصه اینکه بعد از یک ماه کش و قوس، تازه فهمیدم اسم واقعی شوهر من چیست. تازه متوجه شدم که در تمام این سال‌ها با شناسنامه جعلی با من زندگی کرده. اصلاً اهل گرگان نیست و دو بار سابقه حبس داشته. در همه این سال‌ها به خاطر کلاهبرداری‌هایش مامورها دنبال او بودند و عماد هم برای قایم شدن تا موقعیت مرا دیده، تصمیم گرفته با من ازدواج کند و در خانه من بماند تا دستگیر نشود. پرونده‌های مختلفی در شهرستان‌های دیگر داشت و تازه فهمیدم اهل شهر دیگری است و خانواده بیچاره‌اش سال‌هاست که از او بی‌خبرند.

عماد و یا بهتر است بگویم سعید، یک دروغگو و کلاهبردار تمام عیار بود. همین ماه پیش دستگیر شد و مسئولین قضایی همه ماجرا را برایم توضیح دادند. او در تمام عمرش مدام با شناسنامه‌های جعلی زندگی کرده و به من و خانواده‌ام فقط به چشم یک جای امن نگاه می کرده. بیچاره بچه‌هایم که درک این همه دروغ برایشان خیلی سخت است و هنوز سراغ پدرشان را از من می گیرند... امروز آمده‌ام تا از عماد یا سعید یا هر اسم دیگری که دارد، طلاق بگیرم.... ■

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



خبرنگاران، دلاوران

الیوم، روز گرامی خبرنگار است. ذوق زده نشوید لطفاً! قرار نیســت هدیه‌ای چیــزی تقدیم کنیم. ما کجا و این کارهای مسئولانه کجا؟ پول نداریم دوتا هندوانــه بخریم، یکیش را خودمان بخوریم، یکیش را بگذاریم زیربغل شما ببرید منزل به عنوان هدیه روز خبرنــگار. مــا خودمان هنوز دســتِ به گرفتن داریم. نترسید... یقه نه، هدیه!

عرض شود که روز خبرنگار، همچنان که از نامش پیداست، روزی است که متعلق به خبرنگاران است. خبرنگاران رسانه‌های جمعی که خودشان را به آب و آتش می‌زنند تا برای افکار عمومی خوراک خبری تهیــه کنند؛ ولو این که خوراک خودشــان حرص و جوش باشــد. شــاید که با این کار، موجبات ارتقای اطلاعات و اندیشه‌ها را فراهم آورند و جمعی دیگر را هــم از بی‌خبری درآورند. مگــر طرف، خودش مقاومــت کنــد و نگذارد به زبــان خوش، باخبرش کنیم.

واکنش‌هــای خبــری: ما اصولــاً در مواجهه اســتراتژیک با موضوع "خبر" در حالت کلی با ســه نوع واکنش انسانی مواجهیم:

واکنــش مثبت: طرف آنقدر خبر را دوســت دارد که حتی وقتی دوســتش دارد می‌رود جایی، به او می‌گویــد: "الهــی بری که خبرت بیاد!" و اگر خبر دیر به دســتش برســد، حتی دیده شده که خودش همینطور به صورت خودجوش اقدام به خبرسازی می‌کند. غالباً هم خبرش را با کلمه "شنیدی" شروع می‌کند. حتی اگر یقین داشــته باشد که شنیدن کی بود مانند دیدن!

واکنــش منفی: طــرف در برابر دریافت خبر گارد می‌گیــرد. زیر زبانش را خالــی کنی، می‌بینی که ســفت و ســخت بر این اعتقاد اســت که: "عالم بی‌خبری، طرفه حیاتی بوده اســت". و تازه غصه هم می‌خــورد که: "حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم"!... تا خرخره، کشته مرده دیدن کسی است، اما از خبر دیدارش اســتقبال نمی‌کند. کلاً دلواپس است و می‌ترســد. می‌گوید: "خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی"!.... و تازه ذوق تمثیل و تشــبیه‌اش هم گل می‌کند و حرفش را این گونه توجیه می‌کند: "چو خیال آب روشــن که به تشــنگان نمایی"..... در چنین حالتی فقط باید گفت خسته نباشی!

واکنــش معلّــق: طــرف اصلاً برایــش فرقی نمی‌کنــد که خبری به او داده شــود یا داده نشــود. بیشــتر انگار حالت تعلیق را دوســت دارد. می‌گویی فلان جا عروســی اســت؟ با بی‌تفاوتی می‌گوید: به ما چه؟ می‌گویی: خب تو هم دعوتی! می‌گوید: خب پس به تو چه؟ و همین طور خیلی لطیف تا به آخر!

خشکه حساب کردن وام ازدواج

بــاور بفرماییــد که ملــت عزیز ایــران به چنان ســطح والا و بالایی از تفاهم و تداخل با دولت محترم رسیدند که اگر الان دولت بفرماید "ف"، در کسری از ثانیه ملت تا فرحزاد رفته‌اند. رسیدن به یک زبان مشترک، یک کار یک شبه نیست.

بیت وارده:

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت

بباید که یک خط تفاهم نوشت

فلذا است که مثلا وقتی دولت محترم در موضوعی همچون وام ازدواج اعلام می‌کند که زوجین بیایند به جای پول نقد، جنس و کالای قســطی تحویل بگیرند، شســت ملت خبردار می‌شود که گویا بانک‌ها منابع مالــی لازم را برای پرداخت وام نقدی ازدواج ندارند و هنــوز آن بدهکاران کلان بانکــی دارند با وام‌های هزاران میلیاردی که از بانک‌ها گرفتند و پس ندادند، مشــکلات زندگی‌شــان را برطرف می‌کنند و نباید مزاحمشــان شــد. هنوز یارانه خیلی‌هــا هم که قطع نشــده و مصیبتی برای دولت شده پرداخت پولشان که میپرس!

جریــان هم از این قرار بود که چندی پیش، بانک مرکزی آیین نامه پرداخت تسهیلات فروش قسطی کالا به جای وام نقدی را به سیستم بانکی کشور ابلاغ کرد و ما گفتیم: "اشکالی ندارد. شما وام بدهید، حالا پول یا کالا". و بلانســبت و بلاتشــبیه یاد آن حکایت معروف آهنگر افتادیم که به شاگردش که نانداشت در کوره بدمد، گفت: "شما بدم، بمیر و بدم!"

این داســتان گذشت و کلاغه به خانه‌اش نرسید که باز مدیــر کل اعتبارات بانک مرکزی حرف‌های قشنگی زد.

فرمایش مدیر کل: "زوج‌های جوان تنها می‌توانند یا تسهیلات ۳ میلیون تومانی نقدی را دریافت کنند، یا تســهیلات ۱۰ میلیون تومانی خرید کالا، زیرا هر دوی آنهــا به یک زوج پرداخت نخواهد شــد." ــبه نقل از جراید

بله. اینطوری شــد که مســئولان بانکی کشــور ترسیدند که مبادا جنس هم کم بیاورند و عده زیادی به هوای دریافت دو تا وام نقدی و جنســی، دســت به ازدواج بزنند. از این رو اگر خوب فکر کنید، می‌بینید که مسئولان بیدار ما در نظام بانکی کشور حرف‌های خوبی زدند.

بســته پیشــنهادی: از آنجا که وجود نازنین ما نیز صلاح نمی‌داند که زوجین ما در آن واحد دو گونه وام دریافت بدارند و از ســویی بر ضرورت افزایش وام ازدواج بــرای افزایش ازدواج نیز تاکید شــدید دارد، لهذا در راستای آنچه که عرض شد، یکسری رهنمودهای ارزنده دیگری هم که روی دستمان باد کرده با عشق تقدیم می‌کنیم:

۱-پیشــگیری از خوشــبختی زیــادی: همه قبــول داریــم که هــر چیزی به انــدازه‌اش خوب و مقبول اســت. زیــادی‌اش به صلاح نیســت. اینکه زوج‌هــا از دو گونــه کام نقدی و کالایــی برخوردار شــوند، یک مقدار زیادیشان می‌شــود وای بسا که باعث سردی‌شــان شــود و باز کار به مصرف چای نبات بکشــد. باید خودشــان به تدریج خودشان را خوشــبخت کنند. اینکه دولت همان اول کاری، یک دفعــه آنها را کلی خوشبــخت کند، خیلی هم کمک به آنها نیست. ای بســا بیچاره‌ها دچار شوک شوند و به حجله نرفته، تلف گردند. شــاعری هم در یک شــعر عمیق و لایه‌داری گفته اســت: "من و این همه خوشبختی، محاله.... محاله"!

۲-قاطــی کــردن دو وام: یک مقداری باید دســت زوجین را باز گذاشت که احساس تحمیل به آنها دست ندهد. مثلا مارک و مدل اجناس و کالاها را خودشــان انتخاب کنند، نه اینکه رئیس بانک سر کوچــه بگوید به نظر من، شــما یخچال مارک فلان را ببرید، بهتر اســت. یا حتی ممکن اســت بعضی از زوج‌ها به نصفی از پول نقد نیاز داشــته باشــند و به نصفی از کالاهای قســطی. پس یک شــکل و شــیوه ســومی هم برای پرداخت وام ازدواج در نظر گرفته شــود که نصفش نقد باشد و نصفش کالا. عین مبلغ رهن و اجاره قابل تبدیل به هم باشد.

۳-الگوبرنداری ملت: حالا آمدیم و دولت بــه دلیل کمبود منابع مالــی و عالی لازم، پرداخت نقــدی وام ازدواج را غیرنقــدی‌اش کرد، این نباید بدآموزی داشــته باشــد و ملت هم از فردا هرجا و هروقت که نتوانستند مثلا اقساط بانکی خود یا حتی مالیــات خود را به صــورت نقدی و پولی بپردازند، از بانک‌هــا بخواهند که بــه جاش از آنها کالا قبول نماینــد. و از فــردا ببینیم که دریافــت دارندگان تســهیلات بانکی، قرض خود بــه بانک را دارند با بردن یخچال و گاز و تلویزیون و جاروبرقی و دستگاه بهمــزن و..... امثال این خــرت و پرت‌ها پرداخت می‌کنند.

۴-دریافــت تضمین لازم: بــه نظر حقیر و بــه جهت محکم کاری و جلوگیــری از طلاق‌های زودرس، بــه زوج‌هایــی وام‌های چرب و چیلی داده شــود که گواهی محضری به بانــک ارائه دهند که طبق آن قول بدهند که حداقل تا پنج ســال ازدواج آنها دوام پیدا کند. وام بی‌دوام به چه درد می‌خورد؟ متاســفانه الان وضعیت جوری شده که زوجین اگر بیش از چهار پنج ســال با هم زیر یک ســقف بمانند، بین مردم محل زمزمه درمی‌گیرد که این دونفر لابد یک عیب و ایرادی دارند!

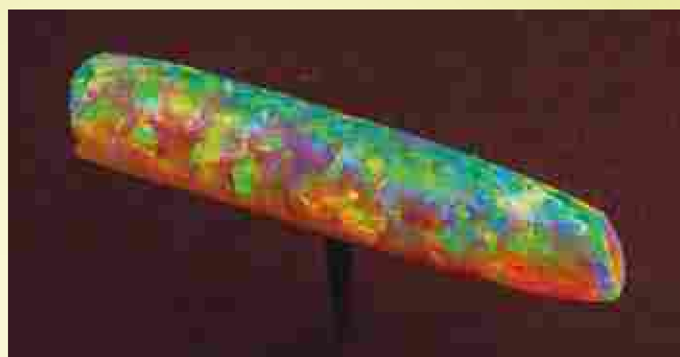
سهراب صفادار



تلاش برای جایزه؛ اندونزی: مردان در تیم‌های ۴ نفره سعی می کنند از تیرهای چوبی بلند که به روغن آغشته شده‌اند و اصطلاحا «پانجات پینانگ» نامیده می‌شوند، بالا بروند تا به جایزه‌ای که در بالای هر کدام قرار داده شده است برسند. این مسابقه بخشی از مراسم هفتادمین سالگرد استقلال کشور اندونزی از هلند بود که با شور و هیجان خاصی برگزار شد.



مامور ۴۷؛ برلین - آلمان: در جشن افتتاحیه فیلم جدید و محبوب مامور ۴۷ یا همان Hitman، ماموران امنیتی نیز با طرفداران همراه شدند و پشت سر خود را همانند نقش اول فیلم، نقش‌هایی مانند یک بارکد کشیدند و سر خود را هم تراشیدند. کنار هم ایستادن ماموران امنیتی مراسم افتتاحیه به یکی از جذابیت‌های جالب و سوژه عکاسان تبدیل شد.



جواهر رنگین کمان؛ ادلاید - استرالیا: در تصویر یک سنگ اوپال چند رنگ را می‌بینید که به «جواهر رنگین کمان» معروف شده است. این سنگ زیبا به تازگی در موزه‌ای در جنوب استرالیا و برای اولین بار به نمایش گذاشته شده است. این بهترین نوع سنگ اوپال است که تا کنون بدست آمده است. این تکه سنگ ۶ سانتی متری بیش از ۷۳۰ هزار دلار ارزش دارد.



مهار ارتش سرخ؛ واشنگتن - آمریکا: هواپیمایی در حال ریختن مواد ضد حریق روی یک آتش سوزی گسترده در واشنگتن است. حدود ۳۰۰ هزار آتش نشان در سرتاسر ایالات متحده در حال مبارزه با بیش از ۱۰۰ آتش سوزی کوچک و بزرگ هستند. این آتش سوزیهای وسیع تا کنون بیش از ۴۰۰ هزار هکتار زمین را خاکستر کرده اند.



ذوق کودکانه؛ بوداپست - مجارستان: کودکان از بازی با حباب های کوچک و بزرگ معلق در هوا سیر نمی شوند. هفته گذشته پنجمین جشن سالانه به مناسبت روز حباب بازی در جزایر مارگارت در بوداپست برگزار شد. جشنی زیبا و پر از سرگرمی‌های مختلف که در همه آنها به نوعی از حباب استفاده شده و میزبان اصلی آن نیز کودکان هستند.



آکواریوم همگانی؛ توکیو - ژاپن: آکواریوم‌های زیبا و جذاب که به شکل باجه‌های تلفن عمومی ساخته شده‌اند، در جای جای شهرهای ژاپن توجه مردم را جلب کرده‌اند. این آکواریوم‌های ماهی قرمز توسط «کینگیوبی» طراحی و ساخته شده که یک تیم از دانشجویان دانشگاه هنر و طراحی شهر کیوتو است.

یک روز پیش از "جمعه سیاه"



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"یک روز پیش از جمعه سیاه" داستان جدیدی است از "عباس عابد ساوجی" که با شکل و ساختاری ساده و روایتی فشرده، چند اتفاق فرعی و عادی و یک اتفاق محوری و غمناک را بازگویی می‌کند.
از "عباس عابد ساوجی" تاکنون چندین داستان در این مسابقه به چاپ رسیده است.

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

آلبوم‌ها را کف اتاق پخش کرده‌ام. برخلاف بعضی شب‌ها که تلویزیون تماشا می‌کنم آن را خاموش کردم. پای تلویزیون که می‌نشینم زود خوابم می‌گیرد. سپرده‌ام در همان حال پتویی رویم بکشند تا ساعتی همان جا بخوابم. اگر بیدارم کنند ساعتها پهلو به پهلو غلت می‌زنم، بد خواب و بد اخلاق می‌شوم.

امشب یکی از همان شب‌هاست، ولی خودم را با آلبوم و عکس‌ها مشغول کرده‌ام. به یاد می‌آورم در جایی خوانده بودم که نوشته بود: "از کودکی پرسیدند: "وقتی بزرگ شدی می‌خوای چیکاره بشی؟"

گفت: "می‌خوام خوشحال باشم!"

گفتند: "مثل اینکه معنی سؤال را نفهمیدی!"

کودک جواب داد: "مثل اینکه شماها معنی زندگی رو نفهمیدید!"

با الگو قرار دادن این دیالوگ کوتاه، سعی می‌کنم زندگی را به خودم سخت نگیرم. عکس‌ها را بیرون می‌آورم، تاریخ و محل گرفته شدنشان را می‌خوانم و دوباره سر جایشان می‌گذارم. بعضی از آنها چنان گویا هستند که خودشان تبدیل به تاریخ شده‌اند. عکسی را نگاه می‌کنم که من و دوستم را در حال خوردن هندوانه نشان می‌دهد. صحنه در ذهنم زنده می‌شود:

عکاس دوره گردی که کلاه‌لبه‌دار بزرگی روی سرش بود و دوربین لنزداری از گردنش آویزان و جلیقه جیب‌داری شبیه خبرنگاران به تن داشت، توجه ما را جلب کرد.

یک روز قبل از حادثه "جمعه سیاه" بود، همان جمعه هفده شهریور سال پنجاه و هفت در میدان ژاله که به "میدان شهدا" تغییر نام داد.

دوستم می‌گفت: "پسر، خوش شانس بودم که به موقع رفتم سربازی. اگر دیرتر رفته بودم حالا شاید یکی از همین سربازهایی بودم که مجبوره به دستور مافوق‌ش عمل کنه و به طرف مردم شلیک کنه، شاید یکی از شلیک کننده‌ها من بودم، یکی از تیر خورده‌ها تو..."

گفتم: "یعنی دلت میومد به طرف من شلیک کنی؟"

خندید و گفت: "آدم وقتی مجبوره کاری را انجام بده، باید به نحو احسن باشه، یا این که تمرد کنه و انجام نده..."

عکاس، مردی جاافتاده و با تجربه بود، می‌دانست چه بگوید و چه کار کند تا افراد، با میل و رغبت اجازه بدهند از آنها عکس بگیرد.

تابستان بود و هوا گرم. هندوانه‌ای گرفته بودیم تا بخوریم اما چاقو نداشتیم. دوستم آن را به گوشه خط راه آهن کوبید و با فشار دست آن را دو نیمه کرد. هر یک نیمه‌ای از آن را به دندان می‌کشیدیم. قرمز بود و شیرین. به عکاس تعارف کردیم، گفت: "نمی‌خورم. این طرف رو نگاه کنید تا عکس یادگاری از تون بگیرم.))."

دوستم گاز بزرگی به هندوانه زد، آب از چانه‌اش پایین می‌ریخت. گفت: "دو تا چاپ کن، یکی برای من، یکی هم برای دوستم."

هندوانه‌اش را روی سنگهای وسط ریل گذاشت و دستش را به جیب بغل فرو برد. گفتم "چکار می‌کنی؟" گفت: "تو کاریت نباشه."

پول عکس‌ها را به عکاس داد و گفت: "حالا عکست رو بگیر، حالا که خیال تو از بابت پول راحت شده، ما هم عجله نمی‌کنیم."

وضع مالی‌اش همیشه بهتر از من بود. در کیوسک روزنامه فروشی به پدرش کمک می‌کرد و پدرش هم هوای او را داشت.

به دوستم گفتم: "تو در حاضر جوابی حرف نداری! جواب سؤالی رو که در امتحان آیین نامه راهنمایی و رانندگی دادی برای آقای عکاس تعریف کن." با صدای بلند خندید و گفت: "سؤال کرده بودند: دور زدن در کجا ممنوع است؟ من هم نوشتم در رفاقت!. مسئول امتحان با صدای بلند آن را برای بقیه خواند و همه خندیدند. خدا خیرش بده، چون باعث خنده دسته جمعی شدم و فضای خشک جلسه را عوض کردم نمره‌ام رو داد."

همراه با دوستم با چند تا از بچه‌های محل جور بودیم و در هر کاری با هم همکاری می‌کردیم. چه آن وقتها که اوضاع آرام بود و تیم فوتبال داشتیم و مسابقه می‌دادیم، چه آن وقت‌ها که دوران اعتصاب بود و سوخت جیره‌بندی شده بود و ما نفت را به در خانه‌های مردم می‌رساندیم.

قبل از آن کارها، در عوالم شیطنت‌های نوجوانی در خانه‌ها را پشت سر هم می‌زدیم و فرار می‌کردیم که صدای همه را در آورده بود!. هر روز عصر هوا که رو به تاریکی می‌رفت شروع می‌کردیم به دویدن و کوبیدن درهای خانه‌ها، در عرض چند دقیقه کل ساکنین کوچه بیرون می‌ریختند. بعضی از بچه‌ها بی‌انصافی می‌کردند و در را با مشت و لگد می‌کوبیدند. اهالی خانه به خیال اینکه اتفاق مهمی افتاده پا برهنه می‌دویدند بیرون. ایجاد مزاحمت بود اما عادت کرده بودیم و احمقانه لذت می‌بردیم.

یکی از بچه‌ها معروف بود به "داود کُرنِر". بازیِ فوتبالش خوب نبود اما کرنرهای خیلی خوبی می‌زد، طوری توپ را سانتر می‌کرد که اکثر اوقات مستقیم وارد دروازه می‌شد. به همین دلیل اسمش را گذاشته بودیم داود کُرنِر.

خانواده داود کرنر از قماش بقیه اهل محل نبودند. پدر داود، کارمند شرکت واحد بود. صورتش شباهت زیادی به محمد رضا، شاه مدفون داشت. شق و رق راه می‌رفت. اکثر پدر مادرهای ما بی‌سواد بودند اما پدر مادر داود سواد داشتند، خواهر بزرگش دیپلم داشت و کلاسهای تقویتی راه انداخته بود.

در مقابل خانه‌های ۵۰-۶۰ متری و پر جمعیت ماها، خانه آنها بیشتر از یکصد و پنجاه متر مساحت داشت و روبروی یکی از گاراژهای قدیمی مخروبه ساخته بودندش و جای دنجی بود. این تفاوت‌ها باعث شده بود تضادی بین اهالی و خانواده آنها به وجود بیاید.

دیوارهای کاهگلی گاراژ تا نیمه در هم شکسته و ریخته بود. اگر کسی پشت آن دیوارها پنهان می‌شد ـ به خصوص شب‌ها ـ دیده نمی‌شد. یک شب مقداری نخ سیاه قرقره تهیه کردیم و یک سر آن را به کوبه در آنها وصل کردیم، سر دیگرش را کشیدیم تا پشت دیوار خرابه گاراژ. حدود پانزده نفر بودیم. در یک ردیف روی زمین دراز کشیدیم تا دیده نشویم.

با کشیدن و رها کردن کوبه در، خواهر کوچک داود کرنر بعد از چند لحظه در را باز و اطراف را نگاه کرد، کسی را ندید. در را بست و رفت. بار دوم مادر او، و بار سوم پدرش در را باز کرد و با شک و تردید اطراف را با دقت دید زد. در را بست و به داخل خانه برگشت. وقتی برای بار چهارم در را زدیم چوب دستی به دست پرید بیرون، باز هم کسی را ندید. توّهم برش داشته بود.

تـا آن لحظه به سـمت چپ خانه کـه زمین خالی بود مشکوک بود، اما وقتی چیزی دستگیرش نشد راه افتاد، به سمت راست پیچید. در تاریکی نخ سیاه نامریی مانع عبورش شد. دستش را به نخ گرفت، فهمید که به کوبه در وصل است. به طرف گاراژ خرابه دوید. حدود پانزده نفر یکباره از جا بلند شدیم و پا به فرار گذاشتیم. روز بعد شـنیدیم به رختخواب افتاده و کارش به دعا نویس و رمال کشیده شده...

داود کرنر که می‌دانسـت کار ماست، دلخور شده بـود و گلایه‌ها کرد. همین موضوع باعث شـد درزنی را تعطیل کنیم.

هندوانـه را بااشـتیاق خوردیم. عـکاس قول داد عکس‌هـا را به آدرسـی که دادیم ارسـال کند. ما هم به طرف مرکز شـهر و جایی کـه قرار بود تجمع برای اعتراض صورت بگیرد حرکت کردیم. جمعیت زیادی از سراسر شهر برای اعتراض به دولت آمده بودند.

مأموریـن نیروی شـهربانی با توپ و تشـر و گاز اشـک آور شـروع کردند. وقتی موفق نشـدند مردم رابـه گلوله بسـتند! عده‌ای خـود را داخل جوی آب می‌انداختنـد. عـده‌ای گلولـه خـورده روی زمیـن می‌افتادند، بقیه سـعی می کردند خـود را به پناهگاه و جای امنی برسانند.

من و دوسـتم به طرف در حیاطی که نیمه باز بود دویدیم. چند نفر قبل از ما خود را داخل خانه انداختند. دوسـتم به دنبالم می‌دوید. درست وقتی پایم را داخل گذاشـتم ناله‌ای پشت سرم شـنیدم، برگشتم. گلوله از پشـت وارد سینه‌اش شـده و قلبش را شکافته بود. صاحب خانه دستم را کشید و در را پشت سرش بست و گفت: "دیگر جا نداریم."

التماس کردم اجازه بدهد دوستم را به داخل حیاط بکشم. گفت: "دیگه فایده نداره، بیا نگاه کن!"

از شـکافی کـه زیر قفل بود بیـرون را نگاه کردم. مامورین دو دسـت او را گرفته بودند و تن بی جانش را روی زمین می کشیدند. روی زمین رد خون باقی مانده بود... به گریه افتاده بودم و نمی‌دانسـتم چه باید بکنم و کجا باید بروم. حدود یک ساعت گذشته بود که سر و صداها فروکش کرد. صدای آژیر آمبولانسـها دیگر به گوش نمی رسـید. صاحب خانه گفت: "ما مسـیحی هستیم، اما اینجا کشور ما هم هست. مدتهاست کار مان شـده پناه دادن به راه پیمایانی که از دسـت نیروهای مسـلح فرار می کنند. اگر می‌بینید تا به حال دردسری برای ما درست نکرده‌اند، به خاطر سابقه آشنایی است که با رئیس شهربانی منطقه داریم. نباید با بی‌احتیاطی موقعیت خود را به خطر بیندازیم. در آن صورت دیگر نمی‌توانیم به انقلابیون کمک کنیم." بعد اشاره کرد که اوضاع بیرون عادی شده و می‌توانیم از آن خانه خارج شـویم. با فاصله، یکی یکی از در بیرون زدیم. در سطح خیابان اثری از خون دیده نمی شـد. خیابان را شسـته بودند، مانند وقتی شـده بود که بـاران ببارد و آب در سطح آن جاری شده باشد. تا عصر سرگردان بودم و در به در توی شهر نیمه تعطیل روز پنجشنبه پرسه زدم.

هـوا گـرگ و میش بود کـه از خیابانهای فرعی با احتیاط به طرف خانه حرکت کردم. هنوز به سـاعت منـع عبور و مرور مدتـی باقی مانده بود. گاهی صدای شلیک تک تیر سکوت شهر را می‌شکست. بوی چوب و لاستیک سوخته هوای شهر را سنگین کرده بود.

با موانعی که در سـطح خیابان ایجاد کرده بودند، تردد خودروهای نظامی مشـکل شـده بـود. از مرکز تجمع انقلابیون مقداری دور شـده بودم که به ساعت منع عبور و مرور خوردم. بارها مجبور شـدم خودم را در جوی آب یا زیر اتومبیل‌هایی که در کوچه و خیابان پارک شده بودند پنهان کنم تا توسط مامورین دستگیر نشـوم. ساعاتی از شـب گذشته بود. خسته و درمانده، آرام وارد محل خودمان شـدم. نمی‌خواستم کسی مرا ببیند. مردم روی پشت بام‌ها شعار می‌دادند و صدای الله اکبرشان، آسمان را پر کرده بود...

پیام و پاسخ

◆خانم طیبه قاسمی ـ تهران

نوشـته‌ای کـه بـا عنـوان "خداحافـظ رفیق" فرستاده‌اید بیشتر شـبیه به طرحی است برای نوشتن یک نمایشنامه مثلا عبرت آموز و کوتاه رادیویـی. در این مورد هم البتـه از قاعده‌های متـداول تقسـیم بنـدی مشـخص گفتگوها و توضیحـات مربوط به نحوه اجرا به هیچ ترتیبی پیروی نکرده‌اید. مضمون و موضوع نوشـته‌تان هم تکراری و ضعیف است و باورپذیر نیست. به هر تقدیر، به نظر می‌رسد که از ذوق و استعداد نویسـندگی در حدی فعلا متوسط برخوردارید. بـرای "داسـتان‌نویس " شـدن حتمـاً و قطعاً بایـد به گونه‌ای منظم و پیگیـر مطالعه کنید و داستان‌های کوتاه و رمان‌های نویسندگان توانا و حقیقـی و قدر اول را بارها بخوانید و مرور کنید و با شکیبایی بکوشـید تا در کاربرد عنصرهای داسـتان، مثل شـخصیت پردازی، ایجاد صحنه و موقعیت و بـه پیش بردن سـنجیده روایت، مهارت پیدا کنید. شاد و موفق باشید.

◆خانم اعظم جوانمرد ـ تهران

"مسـافر سـحرگاه" شما داسـتانی است بلند و ضعیـف که نقایص و کم و کاسـتی‌های متعدد آن ناشـی از شـتابزدگی و ـ با عرض پوزش!ـ سـطحی نگری‌تان در شـناخت پیچیدگی‌های زندگی از یک سـو و ناآشـنایی‌تان بـا صناعت داستان نویسی ـ حتی در سطحی متوسط ـ است. با مروری بر "مسـافر سحرگاه" می‌توان گفت که از اسـتعداد و شوق داستان سـرایی بهره مندید و برای "داسـتان‌نویس" شـدن لزوماً باید زیاد بخوانید و زیاد بنویسـید. به شـرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی هم توجه بفرمایید. سرافراز و شادکام و پیروز باشید.

◆آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

شـما نویسـنده جوان و متواضع که خوشـبختانه نقدپذیرید و در کار و زندگی و نویسندگی در حد خود و نسبت به سـن و سال و موقعیت‌هایتان با تجربه اید، بهتر است پیش از فرستادن هر نوشته و داسـتان و شـبه داسـتانی که بر قلم می‌رانید، یکـی دو بار در خلوت هنـری خودتان با دقت و سـختگیری بر خود، حاصل کارتـان را با دقت و صرف وقت و حوصله از دیدگاه منتقد درونی‌تان بخوانیـد. اثر جدیدی که با عنـوان "حق انتخاب نداریم" فرسـتاده‌اید، معلق در تخیلی آشـفته، با عجله و انگار در نوعی سـرگردانی فکری سرهم بندی شده اسـت. به "منطق متن" بیش از پیش توجه کنید. از شـما که چندین داسـتان کامل و خواندنی و ارزشمندتان تا به حال در این مجله به چاپ رسیده است، انتظار می‌رود که با هر داستان تازه‌ای که می‌نویسـید، گامی قوی و سـنجیده به پیش بردارید. برایتان خوشـبختی و تندرسـتی و موفقیت در کار و زندگی آرزو می کنم.

◆آقای سیدمحسن فلاح زاده ـ یزد

با خواندن نوشـته‌ای که با عنـوان "آه و آتش" فرسـتاده‌اید می‌تـوان دریافـت کـه در کار نویسـندگی تـازه کارید و در آغـاز راه. البته با مرور همین نوشته بسـیار کوتاهتان هم می‌توان دریافت که از ذوق و استعداد لازم برای داستان نوشـتن بهره دارید. کوتاه و مختصر باید برایتان بنویسم که راهی طولانی و دشوار در پیش دارید و بدانید که بدون خواندن و بازخوانی داستان‌های قوی، نمی‌توان "داسـتان " نوشت. پوینده و شاد و برقرار باشید.

◆خانم مریم میرزاده ـ تهران

نوشته بدون عنوانی که فرستاده اید،خیلی کوتاه و آشـفته است. مضمون و موضوع آن هم کهنه و تکراری اسـت. لابد خواسـته‌اید به خودتان و خواننده‌تان یـک "پند" آموزنده و مثبت بدهید. با برنامـه‌ای پیگیر مطالعه کنیـد. ضمناً املای کلمات را نشکنید و مثلاً به جای "سخت است" ننویسید "سخته"! موفق باشید.

◆خانم ناهید شفقی ـ اهواز

به شـرایط شـرکت در "مسـابقه بزرگ داستان نویسی" توجه کنید. نوشته‌ای که با عنوان "بستنی" فرسـتاده‌اید ـ با چشم پوشـی از زبان نارسا و پر از لغزش‌های املایی آن ـ در واقع یک خاطره بی‌رمق و پیش پا افتاده اسـت. به نظر می‌رسد چندان اهل مطالعه نیستید! موفق باشید.

سرنوشت خود را با افکار تعیین کنید
● توماس کارلایل

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۸۸

داستان شانس و بدشانسی

شانس و بدشانسی دو پدیده انکارناپذیری هستند که تاکنون به خیلی از آدم‌ها روی آورده و زندگی آنها را دگرگون ساخته‌اند. شاید شما هم کسانی را دیده باشید که زندگی‌شان دچار فلاکت شده زانوی غم بغل کرده‌اند، اما درست در لحظاتی که از همه چیز سلب امید کرده‌اند، ناگهان روزنه امیدی در زندگی‌شان پیدا شده که خود هرگز انتظارش را نداشته‌اند. و یا برعکس، کسانی را دیده‌اید که در ناز و نعمت به سر می‌برده‌اند و از این مکنت و قدرت چنان سرمست شده‌اند که دیگر خدا را بنده نبوده‌اند، اما ناگهان ابرهای تیره بر آسمان این زندگی خوش، سایه افکنده و شیرینی را به کامشان تلخ کرده است. این دست پنهان و مرموز چیست که شانس و بدشانسی را یک شبه به دامن انسان‌ها می‌افکند و زندگی آنها را زیر و بم می‌کند؟ هنوز علم و دانش بشر نتوانسته است به رمز و راز آن پی ببرد. در پاره‌ای موارد، امکان دارد شانس یا بدشانسی معلول هوش و ذکاوت، یا عدم کفایت و شایستگی شخصی باشد که خود مقوله جداگانه‌ای است و از موضوع مطلب ما خارج است. داستانهای عجیب و باورنکردنی که از منابع گوناگون و از لابه‌لای تاریخ برایتان برگزیده‌ام صرفا حکایت از شانس یا بدشانسی محض دارد. در همین لحظه که سرگرم خواندن آنها هستید، آرزو می‌کنم که "شانس" درِ خانه شما را بکوبد.

گدای میلیاردر

وقتی می‌شنویم پسر ژنده‌پوشی که عمری را در باتلاق‌ها سپری کرده، ناگهان به یکی از ثروتمندترین موجودات روی زمین تبدیل می‌شود، به راستی برایمان تعجب‌برانگیز است. این پسربچه شیطان، نه خویشاوندان ثروتمندی داشت که پس از مرگ وارث ثروت آنان گردد و نه آن که این مکنت را از راه کار و کوشش و فعالیت به دست آورد؛ بلکه این همه ثروت را تنها مدیون یک مار کبرا بود.

در هندوستان، جاده خاکی و ناهمواری وجود داشت که کمتر مسافری از آن جاده عبور می‌کرد زیرا گرمای هوا، نفس انسان را می‌گرفت و از این گذشته، راهزنان زیادی در کمین بودند تا دار و ندار مسافر بخت برگشته‌ای را از او بربایند. حاکم آنجا که "گائیکوار" نام داشت، یکی از خوانینی بود که نوکرانش از هر مسافری که از آن جاده می‌گذشت باج می‌گرفتند و به طور کلی، جاده‌ای ناامن بود. از این رو، به جز افراد شجاع که به زور بازوی خود متکی بودند و یا فقرا که آهی در بساط نداشتند، کسی جرات عبور از این جاده گرم و خطرناک را نداشت.

اندکی پس از نیمروز، که باجگیران حاکم سر پست‌هایشان چرت می‌زدند، کودک ژنده‌پوشی به آرامی خود را به چاه آب کوچکی که در آنجا قرار داشت رساند و با عطش فراوان مقداری آب نوشید. در این هنگام، چشمش به تکه‌ای غذا افتاد که در کنار یکی از نگهبانان خفته قرار داشت و در حقیقت پس مانده غذای او بود. چون خیلی گرسنه بود، آن را برداشت و با اشتها خورد، سپس دوباره به راه خود ادامه داد.

هنوز بیش از چند صد متر نپیموده بود که در کنار جاده به یک قطعه زمین کوچک و هموار رسید. در آن جا خرابه‌های خانه‌ای به چشم می‌خورد که سال‌ها پیش، سوخته و از بین رفته بود و اکنون علف‌های هرز، بقایای سوخته این خانه را در بر گرفته بود.

پسرک روی علف‌ها دراز کشید تا کمی استراحت کند. هر کس از آن جاده عبور می‌کرد، می‌توانست او را ببیند. اما او چیزی نداشت که راهزنان از او بدزدند. بنابراین از این کار باکی نداشت. به زودی از شدت خستگی به خوابی عمیق فرو رفت. اما نمی‌دانست که آن روز، سرنوشت دیگری در انتظارش است؛ زیرا وقتی به خواب رفت، پسربچه فقیری بود و زمانی که از خواب برخاست، خود را فرد ثروتمند و مشهوری یافت.

در آن زمان، یعنی اواسط سال‌های دهه ۱۸۷۰ میلادی، یک مهاراجه هندی سعی کرده بود یکی از نمایندگان کمپانی هند شرقی را مسموم کند. این مهاراجه مرد نیرومند و خطرناکی بود، از این روز هیچ کس جرات نداشت او را به پای میز محاکمه بکشاند و مجازات کند. در عین حال، اقدام او نیز نمی‌توانست بدون پاسخ باقی بماند.

مقامات انگلیسی با تزویر و سیاست خاص خود به تدریج از محبوبیت این مهاراجه هندی نزد افکار عمومی کاستند و سرانجام او را به خاطر اقدامی که آن را "سوءرفتار و عدم مدیریت صحیح" می‌نامیدند، از مقام خود خلع کردند. واز آنجا که این آدم کله گنده و بانفوذ، پسری نداشت که جانشین او شود بی‌درنگ جستجوی وسیعی آغاز شد تا جانشین مناسبی برایش بیابند. همسر مهاراجه نیز کسانی را برای یافتن فرد مناسب به اطراف شهر فرستاد.

در آن بعدازظهر گرم که همه مسافران درصدد یافتن سایه‌بانی بودند تا اندکی استراحت کنند، این ماموران در طول آن جاده خاکی، به جستجوادامه می‌دادند تا آن که سرانجام به مکانی رسیدند که آن خانه سوخته در آنجا قرار داشت. در این هنگام، ناگهان یکی از آنها در حالی که آستین لباس همکارش را می‌کشید، به نقطه‌ای اشاره کرد.

در آن قطعه زمین هموار، پسر ژنده‌پوش به خوابی سنگین فرو رفته بود و در کنار او، یک مار کبرای بزرگ و سهمگین چنبر زده بود. این مار خطرناک تاج سر خود را گشوده بود و سایه آن به منزله چتری، کاملا صورت پسرک را پوشانده بود. مردم محلی بر این باور بودند که هرگاه مار کبرا تاج خود را بر روی شخصی بگستراند، مقدر است که آن شخص به فرمانروایی برسد.

از اینکه دیدند سرانجام، جستجوی آنان به نتیجه دلخواهی رسیده است، قلباً احساس خشنودی کردند. به آرامی و با شکیبایی تمام! در سایه درختی پنهان شدند و آن قدر همان جا منتظر ماندند تا مار کبرا از آن مکان دور شد. سپس این پسر بی‌خانمان را بیدار کردند و از شانس و اقبالی که به او روی آورده بود، گفتند.

مقامات محلی از شیوه آرایش موی این پسر جوان دریافتند که نیاکان او، سلاطین کوه‌نشینی بوده‌اند که ایل و تبارشان مدت‌ها پیش از بین رفته بود. با این پیشینه مبهم، و به لطف سایه مار کبرا، او رسما فرمانروای ایالت "بارودا" شد.

با گذشت زمان، آن پسر فقیر که اینک جوانی صاحب نام بود، استعداد ذاتی خود را به ثبت رساند و تحت رهبری خردمندانه او، در اندک مدتی مردم آنجا از نعمت خواندن و نوشتن برخوردار شدند. او

زمام امور ایالتی را در دست گرفته بود که از بابت فساد و ارتشاء و عقب ماندگی، زبانزد خاص و عام بود و در حقیقت سه میلیون اهالی آنجا مانند بردگان می‌زیستند و زندگی بخور و نمیری داشتند. اما این پسر فقیر که به مقام و منزلت و مکنتی چشمگیر رسیده بود، با شایستگی و دلسوزی قابل توجهی مردم را از فلاکت نجات داد و برایشان آسایش و نیکبختی به ارمغان آورد. اساس نظام طبقاتی ظالمانه را برانداخت. در هر روستایی یک مدرسه تاسیس کرد و پزشک و آب آشامیدنی سالم در اختیار روستاییان قرار داد. نوعی حکومت پارلمانی ایجاد کرد و قوانینی وضع شد که به موجب آن، ایجاد حرمسرا و ازدواج کودکان خردسال و نابالغ ممنوع شد.

با گذشت یک قرن، ایالت "بارودا" به سرزمین آزاد و آباد تبدیل شد که چون نگینی در سراسر هندوستان می‌درخشید. آری علم در برابر آنچه که ما آن را "شانس"، "قسمت" و "سرنوشت" می‌نامیم، انگشت حیرت به دهان می‌گیرد و پاسخی برای گفتن ندارد. ولی در حقیقت، این لطف و عنایت پروردگار بود که پسربچه‌ای فقیر و بی‌چیز یک شبه صاحب نام شود و میلیاردها ثروت خود را در راه آبادانی و خدمت به هموطنانش به کار گیرد.

شماره مرموز

"ژان کلود" از کلوشارهای "پاریس" بود که شب‌ها کنار خیابان می‌خوابید. کلوشارها، مردمان خانه به دوشی هستند که ـ مانند کارتن خواب‌های ما ـ زندگی خود را غالبا در فضای باز می‌گذرانند. غذای خود را از میان پس مانده‌های مردم مرفه، در زباله دان‌های شهر تامین می‌کنند و پلاسشان را هر جا که خوش باشد، پهن می‌کنند. برخی از آنها افرادی باسواد و روشنفکر هستند، اما سرنوشت این گونه برایشان رقم خورده که تحت شرایط دشوار، زندگی کنند.

یکی از این کلوشارها، "ژان کلود" نام داشت که از این زندگی فلاکت بار به جان آمده بود و یک روز از شدت ناامیدی به کنار رود "سن" رفت تا به حیات خود خاتمه دهد.

سنگ سنگینی به پایش بست و آماده پریدن به میان امواج خروشان رود شد! اما قبل از پریدن، نگاهش به شماره‌ای افتاد که با گچ سفید روی سنگ نوشته شده بود. یک شماره ۷ رقمی بود. این نوشته، کنجکاوی او را برانگیخت. سنگ را از پایش باز کرد و این شماره را روی تنها اسکناس ۱۰ فرانکی ـ که همان روز از زمین پیدا کرده بود ـ یادداشت کرد. آن را یک "نشانه" پنداشت.

نومیدانه روی ساحل رودخانه به راه افتاد و با خود گفت: "ای دنیا، اگر اجازه دهی یک شب دیگر هم مهمان تو باشم!"

هنگامی که به میدان شهر رسید، جمعیت زیادی را دید که در میدان جمع شده بودند. از یک نفر پرسید: "اینجا چه خبر است؟" آن شخص پاسخ داد:

ـ امشب، آخرین شب قرعه کشی جایزه بزرگ است. هر کس این جایزه را ببرد، صاحب یک اتومبیل و یک میلیون فرانک پول نقد خواهد شد. کافی است ۱۰ فرانک بپردازی و هر شماره‌ای که می‌خواهی به نماینده بخت آزمایی اعلام کنی و منتظر نتیجه قرعه کشی بمانی. میلیون‌ها نفر از طریق تلویزیون در این بخت آزمایی شرکت کرده‌اند. عجله کن، وگرنه دیر خواهد شد.

"ژان کلود" به سوی متصدی مربوطه رفت و تنها اسکناس ۱۰ فرانکی‌اش را به او داد و گفت: "شماره‌ام روی اسکناس نوشته شده است!"

آن شب، وقتی نتیجه این بخت آزمایی بزرگ اعلام



شد، این مرد نگونبخت که همان روز از شدت ناامیدی قصد خودکشی داشت، برنده جایزه بزرگ شد.

این چه حکمتی بود؟ کدام دست نامرئی، آن شماره را با گچ روی سنگ نوشته بود و سبب شد که یک شبه شانس به سراغ "ژان کلود" بیاید و او را از آن زندگی فلاکت بار نجات دهد؟ هیچ کس نمی‌داند.

گربه خوشبخت

همیشه "شانس" به سراغ آدم‌ها نمی‌رود. گاهی فرشته شانس، در لانه جانوران را نیز می‌کوبد. خانم "گریس پاترسون" که در ایالت "میزوری" آمریکا می‌زیست، وصیت کرد که پس از مرگ، کلیه دارایی او اعم از منقول و غیر منقول به ارزش ۸۰۰،۰۰۰ دلار به گربه چاق و چله‌اش "چارلی چان" برسد. او در این وصیتنامه قید کرده بود که پس از مرگ "چارلی چان"، اموال مزبور به حراج گذاشته شود و مبلغ آن به انجمن‌های خیریه اهدا شود.

نابغه ابله

حال به سراغ پسرکی برویم که شانس و بدشانسی را تواما تجربه کرد. این پسر روستایی، "رابرت نیکسون" نام داشت. او مرتب می‌گفت که روزی پادشاه انگلستان به عقل و خرد او نیاز پیدا خواهد کرد.

تمام مردم از شنیدن این حرف‌ها، با صدای بلند زیر خنده می‌زدند و این پسرک روستایی را که کارش شخم زدن بود، مسخره می‌کردند، زیرا از نظر اهالی روستا، "رابرت" موجودی دیوانه و ابله بود.

پدر و مادر این پسر، کشاورزان فقیری بودند که از بام تا شام در مزارع کار می‌کردند تا نان بخور و نمیری به دست آورند. "رابرت نیکسون" تنها پسر آنها بود که روزها در کشتزارها به شخم زدن می‌پرداخت و همه ساکنان روستا می‌گفتند که بالاخانه‌اش را اجاره داده و عقلش پارسنگ برمی‌دارد.

در آن روزگار، اوضاع انگلستان بحرانی بود. "ریچارد سوم" پادشاه انگلستان، با رقیب سرسختی روبرو بود به نام "هنری" که بعدا به نام "هنری هفتم" به سلطنت رسید.

در یکی از روزهای ۱۴۸۵ میلادی، که برای بریتانیا روزی سرنوشت ساز بود، واقعه عجیبی اتفاق افتاد: سپاهیان "ریچارد سوم" فرسنگ‌ها دورتر از مزرعه‌ای که "رابرت" جوان در آن به شخم زدن مشغول بود، با لشکریان "هنری" درگیری خونینی پیدا کردند.

"رابرت نیکسون" در همان حال که سرگرم شخم زدن بود، ناگهان دست از کار کشید. لحظه‌ای ساکت ماند و گوش‌هایش را تیز کرد، انگار صدای مرموزی شنیده بود. سپس در حالی که همه اعضای بدنش به لرزه در آمده بود، دیوانه‌وار شروع به دویدن و فریاد کشیدن کرد. او در گذشته نیز بارها دچار چنین حالت غیرعادی شده بود، اما این بار با دفعات قبل تفاوت داشت. چشمان خود را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود، دهانش کف کرده بود و در حالی که دستانش را مرتب تکان می‌داد، فریاد زد:

ـ نبرد خونینی در گرفته است... سپاهیان "هنری" پیروز شدند... حالا جنگ تمام شد... "هنری" پیروز شد.

کسانی که ناظر رفتار عجیب و غریب این پسر کشاورز بودند، دوان دوان خود را به خانه ارباب رساندند تا کلماتی را که "رابرت" بر زبان رانده بود به او اطلاع دهند زیرا یقین حاصل کرده بودند که این پسرک ابله، این جملات را ناخودآگاه بر زبان رانده بود و احتمالا از نیروی ناشناخته‌ای برخوردار بود که می‌توانست به کمک آن، وقایعی را که در فاصله دور اتفاق می‌افتاد پیشگویی کند.

البته "رابرت" با همه نادانی‌اش، قبلا وقایعی را پیشگویی کرده بود که به حقیقت پیوسته بود. مثلا یک بار، وقوع یک آتش سوزی را در روستای مجاور پیشگویی کرد و بار دیگر، وزیدن طوفان شدیدی را دو هفته قبل از وقوع آن پیش بینی کرد که همگی درست از آب در آمد. او همچنین پیش بینی کرده بود که "ریچارد"، پادشاه انگلستان و "هنری" در مکانی به نام "بازورث فیلد" با یکدیگر خواهند جنگید... و اکنون ادعا می‌کرد که این نبرد به شکست پادشاه انگلستان انجامیده است!

پیشگویی این پسرک به ظاهر ابله درست از آب درآمد و دو روز بعد، هنری هفتم بر تخت سلطنت تکیه زد.

در آن روزگار، مانند امروز رسانه‌های ارتباط جمعی وجود نداشت که اخبار سراسر جهان، به سرعت برق و باد به گوش همگان برسد. و این وظیفه را چاپارها و جارچیان پس از روزها و هفته‌ها انجام می‌دادند.

هنگامی که سرانجام جارچیان وارد آن روستا

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار

بزرگترین گوی اطلس چرخان جهان

بزرگترین گوی اطلس چرخان جهان که نام «ارتا» را رویش گذاشته‌اند، در ساختمان اصلی شرکت DeLorme که محصولات مرتبط با راهیابی و نقشه کشی تولید می کند، قرار دارد. این گوی اطلس واقعاً بزرگ است، قطر آن حدود ۱۲،۵ متر است و ۲۵۰۰ کیلوگرم وزن دارد و به قدری بزرگ است که باید به پله‌های طبقات دوم یا سوم بروید تا بتوانید نیم کره شمالی را ببینید. در سال ۱۹۹۹ کتاب رکوردهای گینس تایید کرد که این گوی، بزرگ‌ترین گوی اطلس جهان است که تاکنون ساخته شده است. پیش از این گوی اطلسی که در ایتالیا قرار داشت و حدود ۲۷۰ سانتی متر قطر داشت، رکورددار بود. گوی اطلس ارتا در یک سازه شیشه‌ای سه طبقه قرار داده شده که با چراغ هایی زیبا در شب روشن می‌شود و بازدید کنندگان می توانند از آن دیدن کنند. این گوی در سال ۱۹۹۸ رونمایی شد و ساخت آن ۲ سال زمان برد. مقیاس آن برابر با یک در میلیون است، یعنی هر یک میلیمتر از سطح آن به اندازه یک کیلومتر روی سطح سیاره زمین است. چنین مقیاسی به سازندگان و طراحانش اجازه داد تا بتوانند جزییات فراوانی را در آن بگنجانند، مانند شبکه‌های جاده‌ای و راهها و مناطق شهری، و حتی اطلاعات مربوط به عمق اقیانوس‌ها. حجم اطلاعاتی که برای ایجاد شکل سطح آن به کار رفت، تصاویری به حجم ۱۴۰ گیگابایت بود و این کار بسیار بزرگی در سال ۱۹۹۸ محسوب می‌شد. لازم به یادآوری است که در آن سال‌ها، نقشه‌های گوگل هنوز اختراع نشده بودند و گوی اطلس دقیقاً همانند موقعیت واقعی زمین، با انحرافی به اندازه ۲۳،۵ درجه نصب شده است. موتور چرخاننده آن هم می‌تواند با سرعت مختلف آن را بچرخاند، به‌طوری که یک بار گردش گوی بین یک دقیقه تا یک ساعت می‌تواند متغیر باشد.



تلاش برای ورود به زندان



یک زن ۴۲ ساله به نام «تالیشا گوون» اهل آلاباما، به جرم تلاش برای ورود به زندان بازداشت شد. البته ظاهراً این زن کمی قبل‌تر در همین زندان به جرم حمل اجناس دزدی و برخی داروهای غیرمجاز در حال سپری کردن محکومیت خود بوده، اما دو هفته قبل از این دستگیری، با ضمانت و به‌طور موقت آزاد شد. تا اینکه دوربین‌های امنیتی تصاویر او را در حالی که سعی داشت با انبر از حصار دور محوطه زندان عبور کند، ثبت کردند. بعد از تحقیقات مشخص شد که تالیشا قصد رساندن برخی مواد دارویی و سایر لوازم از جمله دو کیسه بزرگ تنباکو، یک گوشی موبایل و مقداری مواد مخدر به سایر زندانیان داشته است. رئیس این زندان گفت موارد متعددی در زمینه مبادلات این نوع محموله‌ها بین زندانیان کشف می‌شود، اما تا به‌حال سابقه نداشته که یک زندانی بخواهد برای این کار مخفیانه وارد زندان شود. معمولاً چنین مبادلاتی به این صورت است که اجناس مذکور را از روی حصار به داخل محوطه پرتاب می کنند یا در مکانی قرار می‌دهند که زندانیان در شیفت‌های تمیزکاری به آنجا می‌روند. به این ترتیب تالیشا با این حرکت فقط توانست خود را از مرخصی دوباره محروم و دوران محکومیتش را حدود دو سال طولانی‌تر کند.

خانه موش‌ها

هر ساله از تعداد زیادی توپ تنیس در مسابقات بین المللی تنیس ویمبلدون استفاده می‌شود، در واقع چیزی بیش از ۵۴ هزار توپ! تعداد بسیار زیاد توپ به این دلیل است که مرتباً آنها را در طول مسابقه تعویض می کنند تا مطمئن شوند که تغییر شکل نداده باشند و یا توپ‌ها بیش از حد گرم نشده باشند که بخواهند روی



ویژگی‌های فیزیکی توپ اثر بگذارند. به همین دلیل هم هر ساله تعداد زیادی توپ استفاده شده وجود دارد که به افراد مختلف فروخته می‌شود، مثلاً به زمین‌های تمرین و یا بازدیدکنندگانی که به تماشای مسابقه‌ها آمده‌اند. اما هر ساله به‌طور میانگین ۷۰۰ عدد از توپ‌ها گم می‌شوند که اکثراً توسط تماشاگران به خانه برده شده‌اند و آن را به عنوان یادگاری جمع کرده‌اند. اما بهترین استفاده‌ای که از این توپ‌های دست دوم شده است، این است که از سال ۲۰۰۱ تعدادی از این توپ‌ها به مراکز نگهداری از حیوانات اهدا می‌شود تا بتوانند خانه‌ای برای حیوانات کوچک‌تر مانند موش‌ها باشند. موش‌ها معمولا در هر جایی که بتوانند خانه می کنند، اما معمولاً در زمین‌های کشاورزی مانند گندمزارها، و علفزارهای بلند بیشتر خانه می‌سازند و معمولاً آن را با فاصله از زمین قرار می‌دهند. متاسفانه روش‌های کشاورزی نوین اجازه خانه سازی به این جانوران را نمی‌دهد و سیل‌های سالانه هم خانه‌هایشان را خراب می‌کند. اکنون این توپ‌های تنیس، خانه‌هایی گرم و نرم و البته ضد آب را برای این موش‌ها فراهم کرده‌اند. تنها کافی است حفره‌ای کوچک در توپ ایجاد کنید و آن را در ارتفاعی حدود یک متر بالای یک یا درخت یا گیاه قرار دهید. در کمتر از یک ساعت خواهید دید که یک موش در آن ساکن خواهد شد! این کار جدا از اینکه به موش‌ها کمک کرده، در پخش نشدن آنها در سطح شهر برای یافتن محل زندگی هم تاثیر بسزایی داشته است.



نردبانی به آسمان

هنرمندی چینی به نام «کای گوکانگ» که به ترسیم و ساخت طرح‌هایی با استفاده از مواد آتش بازی و محترقه شهرت دارد، موفق شد طرح جدیدش به نام «نردبان آسمانی» را تکمیل و اجرا کند. پیش از این، او طرح‌هایی مانند استفاده از باروت‌های رنگی و ترکیب آنها با چراغ‌های LED را اجرا کرده بود که مورد استقبال فراوانی قرار گرفت. این بار، نردبان آسمانی‌اش را در جزیره هوییو به آسمان فرستاد. البته او این طرح را پیش از این نیز ۳ مرتبه در ابعاد کوچکتر انجام داده بود. یک بار در شهر بث در سال ۱۹۹۴، یکبار در شانگهای ۲۰۰۱ و بار دیگر در لس آنجلس سال ۲۰۱۲. همه آنها نوعی آزمایش برای او محسوب می‌شدند و هیچ وقت آنطور که باید و شاید او را راضی نکرده بودند. او اولین بار در کودکی تصوری از یک نردبان آتشین در ذهنش مجسم کرده بود و اکنون بیست و یک سال است که این ایده را با خود همراه آورده است. امسال او با ساخت نردبانی با به هم چسباندن بیش از ۵۰۰۰ متر مواد آتش زای طلایی رنگ و فیتیله، رویای کودکی‌اش را تحقق بخشید. طول نردبان بعد از ساخته شدن حدود ۵۰۰ متر می‌شد. یک بالن پر از گاز هلیوم به بالای آن نصب کردند تا نردبان را به آسمان ببرد. سپس جرقه اولیه فعال شد و نردبان شعله‌ور شد. لحظاتی نگذشت که تمام نردبان آتش گرفت و منظره‌ای بسیار جالب و دیدنی از نردبانی آتشین در آسمان ایجاد شد. نردبان تا حدود ۲ دقیقه و ۳۰ ثانیه همچنان شعله‌ور بود. ساکنین محلی نیز برای ساخت نردبان به کمک گوکانگ آمده بودند تا کاری گروهی ارائه شود. گوکانگ این طرح خود را نمادی از کودکی‌اش، دهکده‌اش، اقوام و دوستانش می‌داند، اما قبل از همه آن را نمادی از امید و دوستی خواند و اظهار داشت که شکل نردبانی این طرح که به سوی آسمان می‌رود و گویی می‌خواهد به خدا برسد نیز از همین ایده الهام گرفته شده است.

رکورد شکنی

بدلکاری به نام «نیک والندا» توانست چالش طولانی‌ترین مسافت راه رفتن روی طناب را با موفقیت به انجام برساند. این بدلکار که عموماً در کارهای مشابه که همگی شامل پرواز با چتر یا راه رفتن روی طناب هستند شرکت دارد، از روی یک طناب ۴۸۰ متری که در ارتفاع یک ساختمان ۱۰ طبقه قرار داشت، عبور کرد. این طناب بر فراز بزرگراه میلواکی بسته شده بود و والندا توانست در تلاش اول آن را طی کند. او حتی یک هدست همراه خود برده بود و همانطور که مسیر را طی می‌کرد، به سوالات تماشاگران و مردم نیز پاسخ می‌داد. این مرد ۳۶ ساله در حال حاضر ۹ رکورد جهانی گینس را در زمینه راه رفتن روی طناب در انواع مختلف در اختیار دارد. به عنوان مثال در سال ۲۰۱۲ از روی طنابی بر فراز آبشار نیاگارا عبور کرد و سال بعد نیز از فراز دره **گراند کانیون** گذشت. از کارهای عجیب و ترسناک او، هنرنمایی سال قبلش بود که تماشاگران را شوکه کرد. او در شیکاگو از روی طنابی که در بالای یک برج نصب شده بود و حدود ۱۴۰ متر طول داشت، دوبار عبور کرد. اقدام ترسناک او این بود که یکی از این دوبار را با چشمان بسته طی کرد! علاقه او به این کار از آنجا شکل گرفت که افراد بسیاری در خانواده‌اش در این حرفه مشغول بوده و هستند. در واقع خانواده والندا یکی از خانواده‌های معروف در نمایش‌های آکروبات است و نیک را



می‌توان نسل هفتم این خانواده دانست. پدربزرگ او، کارل والندا هم نمایش‌های راه رفتن روی طناب اجرا می‌کرد. او در نمایشی در سال ۱۹۷۸ که در پورتوریکو برگزار شد، پایش از روی سیم لغزید و سقوط کرد و جان باخت. با وجود این اتفاق چیزی از علاقه نیک یا سایر افراد خانواده به ادامه حرفه‌شان کم نشد و راهنمایی‌های آنها باعث شد که نیک اکنون بتواند رکورددار این حرفه باشد.

یک مایل امید



مدتی پیش، ۳۱۵۰ قایق کوچک در دریاچه فورت در نیویورک دور هم جمع شدند تا رکورد بزرگترین مجموعه قایق شناور روی آب را بشکنند. این رویداد که به «یک مایل مربع امید» معروف شد، توسط یکی از صاحبان قایق‌های محلی به نام «کانتی پری» برگزار شد و کمک‌های ابتدایی که برای انجام آن جمع آوری شد حدود ۱۵۰ هزار دلار بوده که مستقیماً برای تحقیقات و درمان سرطان سینه اهدا شد. یکی از عکاسان شبکه معروف نشنال جئوگرافی به نام **«نانسی باتاگلیا»** هم این رویداد را غنیمت شمرد و با هواپیمایی کوچک بر فراز دریاچه پرواز کرد تا بتواند تصاویر خارق‌العاده این رکوردشکنی زیبا را ثبت کند. این رویداد علاوه بر رکوردشکنی، هدف جذب و توسعه توریسم منطقه را هم به دنبال داشت و توجهی که به سرطان داشت، به استقبال بیشتر از آن کمک فراوانی کرد. شرکت کننده‌هایی از کانادا، تایلند و حتی بلژیک نیز در این کار سهیم بودند. جالب است بدانید که این رویداد به مراسم سالیانه مردم منطقه تبدیل شده و هر ساله سعی می‌کنند قایق‌های بیشتری گرد هم آیند. برگزاری این مراسم به ۷ سال قبل برمی‌گردد که با حدود ۱۱۰۰ قایق شروع شد. نام «یک مایل مربع امید» هم از این جهت روی رویداد امسال گذاشته شده که برگزارکنندگان مراسم امید داشتند بتوانند به اندازه‌ای شرکت کننده داشته باشند که قایق‌ها مساحتی برابر یک مایل مربع را بپوشانند، و موفق هم شدند!



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

اِ... این که منم!

حکایت آشنایی من با زنده‌یاد استاد "**مهرداد اوستا**" شاعر و نویسنده نامدار معاصر، به خیلی پیش‌ترها، و خیلی دیرترها مربوط می‌شود! در جوانی او را شناختم و در کهنسالی دیگر بار او را بازیافتم. در فاصله میان این دو برهه از زمان ـ که به حلقه مفقوده می‌ماند ـ هیچ کدام از ما از حال دیگری خبر نداشت! زمانی که ظاهرا بیش از سه دهه از زندگی‌اش نمی‌گذشت، من و او با هم به انجمن ادبی "ایران و پاکستان" می‌رفتیم که "**صادق سرمد**" شاعر سرشناس آن زمان، آن را اداره می‌کرد. البته من خیلی جوان‌تر از او بودم. "مهرداد" بسیار محجوب و خجالتی بود. حتی اشعارش را در نهایت شرم و حیا می‌خواند. اما سروده‌اش چنان پخته و روان و نغز بود که در همان جلسه اول، همه حاضران را تحت تاثیر قرار داد. همیشه لبخندی بر لب داشت که عکسی از او همراه اشعار و شرح زندگی‌اش چاپ کرد. از آن پس، سروده‌های تازه‌اش را به مجله ما می‌داد. سال‌ها از او خبر نداشتم تا آن که پس از انقلاب، معاون وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی شد. بعضی‌ها همین که به میز و مقام و منصبی می‌رسند، چنان جوگیر می‌شوند و چنان فیس و افاده‌ای پیدا می‌کنند و باد به غبغب می‌اندازند که آدم در عجب می‌ماند که این "میز" چقدر انسان‌ها را از این رو به آن رو می‌کند!! اما "اوستا"ی این طرف میز، با "اوستا"یی که آن طرف میز قرار گرفت، کمترین تفاوتی پیدا نکرد. او ذاتا انسانی مهربان، فروتن و آزاده بود. استاد "اوستا" در سال‌های پایانی عمر، دچار کم‌حواسی شده بود و کسانی که او را می‌شناختند می‌دانند که همیشه در حال و هوای خاص خود به سر می‌برد. خاطره جالبی از آن روزها دارم که برایتان تعریف می‌کنم:

یک روز با هم به دفتر جدید مجله "جدول کتیبه" در میدان ونک رفتیم. استاد "اوستا" در آن مجله، مطلبی درباره اسطوره‌شناسی می‌نوشت و من هم صفحات علمی آن مجله را عهده‌دار بودم.

"اوستا" تا آن روز، دفتر جدید مجله را ندیده بود و همین که وارد شدیم، سردبیر و بر و بچه‌های مجله، خود را به راهرو رساندند تا به او ـ که حالا معاون وزیر بود ـ خوش‌آمد بگویند. سراسر راهرو، با آینه‌های قدی بزرگ تزیین شده بود و آبدارباشی مجله این آینه‌ها را چنان برق می‌انداخت که آدم هوس می‌کرد با کله شیرجه برود توش!!

استاد "اوستا" با تک تک بچه‌ها دست داد و به آنها سلام کرد. همان طور که قبلا گفتم، استاد همیشه در حال و هوای خاص خود بود و جالب اینکه از سر حواس‌پرتی، به من هم که همراهش آمده بودم سلام کرد و دست داد! من هم حرفی نزدم و به روی خودم نیاوردم. بعد، ناگهان چشمش به تصویر خود در آینه افتاد. به خیال آن که یکی از همکاران است، دستش را به سوی آن دراز کرد و گفت: "سلام عرض می‌کنم، خیلی خوشوقتم!"



اما خیلی زود متوجه شد که عجب گافی کرده است. در حالی که دستش را عقب می‌کشید با همان لحن شیرین خود گفت:

ـ اِ... این که منم!

همه ما زیر خنده زدیم، خودش هم خنده‌اش گرفت. جالب‌تر از این، باشرمندگی برگشت و از تصویر خود در آینه، عذرخواهی کرد!!

استقبال خوبی بود. همه سر حال آمدیم!

"اوستا" آن روز، سخنی گفت که من قبلا در مجله اطلاعات هفتگی ـ در صفحه "همه چیز از سراسر دنیا" ـ نوشته بودم. او گفت:

"این روزها، در این دنیای سراپا دوز و کلک، آن قدر کلاهبردار زیاد شده که آدم وقتی با کسی دست می‌دهد، باید انگشتان خود را شمارش کند که یک وقت کم نشده باشد!! روانش شاد باد.

به خودم یک صفر کله گنده می‌دهم!

آن روز، خیلی خوب شروع شد. شانس از هر طرف به این کمینه رو کرد. مدیر مجله ـ که داستان مرا پسندیده بود ـ دستور داد مبلغ ۵۰۰ تومان (به نرخ آن روز) به من پاداش داده شود.

در آن زمان، با این پول می‌شد پنج تا سکه طلا خرید! از سوی دیگر، چون مطالب من، روی تیراژ مجله اثر گذاشته بود، سردبیر هم مبلغی به حق‌التحریر من اضافه کرد. از این‌ها مهم‌تر، یک تلفن هم شد که خبر دادند یکی از دختران فامیل، که شانسی برای ازدواج نداشت، گره بختش باز شده و کارت عروسی فرستاده است! این مقدمه را نوشتم تا بدانید در آن روز، چه قدر شاد و شنگول و سر حال بودم!



در همان موقع، "رحیم" خدمتکار مجله، پاکت بزرگی به دستم داد که ظاهرا از طرف یکی از خوانندگان مجله فرستاده شده بود. شاید قبلا هم گفته باشم، در آن روزگار که هنوز پای تلویزیون و ماهواره و اینترنت به کشور ما باز نشده بود، مردم بیشتر از امروز، فرصت مطالعه داشتند و مجله، یکی از سرگرمی‌های اصلی مردم را در خانه تشکیل می‌داد. هر هفته، نامه‌های زیادی برای ما می‌رسید و این هم یکی از آن نامه‌ها بود.

درون پاکت، نامه مفصلی بود که روی ۱۰ صفحه کاغذ بزرگ سفید و بی‌خط نوشته شده بود. نویسنده نامه که یک آقایی بود، ظاهرا خانواده مرا می‌شناخت و از نشانی‌هایی که داده بود، معلوم بود در زمانی که با پدر و مادرم زندگی می‌کردم، بچه‌محل ما بوده. هر چند نام کامل خود را نوشته بود، اما او را از روی اسمش نشناختم.

او نوشته بود که همسرش، عاشق داستان‌های این بنده ناچیز است و هر هفته، هنگامی که مجله را به خانه می‌برد، همسرش "نسرین" قبل از هر چیز، داستان مرا می‌خواند!

خب، تا اینجای ماجرا، یک خوشحالی دیگر، بر خوشحالی‌های قبلی من اضافه شد. اما بعد، موضوع کم کم "تراژیک" شد! او خبر داده بود که همسرش سه روز است که قهر کرده، شوهر و بچه‌اش را گذاشته و از خانه رفته! شوهر بیچاره به هر دری که فکر می‌کرده سرک کشیده، اما اثری از او نیافته بود. حال، دست کمک به سوی من دراز کرده بود. چون یقین داشت او هر کجا باشد داستان مرا می‌خواند، از من خواسته بود پیام بدهم که به خانه‌اش باز گردد. یک کار انسانی قشنگ بود. شما بودید چه کار می‌کردید؟ یقین دارم که به خواسته او پاسخ مثبت می‌دادید. اما من چه کار کردم؟ خیلی مسخره است. خودم هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم؟ ناگهان خون به چهره‌ام دوید و توی دلم گفتم: "مگر من با این سن و سال، می‌توانم مصلح اجتماعی باشم؟" بعد، نامه را پاره کردم و توی سبد کاغذهای باطله ریختم! به همین آسانی! امروز، از هر دوست روانشناسی که درباره این واکنش ابلهانه سوال می‌کنم، پاسخ قانع‌کننده‌ای دریافت نمی‌کنم. آخر چرا؟

آن روز، اگر عقل امروز را داشتم، به عنوان یک کار انسانی خداپسندانه، کادری بالای داستان خود باز می‌کردم و در آن می‌نوشتم:

"نسرین عزیز، هر کجا که هستی دوست دارم این داستان را در کنار همسر و یگانه فرزندت که هم اکنون چشم به راه تو هستند بخوانی!"

یکی از اشکالات دوران جوانی آن است که آدم فکر می‌کند هر چه به ذهن خودش می‌رسد درست است. سوءتفاهم نشود، منظورم جوان‌های آن دوره است! حال چون دوران جوانی را پشت سر گذاشته‌ام به این واقعیت درباره خودم پی می‌برم وگرنه چرا باید آن قدر بی‌خیال و سرمست از غرور باشم که جز به خود و "لحظه" شادی که در آن به سر می‌بردم به چیز دیگری نیندیشم؟ به ندای یک انسان نیازمند که نگران حال همسرش بود پاسخ مثبت ندهم و بدون مشورت با دیگران، نامه‌اش را پاره کنم و یقین داشته باشم که کار درستی انجام داده‌ام! آری، اشتباه کردم و تو، ای نویسنده آن نامه، اگر هنوز مهمان این کره خاکی هستی، مرا ببخش و بدان که توی کارنامه زندگی‌ام، برای خود یک صفر کله گنده گذاشته‌ام!

کریم ملکی

مرگ ۳۸ پرنسس جوان

۳۸ دختر جوان در تصادف هولناکی در "سوازیلند" در جنوب آفریقا جان خود را از دست دادند و ۲۰ تن دیگر نیز مجروح شدند.

این دختران برای حضور در مراسم سنتی رقص و آواز به حومه لووه در سوازیلند می‌رفتند تا پادشاه سوازیلند، یکی از آنان را برای همسری خود انتخاب کند، اما اتوبوس‌شان با یک کامیون برخورد کرد و ۵۸ دختر به خاک و خون کشیده شدند. در این تصادف ۳۸ دختر زیبا کشته و ۲۰ تن دیگر نیز مجروح شدند که حال چند تن از آنان بسیار وخیم گزارش شده است.

پلیس این کشور می‌گوید: پادشاه قصد داشت در مراسم رقص و آواز دختران، یک دختر را به عنوان همسر جدید خود انتخاب کند، اما یک کامیون بزرگ با خودروی حامل دختران برخورد کرد و فاجعه‌ای هولناک به بار آورد.

"ام اس واتی" آخرین پادشاه مطلق منطقه، چهاردهمین همسر خود را طی چنین مراسمی در سال ۲۰۱۳ میلادی انتخاب کرده بود، او در مراسم سال ۲۰۱۵ میلادی قصد داشت بار دیگر تجدید فراش کند و از میان دختران یکی را به همسری برگزیند.

نقشه یک حبس ابدی لو رفت

زندانی حبس ابد در مرخصی خود نقشه‌ای را که پشت میله‌های زندان کشیده بود اجرا کرد و ۱۱ خودروی لوکس را به سرقت برد.



شش سال قبل مرد جوانی به نام **"علیرضا"** به اتهام قاچاق دو کیلوگرم کریستال دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. این مرد جوان در دوران تحمل زندان و با آرزوی آزادی، توطئه‌های زیادی برای پولدار شدن کشید. او پشت میله‌های زندان نقشه سرقت خودروهای لوکس را برای فروش لوازم و قطعات آنها طراحی کرد و در مرخصی چند روزه آن را به اجرا گذاشت. اما این بار هم تیر ندانم کاری‌هایش را خورد و خود را گرفتار مخمصه بدی کرد. ماجرا این طور بود که تیم دایره آگاهی پلیس فرودگاه در اقدام اطلاعاتی و پیگیری پرونده سرقت خودروهای سواری به سرنخ‌هایی دست یافت که پس از مدت کوتاهی موفق شد دزد خودروهای لوکس را شناسایی و دستگیر کنند و در بررسی سوابق دزد مشخص شد او زندانی حبس ابد است و در مرخصی به سر می‌برد. همچنین در بازرسی از مخفیگاهش ۱۱ خودروی سواری مدل بالا شامل سه خودروی شاسی بلند و ۸ خودروی سواری گران قیمت سرقتی را به دست آوردند. مرد جوان در بازجویی گفت، من همیشه امیدوار بودم با تخفیف در مجازات حبس ابد روزی آزاد شوم و از آنجا که می‌دانستم بعد از آزادی پول برای ساختن زندگی‌ام ندارم، تصمیم گرفتم در مرخصی‌های دوره‌ای دزدی کنم و شگرد عجیبی را در زندان از زندانی‌ها آموختم و بدین ترتیب خودروهای مدل بالا را یکی پس از دیگری سرقت کردم و قصد داشتم لوازم آنها را در بازار بفروشم و آنها را اوراق کنم که...

خون بزها گردن شکارچی را گرفت

عامل کشتار سه کل و بز وحشی با تفنگ جنگی به ۸/۵ سال زندان محکوم شد.

عامل کشتار سه کل و بز وحشی در منطقه حفاظت شده "خائیز" پس از گذشت هفت سال از انجام تخلف با تلاش یگان محیط زیست کهگیلویه و بویراحمد شناسایی شده و با رای دادگاه بهبهان به تحمل ۸/۵ سال حبس محکوم شد. رئیس اداره محیط زیست کهگیلویه در این باره گفت؛ یکی از همیاران محیط زیست تصاویری را از یک شکارچی متخلف در اختیار یگان محیط زیست قرار داد و اعلام کرد؛ تصاویر مربوط به منطقه حفاظت شده "خائیز" است. صاحب عکس‌ها علاوه بر یک تفنگ شکاری تک لول دارای یک تفنگ جنگی **کلاشینکف** و یک تفنگ جنگی **سیمینوف** نیز هست و اقدام به شکار غیرمجاز ۳ کل و بز وحشی کرده است. با توجه به این مساله بلافاصله موضوع از طرف مسئول منطقه حفاظت شده "خائیز" تحت بررسی و پیگیری قرار گرفت و با وجود پیچیدگی‌های زیاد، این شکارچی شناسایی و در روستایی حوالی دهدشت دستگیر شد. متهم در بازجویی گفت؛ تصاویر موجود ساختگی و فتوشاپ است. بدین ترتیب تصاویر را در اختیار کارشناسان رسمی دادگستری قرار دادند. کارشناسان پس از بررسی اعلام کردند، تصاویر کاملا واقعی است و شخصی که درون تصاویر حضور دارد همان متهم دستگیر شده است. بنابراین، قاضی شعبه ۱۰۲ دادگاه کیفری بهبهان این مرد را محکوم کرد.



خودکشی به خاطر عشق پنهانی

آهنگساز و خواننده مشهور انگلیسی که می‌ترسید راز خیانتش برای همسرش فاش شود، در اقدامی جنون‌آمیز خودکشی کرد!

"تام کالفیلد" ۳۲ ساله که دو سال پیش ازدواج کرده بود و همسرش را بی‌نهایت دوست داشت در یک اتفاق ناخواسته با دختری به نام "امی" آشنا شد و با او رابطه پنهانی داشت. اما از آنجا که هرگز نمی‌خواست این رابطه پنهانی زندگی مشترکش را به خطر بیندازد دو ماه قبل در پیامی به دختر جوان پایان ارتباطش را اعلام کرد در حالی که دختر که تاب این قطع رابطه را نداشت در پیامی تهدیدآمیز به خواننده جوان اعلام کرد، در صورتی که این ارتباط برای همیشه قطع شود راز خیانت او را به همسرش خواهد گفت.



این خواننده که مستاصل و ناراحت شده بود و توان دیدن واکنش همسرش را نداشت چون بی‌نهایت به او علاقه‌مند بود و پیش از اینکه مطمئن شود تهدید او چقدر جدی است، تصمیم به خودکشی گرفت و خود را کشت. دوستانش چند روز پیش پس از ناپدید شدن او جسد حلق‌آویز شده‌اش را در آپارتمان مسکونی‌اش پیدا کردند. پلیس علت مرگ این خواننده مشهور را خودکشی اعلام کرد، اما تحقیقات برای پیگیری ماجرا ادامه دارد.

توقف در زندگی مرگ تدریجی است

● افلاطون

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی صفویان، شاه سلطان حسین

در شـماره‌ی پیش: شـورش شیرخان افغان و سرکوبی او را خواندید. از خیانـت علیمـردان خان هم خواندید که با ثروت بیکرانش به هند رفت و به حکومتی رسید. شاه صفی صفوی که ششمین شاه این سلسله بود، به فرمان پدرش از کودکی تریاکی شده بود. شراب هم زیاد می‌خورد و آخرش "اُور دوز" شـد و تاج صفویان به پسـر ده سـاله‌اش رسـید که خود را شاه عباس دوم نامید و خواست کارهای شاه عباس کبیر را تقلید کند اما او نیز تریاکی و شرابخوار و عیاش بود. داستان شبگردی‌های ناشناس‌وارش و حکایت آتش زدن کنیزان و خواجه‌باشی را هم خواندید. او ضمناً به علما و دانشـمندان و صنعتگران اهمیت می‌داد. این پادشـاه که عمری کوتاه و سـلطنتی نسبتاً دراز داشت، به آمیختن با کنیزان بازاری بسی حریص بود و ادامه‌اش را بخوانید.

مرگ شاه عباس دوم

داسـتان مرگ این شـاه پندی است برای کسانی کـه رفتارهای پرخطر دارنـد و بی آن که بخواهند، به بیماری‌های مقاربتی دچار می‌شـوند. در سال ۱۶۶۵ میلادی که شـاه عباس دوم ۳۶ ساله بود، یکی از زنان شرعی و چند کنیز خود را برداشت و برای استراحت به مازندران رفت و در قصری که در "اشرف" بود، به عیش ونـوش و خوشـکامگی پرداخت. به کارگزارانِ خوش سـلیقه‌اش فرموده بود در خرابات‌ها و کام‌فروشـی‌ها بگردنـد و ماه‌پارگان شـکرپاره را بـه بزمش بیاورند. در یکی از این جسـت‌وجوها، رقاصـه‌ای از فتنه‌گران "خُلّخی" نژاد کشـف کردند و به شـاه مژده دادند که آتش‌پاره‌ای پیدا کرده‌ایم که مپرس! شـاه پرسید "کی می‌آیـد؟" عـرض کردند "همینـک!" و کف زدند و رقاصه را فراخواندند. او جمیله‌وار وارد بزم شد و چنان خوش‌رقصی کرد که شـاه فرمـود فی‌الفور مجلس را خالی کنند.

"چـون خلـوت مهیـا شـد و در بر اغیار بسـتند، رقاصه‌ی هرزه به شـاه عرضه داشـت که هر کس که بـا او آمیختـه، بیمار شـده و بدنش تـاول زده و با درد بسـیار جان داده است". شاه که تا خرخره مست بود و عقلش به مرخصی سـاعتی رفته بود، "پنداشت رقاصه ناز می‌کند تا میل ملوکانه بر او مشـتاق‌تر شـود. پس سـخن او را باور نکرد و کام جُسـت". فردای آن شب شـاه‌عباس به خود نگریسـت و دید بیمار نشـده پس فرمـود آن رقاصـه هرگز از کنارش نرود. یک ماه بعد در اندام شـاهانه درد و جوش‌های چرکین نمایان شد "ولـی از درمان خود غفلت ورزید و با آن رقاصه هرزه و کنیزانِ بازاری آتش‌پاره می‌آمیخت". به‌زودی آثار بیماری در او شدت گرفت ولی حکیم‌ها عرض کردند "چیزی نیست و وجود مبارک شاهنشاه عالَم عنقریب بـه صحت خواهد رسـید" و فقط بـه او عرض کردند که برای مدتی مقاربت را کنار بگذارد. شـاه نپذیرفت و بیشـتر افراط کرد ناچار عـوارض بیماری نمایان‌تر شـد ولثه‌ها و دماغش را مجروح کرد. در شـاه عباس دوم عوارضـی مانند بیماری خوره (جذام) ظاهر شـد و کنار دماغش خورده شـد و سـوراخ شد. هشت روز قبل از مرگش فرمود او را به خسـرو آبادِ دامغان ببرند تـا مدتـی نیز در آنجا اسـتراحت کند. علمـا نیز به او پیشـنهاد کردند به مشهدِ توس برود و توبه کند. آنها گفته بودند چون حضرت شاهی در عیش و نوش خود شـرعیات را رعایت نمی کند، بیمار شـده و باید توبه کند. این پیشـنهاد می توانست درمان خوبی باشد زیرا تنها راهی که می‌شد او را از زیاده‌روی در رفتارِ پرخطر بازداشـت، ترساندنش از مجازات الهی بود. شاهنشاه هفت اقلیم [به قول مورخان درباری] عزم فرمود مدتی در خسروآبادِ دامغان بماند آنگاه توبه کند.

در آن چند روز با این که بدنش پر از زخم و عفونت شـده بود، از کامجویی غفلت نکرد و بیماری خود را به بسـیاری از دختران آنجا انتقال داد. در آخرین شـبی که در خسروآباد بود، کنیزانِ دامغانی برایش شیرینی محلی پختند. آن شـب شـاه تاجایی که جا داشـت، از شـیرینی کنیزان دامغانی خورد. پاسـی پس از مراسم شیرینی خوران، حال شاهنشاه بد شد و از شدت درد به خـود پیچید و مرگ آمد و بر تاول‌های چرکین بدنش بوسـه زد. نقل است که جسدش را به قم بردند. برخی نیز سـند دارند که جنازه‌ی او را به مشهد انتقال دادند. قبلاً هم گفته بودم که رسم شاهان صفوی بود که برای آنها چند گور آماده می‌کردند تا کسـی نفهمد جسـد اصلی در کدام گور است.

مـرگ او در ۲۳ ربیع‌الاول ۱۰۷۷ بود. ۳۶ سـال عمر کرد و ۲۵ سال تاج بر سر داشت. در این ۲۵ سال دولـت صفوی هنوز اقتدار و ابهتی جهانی داشـت اما در روزگار او و پـدرش بود کـه پایه‌های زوال صفویه استوار شده بود.

جدالِ جانشینان

شـاه عباس دوم دو پسر داشـت: "صفی میرزا" و "حمـزه میرزا" پدر با پسـر بزرگـش میانه‌ای عاطفی نداشت و از او بدش می‌آمد زیرا بیم داشت که این پسر علیه او بشورد بنابراین پسر بزرگش را در یکی از کاخ‌ها زندانی کرد. شـاه‌عباس هنگام مرگ جانشین انتخاب نکرده بود زیرا به آن زودی منتظر مرگ نبود. بنابراین بزرگان دربار پس از مرگش با هم مشورت کردند تا از بین صفی میرزا و حمزه میرزا یکی را بر تخت بنشانند. نتیجه‌ی مذاکره این شـد که چون شـاه‌عباس از صفی میـرزا راضی نبوده باید تاج را بر سـر برادر کوچکش، حمـزه میرزا بگذارند. "آغا مبارک" "که خواجه‌باشـیِ حرمسـرای شـاه و رئیس ندیمه‌های هر دو شاهزاده بـود، با ایـن تصمیم مخالفت کرد و گفت: "چون شـاه فقید جانشینی انتخاب نکرده، مردم منتظرند که طبق قانون تاج را بر سـرِ پسـر بزرگش بگذاریم". مخالفان گفتند "بین مردم شَـایع کنیم که شـاه فقید چشم‌های پسر بزرگش را نابینا کرده بنابراین تاج به پسر هشت سـاله‌ی شاه می‌رسد که سـالم است". وبی‌درنگ این خبر را به خبرچین‌ها دادند و به‌زودی همه جا شایع شد که چون صفی میرزا نابیناسـت، تاج و تخت حقِ حمزه میرزاسـت. آغا مبارک به حرم رفت و حمزه میرزا را جایی زندانی کرد سـپس با کمـک مادر صفی میرزا و گروهـی از اهالی حرم، صفـی میرزا را از زندانی که در کاخ بـود، آزاد کـرد و تمام کنیزان و خواجگان حرم را مسـلح کرد و با گروهی از محافظان حرمسـرا به سوی دربار روانه شـد. جارچیانی نیز گماشـت تا جار بزنند که صفی میرزا در سـلامت کامل است و چشمانش از چشم عقاب نیز تیزتر است.

در همـان هنـگام یکی از دژخیم‌ها به دسـتور آغا مبارک رفت و حمزه میرزا را مسموم کرد. از آن طرف، صفـی میرزا و جنگجویانش کـه کنیزان و خواجگان و محافظان قصر بودند، وارد دربار شـدند و صفی میرزا بر تخت نشسـت و فرمود تاجـش را بیاورند. بزرگان سرِ تعظیم فرود آوردند و علما نیز از او حمایت کردند زیرا به دیانت و پرهیزگاری مشهور بود و به ملا حسین شـهرت داشـت. در مراسـم تاجگذاری او، "علامه مجلسی" که رئیس العلما بود، تاج را بر سر او گذاشت. [بعـد در این بـاره باز هم مختصری خواهم نوشـت]. در مسـاجد به نام این شـاه خطبه خواندند و سلطنتش رسـمیت یافت. کمی بعد نام خود را به "شاه سلیمان" تغییر داد و سـکاندارِ دولت صفوی شـد. صفی میرزا یا شـاه سـلیمان یا شاه سلطان حسـین، به هر حال برای رهبری کردن کشتی این دولت هیچ تجربه‌ای نداشت زیرا تا آن روز غیر از حرمسـرا جایی را ندیده بود و هر هنری که داشت، از هنرهایی بود که بین زنانِ حرمسرا رواج داشت حتی رفتار و کردارش هم زنانه بود.

در اسنادی که به دست رسیده، شاه سلطان حسین

نالایق‌ترین شاه صفوی لقب گرفته. او که در ۲۶ سالگی از حرمسرا بیرون آمد و بر تخت شاهی نشست، سواد نداشت و حتی اسب سواری هم بلد نبود ولی به تمام کارهای حرمسرا آشنا بود و در پخت و پز و خیاطی و لوازم آرایش و چنین چیزهایی صاحب نظر بود. جایی ثبت نشده که او "تِرنس" بوده. رفتاری هم نداشته که نشان بدهد جسمی مردانه و شخصیتی زنانه داشته و اگر در تخصص‌های زنانه‌ی آن روز مهارت داشته، به این دلیل بوده که ۲۶ سال در حرمسرا بوده و همان چیزهایی را آموخته بود که در حرمسرا وجود داشت بنابراین رفتار زنانه‌اش اکتسابی بود نه ژنتیکی.

او بسی خوشگذران و راحت طلب بود. تصویری که از او نقاشی شده و به ما رسیده نشان می‌دهد که عصبی بوده زیرا در جوانی موهای پیشانیش ریخته. ابروهای نازک، چشم‌های کشیده و لب‌های منقبض او نشان می‌دهد مردی بدبین و کینه‌توز و خشن بوده اما می‌توانسته این خصلت را در رفتارش نشان ندهد.

رستم‌التواریخ

شاه سلطان حسین بسی خرافی بود. برای مثال اگر قرار بود فرمان بدهد که سربازانش به جنگ افغان‌ها بروند، و در همان هنگام کسی عطسه می‌کرد، دستور لغو می‌شد و افغان‌ها پیشروی می‌کردند. اطرافیانش از این ضعف او سود می‌بردند و میلِ ملوکانه را به هر طرف که خودشان می‌خواستند، می‌چرخاندند. شاه سلطان حسین سواد نداشت، از اوضاع سیاسی دنیا هم چیزی نمی‌دانست. قبل از این که به تاج برسد، جوانی مذهبی بود و به حلال و حرام توجه داشت، شراب هم نمی‌خورد. پس از تاجدار شدن، و پس از رحلت علامه مجلسی، خواجه‌سرایان و زنانِ حرمسرا روی او اثر گذاشتند و مشاورانش شدند. علما هم که می‌کوشیدند شاه را به اوضاع واقعی ایران و دنیا متوجه کنند، ناچار شدند انرژی خود را برای این خرج کنند که دست حرمسرا را از سیاست کوتاه کنند. این جنگ‌ها و مشکلات، شاه را از عرصه‌ی سیاست بیزار کرد و به باده‌نوشی و لذت‌جویی کشاند. "محمدهاشم آصف" در کتاب "رستم‌التواریخ" گفته است شاه حسین صفوی هزار زن داشته که در حرمسراهای مجلل زندگی می‌کرده‌اند. کمی درباره‌ی این کتاب بگویم: محمدهاشم موسوی آصف مورخی است که در روزگار "زندیه" و اوایل "قاجار" زندگی می‌کرده. نوزده کتاب به نظم و نثر نوشته که معروف‌ترین آنها رستم‌التواریخ است که تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران را از زمان شاه سلطان حسین صفوی تا استیلای افغانی‌ها به ایران و تاریخ افشار و زند و اوایل قاجار را نوشته است. این کتاب نخستین بار در انتشارات "پروگرس آلمان" چاپ شد سپس در سال ۱۳۴۸ با تصحیح "محمد مشیری" با سرمایه‌ی انتشارات "امیرکبیر" منتشر شد. در ۱۳۸۱ نیز "عزیزالله عزیزی" آن را دوباره تصحیح کرد و در انتشارات "فردوس تهران" انتشار یافت. منتقدان درباره‌ی این کتاب زیاد نوشته‌اند. گروهی معتقدند سراسر یاوه است و برای بد جلوه دادنِ دولت صفوی

شاه سلطان حسین سواد نداشت، از اوضاع سیاسی دنیا هم چیزی نمی‌دانست. قبل از این که به تاج برسد، جوانی مذهبی بود و به حلال و حرام توجه داشت

نوشته شده. موافقان که تعدادشان کم نیست و همگی از برگزیدگان تاریخ و ادبیات ما هستند، معتقدند اگر با دقت به این کتاب نگاه کنیم، حقایق زیادی از دوران صفوی کشف خواهیم کرد و این کتاب بهترین منبع تاریخی روزگار صفوی تا اوایل قاجار است. به گمان من نیز هاشم آصف با زیرکی توانسته عیوب شاهان صفوی تا قاجار را طوری بنویسد که خواننده نخست فکر کند نویسنده دارد آنها را تحسین می‌کند ولی اگر عمیق‌تر بنگرد، خواهد دید کارش "ذَمِّ شبیه به مدح" است. در بحثی هم که در نشر کارنامه با "باستانی پاریزی" و "محمد زهرایی" داشتم به همین موضوع اشاره شد و قرار بود در این زمینه مقدمه‌ای به رستم‌التواریخ بنویسیم اما کار نشر به سختگیری‌ها و دست و پاگیری‌هایی دچار شد و کار تعطیل شد.



چند سطر رستم‌التواریخ بخوانید که درباره‌ی شاه سلطان حسین است: "روز و شب در اَکل (خوردن) و مجامعت بسیار حریص و بی‌اختیار بود و به جهت امتحان در یک روز و یک شب صد دختر باکره‌ی ماهرو را از برای وی مُتعه نمودند و در مدت بیست و چهار ساعت... آن دوشیزگان دلکش طناز و آن لعبتان شکّرلب پرناز... و باز مانند عزبان هَل مِن مزید می‌فرمود". در رستم‌التواریخ نوشته است که در آن دوران رایج بود که مردانی که همسری بسیار زیبا داشتند "آن را طلاق می‌گفتند تا برای تلذّذ پادشاه متعه‌ی (ازدواج موقت) شاه شوند... به این مراسم خوب و به این آئین مرغوب مذکور.... سه هزار دختر ماه‌روی مشکین‌موی، لاله‌عذار، گلندام، بادام‌چشم، شکرلب و... دو هزار زن جمیله آفتاب‌لقای سرو بالای نسرین‌بدن، نرگس‌چشم، طنازِ پرناز، بلورین غبغب..."

نویسنده‌ی رستم‌التواریخ با نوشتن این مطالب و اشاره به هوسرانی‌های "فتحعلی‌شاه قاجار" نشان داده که برخی از جنابان شاهان صفوی و قاجار در هوسرانی شباهت‌هایی به هم داشته‌اند و بیشتر وقت خود را در مجلس خوشگذرانی سپری می‌کرده‌اند و شاهی که چنین باشد، وقتی برای پرداختن به کشور نداشته پس عجیب نیست اگر این دودودمان به راحتی از اوج به زیر آمدند. هاشم آصف می‌خواسته تاریخ لهو و لعب شاه سلطان حسین و فتحعلی شاه را بنویسد اما چون نوشتن این مطلب شاه صفوی و قاجار را زیر سؤال می‌برده، آن را طور دیگری بیان کرده تا فتحعلی شاه خوشش بیاید. شیوه‌ی بیان رستم‌التواریخ چنین است که چون تو شاه هستی و همه‌ی کارهایت باید شاهانه باشد، در باده‌نوشی و عیش و عشرت هم باید از همه قوی‌تر باشی. چنین شیوه‌ای در نوشته‌های کلاسیک اروپاییان نیز بوده و برای مثال فلان قهرمان می‌توانسته یک دریا شراب بنوشد و هیچ طوریش نشود. در شاهنامه‌ی فردوسی خودمان نیز پهلوانان به چنین چیزهایی تفاخر می‌کرده‌اند از همین روست که هاشم آصف به شاه حسین و فتحعلی شاه لقب رستم‌التواریخ داده که اگر نیک بنگریم، می‌بینیم آنها را نمی‌ستاید بلکه مسخره می‌کند. رستم دستان با گرز به جنگ دیوها و دشمنان ایران می‌رفت، اما این دو رستم داشتن زنان و معشوقه‌های فراوان را نشانه مردانگی می‌دانستند. به قول باستانی پاریزی، اگر آصف این گونه نمی‌نوشت، سرش به باد می‌رفت. او با این ترفند سرش را نگه داشت، تاریخ واقعی را نیز نوشت. جایزه هم گرفت.

در این کتاب به اوضاع بسیار نابسامان ایران اشاره شد و حتی نشان داده که ایرانی و خارجی و صغیر و کبیر امنیت جانی و مالی و ناموسی نداشته. برای مثال گروهی از اوباش به بالیوز انگلیسی که سفیر بود، حمله کردند و او را آن‌قدر آزار و اذیت جنسی کردند که تا یک سال درمان می‌کرد و جراحاتش خوب نمی‌شد.

شاهِ عیاش و نقرسی

حالا تصور کنید که در چنین اوضاعی، شاه سلطان حسین که در زمینه‌ی سیاست و شاهنشاهی کردن هیچ معلومات و استعدادی نداشته، رئیس دولت صفوی شود. او در جوانی به بیماری "نِقرس" دچار شد. معروف بود که این بیماری مخصوص مردم ثروتمند است زیرا یکی از علت‌های بروز این بیماری افراط در خوردن گوشت و شراب است. چند سال پس از این که سلطان حسین به شاهی رسید، دردهای نقرسی او شدت گرفت و چون پاهایش خیلی درد می‌کردند، ترجیح می‌داد در مجالس زنانه بنشیند. همین نشست و برخاست‌های زنانه کاری کرد که او در تصمیم‌گیری‌های کشوری نظر حرمسراییان را به نظر رجال سیاسی ترجیح بدهد. البته در آغاز سلطنت چنین نبود و علمای روحانی از زنان و خواجه‌سرایان قوی‌تر بودند و می‌توانستند روی شاه نفوذ داشته باشند. علتش هم وجود "علامه محمد باقر مجلسی" بود.

ادامه دارد

● مهرداد مهرین

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



از چند روز قبل، با هماهنگی ستاد مبارزه با مواد مخدر طرحی ریخته بودیم تا با مدیریت کلانتر، منطقه را از وجود مواد فروشان و خرده پاها پاکسازی کنیم.

کلانتر همراه سرگرد صادقی مشغول تعیین کوچه پس کوچه‌هایی در منطقه و محلات تحت حفاظت کلانتری ما بودند که معمولا ساقی‌های مواد —خرده فروشان— در آنجا به مصرف کننده‌ها جنس می‌فروختند.

استوار و گروهبان پورهمت هم آن سوی اتاق نشسته و داشتند اسامی "خرده فروش‌ها" را لیست می‌کردند و طبق معمول میانشان بگو مگو برقرار بود. پورهمت گفت:

ـ این "هوشی گربه" هم از موقعی که باباش عملی شده، برای خودش بازار راه انداخته.... اینطور که من شنیدم، باباش هفته‌ای ۲۵ گرم تریاک مصرف داره، اون وقت این بچه زرنگ میره از طرف‌های دولت آباد ۱۰۰ گرم در هفته خرید می‌کنه که هم براش ارزون دربیاد، هم به باباش جنس برسونه که کاری به مغازه نداشته باشه، هم اینکه "هوشی" هم هفتاد و پنج گرم بقیه رو بین رفقاش تخس می‌کنه تا به قول خودش، خرج عمل باباش دربیاد. اما در حقیقت واسه خودش یه فروشنده خرده پا شده!

من و کلانتر و سرگرد صادقی که هیچ کدام از این ماجرا باخبر نبودیم، با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردیم، اما استوار با همان لحن همیشگی‌اش زد به آرنج گروهبان و گفت:

ـ خبر داشتم. بهت گفتم اسامی کسانی رو بگو که من نمی‌دونم.

پورهمت داغ کرد و از پشت میز برخاست و گفت:

ـ چطوریه سرکار استوار.... الان از بین این یازده تا اسم که نوشتی، هفت نفرش رو من معرفی کردم، اما هر اسمی رو که بهت میگم، شما میگی من می‌دونستم.... خب اگر اینقدر اطلاعات بالاست، منو واسه چی صدا کردی؟ آدم که نباید اینقدر خودخواه و مغرور باشه.

کلانتر سر تکان داد و زیر لب گفت: "شروع شد!"

استوار اما حرف کلانتر را نشنید و چشمانش گرد شد و رو به گروهبان کرد و لبخندی عصبی زد و گفت:

ـ به به.... جوجه دیروزی الان بزرگ شده و داره به ما درس میده. انگار یادت رفته همین هفته قبل یارو که دخل مغازه ساندویچی رو زده بود و داشت فرار می‌کرد، همین که بهت رسید، گفت: "سرگروهبان، دزد رو بگیر" و تو هم به جای مغرب، رفتی طرف مشرق و اگه من نبودم، دزده در رفته بود!

استوار که طبق معمول با اغراق گویی‌هایش کُفر گروهبان را درآورده بود، این را گفت تا پورهمت داغ کند:

ـ سرکار کریمی چرا اینقدر خالی می‌بندی و...

تلفن روی میز کلانتر زنگ خورد و همین بهترین فرصت بود تا کلانتر بحث را کوتاه کند:

ـ گروهبان تلفن رو جواب بده...

اما پورهمت همچنان می‌گفت: "الانم لابد اگر کمی بحث کنم، من رو واسه پنجشنبه شب می‌گذاری نگهبان..."

کلانتر تکرار کرد: "پورهمت با تو هستم... تلفن رو جواب بده."

گروهبان "پا کوبید" و روی زنگ ششم، گوشی را برداشت چند ثانیه شنید و به مخاطب در آن سوی سیم گفت:

ـ باشه... نگران نباشین.... الان ما می‌رسیم اونجا...

بعد هم گوشی را گذاشت و قبل از اینکه کلانتر سوالی کند، توضیح داد:

ـ مثل اینکه "فرید آبشار" توی محل شلوغ کرده. طرف می‌گفت یک نفر رو ته کوچه از پا آویزون کرده و هیچ کس هم جرات نمی‌کنه بهش نزدیک بشه و خیابون کاملا بند اومده...

من و کلانتر هر دو متحیر شدیم. فرید که ۳۳ سالش بود و به خاطر اینکه تا چند سال قبل جزو بهترین والیبالیست‌های محله بود، "اسپک‌هایش" معروف بود، بهش لقب "آبشار" داده بودند. از سه سال قبل توبه کرده و واقعا سر به راه شده بود. فرید که با "تیغی زدن" و شرطبندی در والیبال، کم کم کارش کشیده بود به جایی که صاحب چند تا نوچه و "آدم" بشود، تا چند سال حسابی در منطقه شر به پا می‌کرد و روزی نبود که با نوچه‌هایش به محله‌ای دیگر لشکرکشی نکند، یا مقابل بچه‌های محلات دیگر که به منطقه ما می‌آمدند دعوا راه نیندازد.

او که بارها و بارها بازداشت شده و چند مرتبه هم تا پای زندان رفته و به دلیل گرفتن رضایت آزاد شده بود، از سه سال قبل و موقعی که با مشت آهنینش توی سر یک نفر کوبید و طرف ۹ روز در بیمارستان بود و تا دم مرگ هم رفت، بعد از آن حادثه طوری به خودش آمد که وقتی آن مرد ـ که او هم بوکسوری قدیمی و باجگیر بود ـ به هوش آمد، فرید جلوی مسجد منطقه و در حضور اهالی محل در ورودی مسجد را بوسید و گفت: "آهای اهالی خوب گوش کنید! "فرید" داره اعلام می‌کنه اگر از امروز یک مرتبه... فقط یک مرتبه شر به پا کرد، مرد نیست!

فرید آبشار بعد از آن روز با اینکه هیچ کس باورش نمی‌شد که روی قسمش بایستد، واقعا به قولی که داده بود عمل کرد و از آن روز به بعد دیگر هیچکس او را در دعواها و درگیری‌ها ندید. حتی یک مرتبه، یکی از کسانی که قبلا از دست او کتک سختی خورده بود، سه ماه بعد از توبه فرید، آمد توی محله و جلوی چشم اهالی سه کشیده کوبید توی صورتش و گفت: "باید این سه تا سیلی رو تلافی می‌کردم" اما آبشار باز هم واکنشی نشان نداد! مخصوصا از سه ماه قبل که خبر در محل پیچید که "فرید به خواستگاری شهپر رفته" دیگر همه مطمئن شدند که این جوان شر و شور محله، حالا که عاشق شده و قرار است ازدواج کند، کاملا سر به راه شده و... و حالا یکی از اهالی محل تلفن زده بود که "فرید آبشار" یک نفر را از پا آویزان کرده و محله را بسته.

کلانتر به سرگرد گفت: "صادقی فعلا این پرونده رو جمع کن تا بریم ببینیم قضیه آبشار چیه؟"

استوار اما هنوز دلش خنک نشده بود که بی‌مقدمه گفت:

ـ کلانتر زحمت نکش.... دروغه این خبر.... فکر کنم پورهمت خودش هم درست و حسابی نشنید که طرف چی گفته.... و فرید امکان نداره قسمش رو بشکنه.... اصلا از کجا معلوم یکی از بچه تخس‌های محله، تلفن زده باشه که بخواد اذیت کنه؟

این پورهمت که هنوز تجربه گرفتن گزارش جرم نداره!

استوار اینها را گفت و به من و کلانتر چشمک زد، اما گروهبان چشمکش را ندید و با دلخوری گفت: "حاج آقا عسگری بود که زنگ زد؛ رئیس اتحادیه نجارها.... اون وقت شما میگی.... اصلا می‌دونی چیه استوار.... شما هیچ وقت از من خوشت نمی‌اومد.

این را گفت و از اتاق خارج شد، کلانتر اخم کرد: "چرا اینقدر اذیتش می کنی کریمی؟" استوار یکه خورد: "به خدا داشتم باهاش شوخی می کردم کلانتر. شما که دیدی چشمک زدم!

سوئیچ ماشین را برداشتم و گفتم:

ـ مرده شور تو رو نبره کریمی...، که شوخی هات هم دردسرسازه!

با اشاره کلانتر بحث تمام شد و من و استوار نیز همراه کلانتر سوار ماشین شدیم و آژیر کشان به طرف محل رفتیم.

ـ جناب استوار می بینی خیابون چطوری بند اومده و تمام مردم شهر سر کوچه جمع شدن...، پس حق با پورهمت بود!

این را من گفتم تا کریمی شاکی شود: "من که گفتم باهاش شوخی کردم. حالا تو می خوای نمک روی زخم بپاشی!"

کلانتر تبسمی کرد و سه تایی پیاده شدیم و خودش هم به "ابی جگرکی" اشاره کرد تا او دوان دوان بیاید و قبل از اینکه ما سوالی بپرسیم، مثل یک گزارشگر رادیو، مو به موی قضیه را اینطور تعریف کند:

ـ جونم برات بگه کلانتر...، قضیه از حدود یک ساعت قبل شروع شده، راست راستشو بگم، یک ساعت و نیم قبل شاید، که یک دفعه فرید از راه رسید و نه گذاشت و نه برداشت، با سر کوبید وسط دماغ این پسره "هاشم گلگیرساز" و بعد هم سر و ته یکیش کرد و عینهو گوسفند انداختش روی دوشش و بردش جلوی خونه آقا "ذکریا"، پدر شهپر که قراره دامادش بشه، و اون درخت بزرگه هست مقابل خونه آقا ذکریا؟ فرید پاهای هاشم گلگیرساز رو با طناب بست به یکی از شاخه‌های درخت، و از سر آویزونش کرد و هر چند دقیقه یک بار عینهو تاب بچه‌ها، هلش میده و میگه اقرار می کنی یا نه...، اون ناکس بدگلگیر هم مُقر نمیاد که نمیاد...، فکر کنم آخرش بمیره!

محسن پوزخندی زد و گفت: "خب آقای خبرنگار...، حالا که از "آسوشیتدپرس" هم دقیق تر گزارش کردی، بگو مشکلشون چیه؟

ابی کله پز اخم شیرینی کرد و گفت: "مسخره می کنی جناب سروان؟"

و بی آن که منتظر پاسخ محسن باشد، ادامه داد:

ـ آهان... مشکلشون سر نامردی این گلگیرساز بی‌معرفته...، همه اهل محل می‌دونند که این هاشم یه روده راست توی شکمش نداره...، واسه همین وقتی "آقا ذکریا" پدر شهپر می‌خواست ماشینش رو واسه "کمپلت صافکاری" بده به تعمیرگاهی که مال هاشمه، همه بهش گفتند این کارو نکن...، خود من بهش گفتم "پیرمرد با آجر ماشینت رو صاف کن، اما دست هاشم نده"

اما این هاشم از بس خرده شیشه داره، یه قیمتی به این پیرمرد صحاف داد که آقا ذکریا فکر کرد ما آدم‌های بدی هستیم...، اما آقا هاشم که حالا معلوم شده از اول نقشه تو سرش داشته، روزی که می خواست دستمزد از آقا ذکریا بگیره، با هزار تا بهونه راضیش کرد که یک چک بهش بده با همون مبلغ! این پیرمرد هم که خبر نداشت این گلگیرساز شاگرد اول کلاس شیطونه! چک رو داد و غافل از اینکه هاشم خاطرخواه دخترش شده. این قضیه مال حدودا ده ماه قبله. توی این ده ماه، هاشم دو بار رفت خواستگاری شهپر، اما "آقا ذکریا" ساده بود، ولی هالو که نبود؟ می‌دونه هاشم هم عملیه، هم قماربازه، هم نزول خوره و...، این بود که دفعه اول بهش گفت "نه" و دفعه دوم هم با پس گردنی انداختش از خونه بیرون، اما هاشم باز هم حرفی نزد. چون خوب می‌دونست برگ آخرش رو کی باید رو کنه!

تا اینکه دو سه ماه بعد آقا فرید که الحق جوون باشرفی شده، خاطرخواه شهپر شد و با مادر پیرش رفتن خواستگاری و "آقا ذکریا" هم بی‌معطلی قبول کرد و "بله برون" و قرار شده که هفته دیگه عقدشون باشه، که یک دفعه این هاشم ابن ملجم بازی آخر را شروع کرد، چطوری؟ نگو که این گلگیرساز بی‌وطن!! اون چک رو با رقمش بازی کرده و ده هزار تومان رو تبدیل کرده به ده میلیون تومن! ده میلیون تومان هم یعنی قیمت دو تا خونه آقا ذکریا...، بعد هم رفت و چک رو برگشت زد و حکم جلب پیرمرد رو گرفت و دیشب هم بهش پیغام داد که اگر دخترت رو ندی به من، میندازمت زندان و خونه‌ات رو مصادره می کنم و...، آقا ذکریای بیچاره هم که یک چشمش اشک بود و یک چشمش خجالت، صبح قضیه رو به "فرید" گفت و...، خب شما جای "آبشار" بودی چیکار می کردی کلانتر؟

فرید هم حق داره که حالا هاشم رو مثل گلگیر وانت نیسان "سر و ته" کرده تا ازش اقرار بگیره!

خندیدم و گفتم: "کم کم قاضی هم شدی آقا ابی؟" و بعد از او تشکر کردم و همراه محسن و استوار جمعیت را پس زدیم و همین که نزدیک شدیم، فریاد فرید بلند شد:

ـ کلانتر حرمتت برام اندازه آقای خدا بیامرزمه...، اما اگه یه قدم بیای جلوتر، با یه حرکت گردن این گرگ رو خرد می کنم، اگر هم دوست داری بهم شلیک کن، اما من این ناکس رو رها نمی کنم تا اقرار کنه که سر آقا ذکریا کلاه گذاشته و چک رو پس بده!

به بچه‌ها گفتم واکنش نشان ندهند و گفتم: "ولی تو قول دادی فرید. تو قسم خوردی...، می‌دونی با این کارت حرمت خودت رو می‌شکنی و هم باید بری زندان و هم دیگه حرفت سکه نداره؟ این قراری نبود که با مردم گذاشتی فرید؟

فرید همه خشمش را سر داد: "درسته کلانتر...، بابت شکستن قسمم حاضرم برم جهنم، و به خاطر بدقولیم به مردم هم قبول دارم که تف کنند تو صورتم...، اما کوتاه نمیام!

محسن اشاره‌ای به من کرد و مجوز گرفت و رو به فرید گفت:

ـ باریکلا آقا فرید...، کلانتر شدی؟ داروغه شدی؟ قاضی شدی...، تو چیکاره‌ای که هم بازداشت می کنی و هم حکم صادر می کنی؟ مملکت قانون داره. این هاشم نالوطی جعل امضا و جعل چک کرده، تاوانش رو میده...، خودم خفتش رو می گیرم و وازش حرف می کشم...، تو چیکاره‌ای که به کلانتر میگی نه؟

ـ من نوکر تو و کلانتر هم هستم جناب سروان...، اما هاشم رو ولش نمی کنم!

وضعیت بدی به وجود آمده بود، استوار پرسید: "چیکار کنیم کلانتر؟ تیرهوایی بزنیم تا شاید بترسه؟"

سر بالا بردم: "نه...، وضع بدتر میشه" محسن هم ادامه داد:

ـ فرید اگر داغ کنه، از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسه!

مشغول مشورت بودیم که "حاج خانم" پیدایش شد. مادر فرید که همان لحظه از زیارت شاه عبدالعظیم برگشته و ماجرا را که از همسایه‌ها شنید، چادرش را به کمر بست و جمعیت را پس زد و راه افتاد طرف درخت، فرید فریاد زد: "مادر نیا جلو! مادر برگرد خونه...، این کارها به زن‌ها ربطی نداره!

حاج خانم بی‌مکث جلو رفت و گفت: "یعنی تو مردی؟ تو مردی که جلوی "انیس خانم" مادر این هاشم ذلیل مرده پسرش رو مثل گوسفند ذبح می کنی...، نمی‌بینی پیرزن قبض روح شده! فرید اگر مقابلم وایستی، شیرم رو حلالت نمی کنم!

فرید بهتزده ایستاد.

مادر جلو رفت، کشیده‌ای توی صورت پسرش زد و گره طناب را باز کرد تا هاشم به سختی بر زمین بخورد و بعد هم شروع کرد به رجزخوانی: "بیچاره‌ات می کنم فرید آبشار!"

فرید فقط به مادرش نگاه می کرد و... که یک مرتبه زن دوم هم پیدایش شد. مادر هاشم که پلاستیکی در دست داشت و آن را به فرید داد و گفت: "من جای کشیده مادرت رو می بوسم...، اما دلخور نشو...، این همون چک آقا ذکریاست که این "ولد شیطان" جعلش کرده...

ـ مادر، واسه چی دیوونه بازی درمیاری؟

این را هاشم گفت و مادرش کشیده دوم را توی صورت او کوبید. چند ثانیه سکوت بود و بعد جمعیت هلهله کردند و دست زدند و استوار پرسید: "حالا ما باید چیکار کنیم کلانتر؟"

ـ بعضی وقت‌ها باید همه چیز رو به مردان محل واگذار کرد...،

مردانی مثل این دو تا شیرزن!

***

غروب بود و داشتیم اسامی محلات و افراد موادفروش را کامل می کردیم که استوار با یک کیک بزرگ وارد کلانتری شد و پورهمت را در آغوش کشید: "داداش مبادا با ما قهر کنی!"

گروهبان شانه استوار را بوسید و خستگی روز از تنمان در رفت!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

قاصدک

آن قاصدک پر زده مهمانم شد
آن مست به هر در زده مهمانم شد
ته ماندهٔ لبخند مرا با خود برد
دیشب که غمت سر زده مهمانم شد
حسین احمدی محجوب ـ کرمانشاه

گل

گل می‌خرم هنوز
اگرچه برای سطل
تا گل فروش
بو نبرد که تو رفته‌ای
احسان پرسا

نمونه شعر کهن

ای دوست

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقهٔ موییت گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد؛ کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده‌ست تو را بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چه کنم، گر نکنم؟
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بُوَد؟
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست
که نه مستم من و در دور تو هوشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثی‌ست که پنهان ماند
داستانی‌ست که بر هر سر بازاری هست
سعدی

نمونه شعر نو

دیدار در فلق

تو مثل لالهٔ پیش از طلوع دامنه‌ها
ـ که سر به صخره گذارد ـ
غریبی و پاکی
تو را ز وحشت طوفان
به سینه می‌فشرم
عجب سعادت غمناکی
منوچهر آتشی

۱) تو را

تو را پیدا و پنهان دوست دارم
تو را تا سر حد جان دوست دارم
کویری خشکسالم، آه ایران
تو را مانند باران دوست دارم

۲) بیا

بیا بشکن سکوت سنگی‌ام را
تماشا کن همه بی‌رنگی‌ام را
بیا ای دوست تا در قالب شعر
بخوانی قصهٔ دلتنگی‌ام را
منصور علیزاده ـ امیدیه

جزیره و دریا

تو با خورشید
چه نسبتی داشتی
که عسل‌ترین انجیرها
دستانت را شیرین می‌کرد
من اما
چون درختی کال می‌گریستم
بر تلخی حال!
با دریا چه نسبتی داشتی
که پرشورترین ترانه‌ها
ـ موج‌اموج ـ
بر خیالت می‌پاشیدند
و من چونان جزیره‌ای مغموم
در تزاحم انزوا
هوای سرودن را
ـ حباب‌وار ـ
به باد می‌سپردم!
خوشا بر تو دریای شیرین!
دریغا
بر این جزیرهٔ تلخ!
عبدالرضا رضایی‌نیا

مپرس

آمدم از ناکجاآباد نامم را مپرس
تاجر وقت خوشم سودای خامم را مپرس
انقلاب سینه‌ام با نام عشق آغاز شد
باغ گلزار شهیدان قیامم را مپرس
کهکشان در آسمان آینهٔ آه من است
جویبار گریه‌های صبح و شامم را مپرس
دوره گردی می کنم در کوچه‌های آفتاب
زخمی طفلان راهم، احترامم را مپرس
قرص نان ماه رویی قوت روزم را بس است
شامگاهان از لبش شرب مدامم را مپرس
عکس خود را آسمان گیرد کنار قلب من
جام جم دارم به دل اسرار جامم را مپرس
در طوافم ازدحام رنگی پروانه‌هاست
بوی عطر شعرهای بی کلامم را مپرس
قاسم آباده‌ای ـ ورامین

سلام

سلام، خسته نباشید، حالتان خوب است؟
پر شکسته ندارید، بالتان خوب است؟
ببخش اوّل صبحی مزاحمت شده‌ام
بگو ببینم آغاز سالتان خوب است؟
هوای شهر من آن قدر دود دارد که
خوشا به حال شما که شمالتان خوب است
خوشا به حال شما که دلتان نمی گیرد
و حال کودک سبز خیالتان خوب است
خوشا به حال شما که خوشا به حال شما
که هر چه فال بگیرید فالتان خوب است
ببخش اول صبحی... برو بگیر بخواب
فقط بگو اصل اصل حالتان خوب است؟
نغمه مستشار نظامی

صبح بخیر

بیدار می‌شوی
به خودت صبح بخیر می گویی
برای خودت چای می‌ریزی
تکیه می‌دهی به خودت
و فکر می کنی
دلت برای چه کسی باید تنگ می‌شده است
و فکر می کنی
چرا هیچ کس
آن قدرها که باید خوب نبود
که بی او
این صبح شهریور
از گلویت پایین نرود
رویا شاه حسین زاده

آشفته‌ام

رفتی به قهر و یاد مرا جا گذاشتی
روی تمام خاطره‌ها پا گذاشتی
در انتهای گرمی احساس پاک من
چیزی شبیه سردی اما گذاشتی
خود را شکسته تا که سکوت تو بشکنم
نشکست آن سکوت و معما گذاشتی
پرسیدم از سکوت تو در نامه‌ها عزیز
ناخوانده در کشو همه را تا گذاشتی
آشفته‌ام، به جان تو آشفته‌ام هنوز
این یادگار توست که بر ما گذاشتی
حرفی بزن که باور من، باورش کند
ماندم چه کرده‌ام که مرا واگذاشتی
من ماندم و حکایت پاییز و پنجره
راه عبور تا شب یلدا گذاشتی
حسین مهرآذین (دلجو) کرج

ترس

می‌بینی
ترس نبودنت چه به روزم آورده است؟
و وحشت گم کردن دستی گرم
چگونه تا مغز استخوانم نفوذ کرده‌است؟
دیگر چگونه بگویم چقدر دلتنگ توام؟
وقتی دندان‌هایم از ترس یا سرما
ـ چه فرق می کند اصلا؟ ـ
واژه‌هایم را تکه تکه می کنند
و ناچارم
بریده بریده
دو س ت ت دا ش ت ه ب ا ش م
لیلا کردبچه

جوانه‌های ادبی

* **خانم ناهید دالایی ـ تهران**

غزل شما در جوانه‌های ادبی چاپ می‌شود، به این امید که با زبان و مضامینی نو اشعار دیگر تان را بسرایید.

* **آقای شهریار محمودی ـ تهران**

جاوید با کلماتی چون خورشید، جمشید و تابید قافیه است.

* **آقای البرز حمیدیان ـ کرج**

دوبیتی قالب مناسبی برای سرودن ترانه است. باباطاهر و فایز دشتستانی در این قالب سر آمدند. از دوبیتی‌های باباطاهر است:

نسیمی کز بن آن کاکل آیو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالش را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیو

* **خانم مهدیه فرهادی ـ شیراز**

باغ با کلماتی چون داغ و راغ و زاغ قافیه می‌شود.

* **آقای سیروس عظیمی ـ رفسنجان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

وزن این بیت: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات است.

دور گردن = فاعلاتن
گر دو روزی = فاعلاتن
بر مراد = فاعلاتن
ما نگشت = فاعلات
دائما یک = فاعلاتن
سان نماند = فاعلاتن
حال دوران = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات

* **خانم مرضیه جلیلی ـ اصفهان**

قسمتی از سروده شما را می خوانیم:

شکستی
تا من درست شوم
کاش
می‌دانستم
ماجرا چیست

امیدوارم با مطالعه و تمرین بیشتر به مرز شعر نزدیک‌تر شوید.

گل آرزو

ای گل آرزوی من، روز و شبم برای تو
دفتر عشق من پر از ذکر تو و ثنای تو
نغمهٔ جاودانه‌ای، قصهٔ عاشقانه‌ای
جان امیدوار من، مرغ غزلسرای تو
زمزمه کن به گوش جان، شرح حدیث عاشقان
تا که به رسم عاشقی پر شوم از صدای تو
غم روَد از حریم دل، ای همه شادمانی‌ام
تازه شود بهار من، با دَم مُشکسای تو
ای گل آرزوی من چشم به راه مانده‌ام
این همه رنج عاشقی می کشم از برای تو
ناهید دالایی ـ تهران



کجا رفت؟

کجا رفت
آن همه
نوری که
در دست‌هایت بود؟
چرا
نصیب من نشد؟
مهسا شیرازی ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

مجتبی نورایی ـ تهران؛ حسن یزدان پناهی ـ فسا؛ محمدرضا صفری ـ کرج؛ دکتر میرعماد اسماعیل پور؛ شمیلا شهرابی؛ محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت؛ منصور علیزاده ـ خوزستان

گر از هر باد چون بیدی بلرزی　اگر کوهی شوی کاهی نیرزی ● نظامی گنجوی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما!
امیرعلی برنجگانی

*محبوب من، چه ساختن‌هایی که مرا سوخت و چه سوختن‌هایی که مرا ساخت، خدایا به من فهمی عطا کن تا از سوختنم ساختنی آباد بر جا ماند
امیر حسین پاسبان - درگز

*خوشبخت باشید و همان باشید که می‌خواهید، اگر دیگران آن را دوست ندارند، بگذارید نداشته باشند، خوشبختی یک انتخاب است در زندگی
کوزت

*مراقب افکارت باش که گفتارت می‌شود، مراقب گفتارت باش که رفتارت می‌شود، مراقب رفتارت باش که شخصیتت می‌شود، مراقب شخصیتت باش که سرنوشتت می‌شود
احمد اسدی

*یک دانه تسبیح نماز سحرت را، یکبار به نام من محتاج بینداز شاید که همان دانه تسبیح دعایت، یکباره بیفتد به دریای اجابت
فخر السادات حسینی

*مهم نیست چه چیز و چه مقدار می‌بخشیم مهم این است که در بخشش ما چه مقدار عشق و علاقه وجود دارد
بر باد رفته

*سعدی: هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش / بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش
همای

*جایی که حق داشتن یک راز به رسمیت شناخته نشود، قلمرو تمامیت خواهی است
غلامرضا ـ تهران

*در لحظه شادی خدا را ستایش کن، در هنگام سختی خدا را جستجو، در آرامش او را مناجات کن و در ثانیه‌های درد، به خدا توکل کن و در تمام لحظه‌ها شکرش کن
فرهاد ذوالفقاری ـ ساوه

*برای کشف اقیانوس‌ها باید شهامت ترک ساحل آرام خود را داشته باشیم، این جهان، جهان تغییر است، نه تقدیر
شکلات تلخ

*به گونه‌ای زندگی کنیم که وقتی فرزندانمان به یاد ما می‌افتند عدالت، صداقت و مهربانی در نظرشان تداعی کنند
زینب ـ بن رود

*دلت شاد و لبت خندان بماند / برایت عمر جاویدان بماند / خدا را می‌دهم سوگند بر عشق / هر آن خواهی برایت آن بماند / به پایت ثروتی افزون بریزد / که چشم دشمنت حیران بماند / تنت سالم سرایت سبز باشد / برایت زندگی آسان بماند / تمام فصل سالت عید باشد / چراغ خانه‌ات تابان بماند
محبوبه هادیزاده ـ مازندران

*بعضی‌ها کلا آزار دهنده‌اند، وقتی هستند با بودنشان و وقتی هم که نیستند، با نبودنشان، تو را می‌آزارند
غزاله مدیر ـ همدان

*زندگی در گرو خاطره‌هاست، خاطره در گرو فاصله‌هاست، فاصله تلخ‌ترین خاطره‌هاست
یاسمین قیطاسی

*لذت رفاقت با پابرهنگان در این است که می‌دانی هیچ ریگی به کفش‌شان نیست
امیر سهرابی ـ ساوه

خوانندگان گرامی شما

این آدم‌ها
آدم‌ها می‌آیند، گاهی در زندگی‌ات می‌مانند، گاهی در خاطره‌ات، آنها که در زندگی‌ات می‌مانند، همسفرت می‌شوند و آنها که در خاطره‌ات می‌مانند، تجربه‌ای برای سفرت
سعیده ـ ح

برای خودت!
برای خودت دعا کن که آرام باشی، وقتی توفان می‌آید، تو همچنان آرام باش تا توفان هم آرام گیرد، برای خودت دعا کن که صبور باشی، آنقدر صبور که بالاخره ابرهای سیاه کنار بروند و خورشید دوباره بتابد برای خودت دعا کن که خورشید را بهتر بشناسی، زندگی هیچگاه به بن بست نمی‌رسد، وقتی خدا در قلب تو باشد، هر معجزه‌ای ممکن می‌گردد، ایمان داشته باش که زیباترین عشق نگاه مهربان خداست!
متین آقا گنبد

دوستان
ابرها به آسمان تکیه می‌کنند، درختان به زمین و انسان‌ها به مهربانی یکدیگر، گاهی دلگرمی یک دوست چنان معجزه می‌کند که انگار خدا روی زمین و کنار توست! قدر این انسان‌های مهربان دوستداشتنی را بدان!
شیدا جمشیدی

گام‌های موفقیت
اولین گام موفقیت این است که بتوانی موفقیت دیگران را تحمل کنی، دوم بتوانی موفقیت دیگران را تحسین کنی، سوم، بتوانی موفقیت دیگران را تجربه کنی، و آخر اینکه بتوانی به شیوه خودت موفق شوی
نسرین

ناب‌هایی از نوع دیگر

سیاوش لطفی ـ گل گل لرستان: باران یا برف فرق نمی‌کند، تو که باشی، هوا که هیچ، زندگی هم خوب است

مریم فهیمی ـ قم: ما آدم‌ها، بسیاری از اتفاقاتی را که پیرامونمان رخ می‌دهد، یک تصادف ساده می‌نامیم، غافل از آن که مسیر زندگی‌مان را تغییر می‌دهد

صمد محمودی مندولکانی: هر شب ز غم عشق تو من خواب ندارم، فکر دل من کن که دگر تاب ندارم، بس گریه نمودم ز فدای تن پاکت، چشمم به زبان آمد و گفت که من آب ندارم

میثم ـ فریمان: گفت سیگار گران شده ترک می‌کنی؟...

محسن شعبانی نژاد ـ تنکابن: گفتم که فراق را نبینم دیدم، آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم

گل خزانی ـ کنگاور: رفت، گفت تو را هم می‌برم، با خوشحالی گفتم کجا؟ گفت از یادم

حمیده ـ نجف آباد: یادمان باشد اگر خاطرمان تنها شد، طلب عشق ز هر بی‌سر و پایی نکنیم

زهره صابرنیا ـ شهریار: تو همون حس قشنگی واسه آرامش قلبم، تو همون فکر قشنگی واسه سرگرمی ذهنم...

ونوس ـ مشهد: کسانی که همیشه دم از نتوانستن می‌زنند در حقیقت نمی‌خواهند که بتوانند

امید ـ تویسرکان: خداوندا اگر قرار است بسوزیم، طاقتمان ده و اگر قرار است بسازیم قدرتمان

سپیده بلوری ـ ایذه: اگر بازیگر زندگی خود نباشی بازیچه آن خواهی شد

فاطمه ـ خ ـ کرج: تا یادت می‌کنم، باران می‌آید، نمی‌دانستم نبض خیالت هم وضو می‌خواهد

م شاکری ـ نور آباد: از هر جایی که شروع کنی زود است و از هر جایی که فرود آیی دیر

نم نم باران: دود اگر بالا نشیند کسر شان شعله نیست، جای چشم ابرو نگیرد گرچه او بالاتر است.

سلمان کرامتی راد ـ بهبهان: وقتی با خدا گل یا پوچ بازی می‌کنی، نترس، چون خدا هر دو دستش پره

زویا: با انداختن سنگ نمی‌توان تصویر ماه را از حافظه آب پاک کرد.

مهدار: می‌دانست دل‌های امروزی از شیشه‌اند، دوست داشت سنگ صدایش کنند، کسی که زمینی بودنش را هم نقض می‌کرد.(منظورت منم؟!)

خرگوش دلشکسته: معرفت ما مثل دریاست. یک بار که از ساحل دلمون عبور کنی، تا ابد جای پا تو می‌بوسیم

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و،م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٥٩

۱- حسین ابهری- شهری
۲- پگاه صادقی نیا- تهران
۳- مریم بنی آدم- مشهد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵

افقی:

۱- فرآیند بزرگ کردن عکس با دستگاهی مخصوص ـ خبرگزاری رسمی دولت ایران **۲**ـ آلوده شدن به زهر ـ طلایه دار، پیشتاز **۳**ـ جانوری آبزی ـ قرقاول ـ سردار دلیر ایرانی زمان اشکانیان ـ فخرفروشی و خودنمایی **۴**ـ نام پسر مغروق حضرت نوح ـ ساز شاکی ـ چهره ـ ماده بیهوشی قدیم ـ از شاهزادگان ساسانی که بنیان حکومت آل باوند از اوست **۵**ـ عذر نابجا ـ مثبت به یونانی ـ مرغ سحر **۶**ـ علامت جمع ـ پرنده ای شکاری ـ علف هرزه ـ مرز و بوم به ترکی **۷**ـ قومی ایرانی ـ میزان صدا در هر سیستم صوتی ـ واحدی در وزن ـ آماسیدن **۸**ـ مادر ـ دختر کردی ـ وصی، متولی ـ مایع حیات ـ نفی عرب **۹**ـ رفتگر ـ از لوازم التحریرها ـ تاج ـ حیوان باوفا **۱۰**ـ پیامبری که حیات جاوید یافت ـ رود آرام ـ یک سوم ـ ضمیری فرانسوی **۱۱**ـ دیاگرام ـ عبادت کننده ـ سیمان قدیم **۱۲**ـ لباس ویژه اتاق عمل ـ جوانمرد ـ پسوند مانند ـ تن پوش مرغ ـ آموختنی مدرسه **۱۳**ـ اشاره به دور ـ از توابع استان بوشهر ـ تظاهر به نادانی ـ گوشت آذری **۱۴**ـ پریشان حال ـ نام قدیم کربلا **۱۵**ـ سرگردان ـ اولین فضانورد جهان

عمودی:

۱ـ از سنگ های آذرین ـ حیوانی بومی استرالیا **۲**ـ علف خشک ـ عملکرد، کارکرد **۳**ـ پایتخت فراری ـ چراغ آسمان ـ رودی در جنوب ـ داغ جگرسوز **۴**ـ صورتی از کلمه هست ـ کشتی جنگی ـ آقا ـ عقاید **۵**ـ الگو، سرمشق ـ از طوایف قشقایی ـ شتربان **۶**ـ می گویند دوستی می آورد ـ لوله ای در لابراتوار ـ شهری بندری در کشور تونس **۷**ـ نیک بختی ـ رنگ، لون ـ پذیرفته نشده ـ خالو **۸**ـ خوک نر ـ خرسند، راضی ـ رشد کردن **۹**ـ نقشه انگلیسی ـ طرف، جانب ـ جزیره ای در جنوب ـ بنیان ـ همه، کل **۱۰**ـ بستنی فرنگی ـ ناگوار، دشوار ـ استقرار **۱۱**ـ نوعی آلوی ترش مزه ـ بی کاره ـ طلای فرنگی ـ کارزار، نبرد **۱۲**ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ میراث خوار ـ پاینده، پایدار **۱۳**ـ مگنت ـ پروفسور حیوانات ـ درجه ای در ارتش **۱۴**ـ شهری در آلمان ـ ماه آگوست به فرانسوی ـ وسایل زندگی ـ پرچم **۱۵**ـ جوی خون ـ مرد خنده رو ـ دعای زیر لب ـ واحد سطح **۱٦**ـ لوزالمعده ـ پس، عقب **۱۷**ـ نوعی عایق ضد رطوبت ـ کشوری در قفقاز

حل جدولهای شماره ۳٦٥۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	م	ج	ا	ط	●	ا	ن	ت	ی	ب	ی	و	ت	ی	ک
۲	ی	●	ا	ب	ا	ن	●	ک	ا	●	و	ل	ی	●	ا
۳	ن	ش	●	س	س	ت	ی	●	س	و	ن	ا	●	ب	ا
۴	ا	ا	ا	●	م	ا	ا	م	●	ج	س	●	م	ا	ی
۵	●	ی	س	ا	●	ن	ب	ا	ت	ی	●	د	ر	گ	ا
۶	ا	ت	ا	و	ا	●	و	ا	ا	●	ف	ا	ا	●	م
۷	ک	●	م	ی	ن	و	●	ک	ا	ن	ا	●	د	ن	ا
۸	و	د	●	ا	ف	ی	ش	●	خ	د	ن	گ	●	و	ت
۹	م	ب	ل	●	ا	ل	ا	م	●	م	و	م	ن	●	ی
۱۰	و	●	ج	ه	ل	●	ع	ی	د	●	س	ا	ا	ش	ک
۱۱	ل	ر	و	م	●	ا	ا	ش	ا	د	●	ک	ی	م	●
۱۲	ا	ا	ج	●	د	ی	●	ی	م	و	ت	●	ب	ا	ک
۱۳	ت	ه	●	ت	ا	ن	ک	●	ن	ا	م	ه	●	ل	ا
۱۴	ر	●	س	ا	خ	●	ا	ب	●	ا	ا	د	و	●	ل
۱۵	ا	ا	س	ا	ل	س	ا	ط	ا	ن	●	م	و	ش	ک

٨	٤	٣	٧	٢	٦	٩	١	٥
٥	٢	٩	٨	١	٤	٧	٦	٣
٧	١	٦	٥	٩	٣	٢	٨	٤
١	٦	٨	٢	٤	٧	٣	٥	٩
٩	٧	٢	٣	٦	٥	١	٤	٨
٤	٣	٥	١	٨	٩	٦	٧	٢
٦	٩	٧	٤	٥	٢	٨	٣	١
٢	٥	١	٦	٣	٨	٤	٩	٧
٣	٨	٤	٩	٧	١	٥	٢	٦

وجدان، نماینده پاکدامنی، عفت و صداقت است
● الکساندر دوما

جدول شرح در متن

حرف (د.ا) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جدول سودوکو ۳۶۶۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۵					
۴	۹				۷	۵	۲	
			۱					۳
	۶	۲						
					۸		۴	۲
۸				۷		۹		
		۱				۴	۶	۷
۳			۹					
	۸	۵			۴	۳		

پیر / مثنوی معروف
شب / پرنده زیبا
نت منفی / جاهل
سود / اسب ماده
مفصل در / جام جمشید
واحد سطح / دریا
چشم / شیرینی اسفنجی
جمع خلق
نامرادی / دود کردن
مسافرخانه بین راهی
مادر / نوعی کاشی
پرنده‌ای افسانه ای
اثر چربی / سرگذشت
پول خرد آمریکا / مسیحی
قومی در مکزیک باستان / تکرار حرف
ضمیری فرنگی / نرخ مقطوع / از گل‌ها
گشاده / بدنامی
جنس مذکر / زمینه آهنگ
جامه پیشه / فاصله بعید
علم دخل و خرج / از فروع دین
بزرگ / پدر رستم
دیکتاتور شوروی سابق
پرمز و راز / چین و شکن
نژادی اروپایی / آموزش
فزونی / عنکبوت
خرده گرفتن / کشور بام دنیا
سازمان فضایی آمریکا / ید
ته‌نشین مایعات / شهری در فرانسه
از حواریون / سازه تیره
ویتامین انعقادی
از رنگ‌ها / کشور چکمه‌ای
به نفع او
بی دوام / نوعی فیلم
حرف ندا / ورزشی گروهی
گذشته و قدیم
ابریشم مصنوعی / حرف هشتم یونانی
تورم سوختگی / اسب سرکش
ستاره صبح
تیر پیکان دار / وقار
شاد باش گفتن / سمبلیک
تیر با پر / برهنه
محل پخت نان / داستان بلند
جزیره دوگانه / نوعی سوره
افسانه‌ها / حرف چهارم یونانی
پیوسته / دیوار بلند
هذیان
گاز مرداب / حرف بیست و ششم
رونوشت / دشنام
هدیه یادبود / معدنی
چای آن معروف است
نادر
صدای گریه بچه

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر مزرعه

این دختربچه در مزرعه خود به اسـبش غذا می‌دهد. اما در این تصویر زیبا ۱۶ شـکل دیگر نیز پنهان شـده است که از شما می‌خواهی آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید دنبال چه شکلهایی باید بگردید، آنها را همراه اسامی‌شان آورده‌ایم.

مارپیچ شکار شاهین

این شـاهین می‌خواهد یک ماهی را در زیر آب شـکار کند ولی برای اینکه ماهی متوجه او نشود می‌بایست یک مسیر مارپیچی را طی کند تا به منظور خود برسد. آیا می‌توانید مسیر درست را برای رسیدن به شکارش در این مارپیچ نشان بدهید؟



پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد یک شکل پنهان شده که برای یافتن آن نقاط را به ترتیب از شماره یک تا شماره ۱۲۹ با خط مسـتقیم به هم وصل کنید. ولی برای آنکه کار زیباتر شود بهتر اسـت وقتی به ستاره‌ها رسیدید کار را متوقف کنید و ادامه خط کشیدن را از شماره بعدی مجدداً شروع کنید.





شش اختلاف در تصویر تارزان

تارزان در میان جنگل از حیوانات وحشی در حال فرار است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شـده و در یک نگاه یک شـکل به نظر می‌رسـند، شـش اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

با هزار نفر مشورت کن اما راز خود را حتی به یکی مگو ● علی اکبر دهخدا

اسیر وسوسه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

برگ اول: امشب به محض اینکه به خانه رسیدم، پدرم به سمتم براق شد که: "چرا به فکر آینده‌ت نیستی پسر؟ چرا درست و حسابی دل به درس خوندن نمیدی؟ این دوستات که هر روز تا این موقع باهاشون ول می‌چرخی، هیچ فایده‌ای براتون ندارن. این رفیق بازی‌ها برات آینده نمیشه‌ها!" بی‌اعتنا به پدر که روبرویم ایستاده بود، در حالی که راهی اتاقم می‌شدم، گفتم: "من بیست و دوسالمه و پر از شور و شر جوونی‌ام. دلم می‌خواد هر کاری دوست دارم انجام بدم. تفریح کنم و تا دیروقت با دوستام بیرون از خونه باشم و گاهی هم درس بخونم. هیچ کس نمی‌تونه منو از دوستام جدا کنه. من از تنهایی بدم میاد و دلم می‌خواد همه لحظاتم رو با دوستام بگذرونم"!

برگ دوم: امروز که با دوستانم برای کوهنوردی به کوه رفته بودیم، با "ریما" آشنا شدم. او بسیار اهل آداب و معاشرت بود. گاهی لفظ قلم حرف می‌زد و آنجا که لازم بود آنقدر صمیمی می‌شد که فکر می‌کردی سال‌هاست او را می‌شناسی. همین که دیدمش، مهرش حسابی به دلم نشست. از دوستم پرسیدم: "این دختره رو می‌شناسی؟" دوستم لبخندی زد و گفت: "آره، اسمش ریماست. از اون بچه پولداراست." آهی کشیدم و با افسوس گفتم: "پس به در بسته زدم." دوستم دستی به شانه‌ام زد و گفت: "چیه؟ نکنه یک دل نه صددل عاشقش شدی؟" نیم خیز شدم و سنگ کوچکی را از روی زمین برداشتم و گفتم: "نگاهش داره منو دیوونه می‌کنه، چه جاذبه‌ای داره!" آن روز از دوستم خواستم به بهانه‌ای مرا به ریما معرفی کند. او که در این جور کارها زبر و زرنگ است، بهانه‌ای پیدا کرد و سر صحبت را با ریما باز کرد و گفت: "این رفیق ما بیست و دو سالشه. دانشجوی مهندسی راه و ساختمونه. پدرش بازنشسته‌ست و مادرش خونه‌داره. آینده خوبی انتظارش رو می‌کشه. بچه زبر و زرنگیه. خوش تیپ هم که هست." ریما صمیمانه نگاهم کرد و گفت: "چه جالب! من از این جور آدما خوشم میاد." همین جمله کافی بود تا بیشتر دلباخته او شوم.

برگ سوم: شش ماه از ارتباط من و ریما می‌گذرد. امروز درباره او با مادرم صحبت کردم. او می‌گفت این عشق ناشی از احساسات و هیجانات زودگذر است، اما خودم نظر دیگری داشتم و عشق را جور دیگری تفسیر می‌کردم. با آمدن ریما تمام زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری به خود گرفته است.

برگ چهارم: امروز وقتی با پدرم صحبت کردم و از او خواستم برای رفتن به خواستگاری آماده باشد، از شدت خشم فیوز پراند. می‌گفت موقعیت من برای ازدواج مناسب نیست. به او گفتم که من به شوق رسیدن به آرزویم که ازدواج با ریماست، دانشگاه را تمام کردم. مادرم خواست بحثم را ادامه ندهم و قول داد خودش پدر را راضی کند.

برگ پنجم: امشب به خواستگاری ریما رفتیم. او قبلاً برایم گفته بود که پدرش فقط به فکر پول است و با زبان پول حرف می‌زند، اما فکر نمی‌کردم بخواهد اینگونه ما را تحقیر کند. او کلی به ما فخر فروخت و آخر سر هم گفت: "خانواده‌هامون با هم هیچ تناسبی ندارن و بهتره این آقاپسر دور دخترم رو خط بکشه و دنبال دختری از طبقه خودتون بگرده!" حرف‌های پدر ریما حسابی خانواده‌ام را ناراحت کرد. وقتی به خانه آمدیم، پدرم هرچه از دهانش درآمد، نثارم کرد.

برگ ششم: امروز ریما را دیدم. به او گفتم که کوتاه نخواهم آمد. نمی‌توانستم عشقش را از دلم بیرون کنم. او هم همین احساس را داشت. فکرهایمان را روی هم گذاشتیم و تصمیم گرفتیم جلوی پدرش بایستیم.

برگ هفتم: پدر ریما پس از یازده ماه جنگ و مبارزه رضایت داد که ما با هم ازدواج کنیم به شرط اینکه هیچ توقع مالی از او نداشته باشیم.

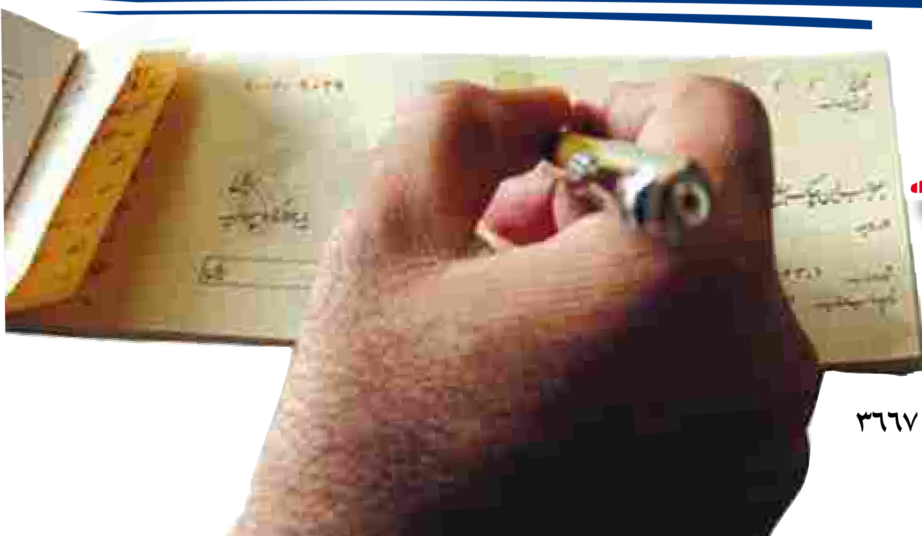
برگ هشتم: امشب، شب عروسی ما بود. پدر و مادر ریما با قیافه‌های آویزان، ناراحت و غمگین گوشه‌ای نشسته بودند. چشمان ریما نیز پر از اشک بود. به او گفتم: "چیه؟ نکنه پشیمون شدی؟" ریما در حالی که سعی می‌کرد اشک از چشمانش جاری نشود، گفت: "نه، اما دوست نداشتم در بهترین شب عمرم پدر و مادرم رو این شکلی ببینم." طلبکارانه گفتم: "خب، تقصیر خودشونه. اگه عشق پاک من و تو رو درک می‌کردن، از ته دل شاد می‌شدن"!

برگ نهم: من و ریما زندگی مشترکمان را در یک آپارتمان کوچک اجاره‌ای شروع کردیم، در حالی که پدر ریما می‌توانست ده تا از این آپارتمان‌ها را یکجا به عنوان کادو به ما بدهد. من در یک شرکت ساختمانی کار می‌کنم و حقوق ناچیزی دارم که به زور شکممان را سیر می‌کند، چه برسد به پرداخت کرایه خانه و هزینه لباس و چیزهای دیگر.

برگ دهم: راست گفته‌اند که در زندگی مشترک بیشتر عقل حاکم است تا عشق و احساس. حقیقت این است که ریما یک دختر لوس و ننر است که دوست دارد همه چیز به یک چشم برهم زدن برایش آماده شود. او معنی فقر و نداری و قناعت را نمی‌داند و حالا که چهار ماه از زندگی مشترک ما می‌گذرد، حاضر نیست به خاطر عشقمان کمی، فقط کمی سختی‌ها را تحمل کند. او می‌خواهد مثل دوران قبل از ازدواج هم رفاه خانه پدری را داشته باشد و هم عشق مرا. اما چنین چیزی تقریباً محال است چون من هر چقدر هم تلاش کنم، نمی‌توانم به گرد ثروت پدر ریما برسم. من و ریما امشب بحث سختی با هم کردیم. او فقرم را به رخم کشید و با لحنی تمسخرآلود گفت: "برو بیفت به پای بابام. ازش خواهش کن کاری بهت بده. التماسش کن، گریه و زاری کن!" حرف‌های ریما حسابی غرورم را شکست. به او گفتم: "تو انتظار داری برای به‌دست آوردن پول بیشتر تن به ذلت بدم و دست و پای پدرت رو ببوسم؟ نه خانم! این کار برای من ننگه. خودم کم کم پله‌های ترقی و موفقیت رو طی می‌کنم"!

برگ یازدهم: امروز ریما قهر کرد و به خانه پدرش رفت. حالا دیگر برگ برنده در دست پدر اوست. آخر شب وقتی به خانه‌شان رفتم تا زنم را به خانه بازگردانم، چنان رفتار تحقیرآمیزی با من کرد که دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. هر چه با ریما حرف زدم، فایده‌ای نداشت. حرف اول و آخرش این بود که: "از زیر زمین هم که شده پول جور کن. من عاشق فقیر نمی‌خوام." دلم حسابی شکسته است. ریما همه وجود من است. دلم نمی‌خواهد او را از دست بدهم.

برگ دوازدهم: امروز باز هم به خانه پدر ریما رفتم و گفتم: "ریماجان، برگرد سر خونه و زندگیت. شش ماه به من فرصت بده. قول میدم وضعمون خوب بشه." ریما با اکراه پذیرفت و با من به خانه بازگشت. وقتی



تنها شدیم، زد زیر گریه و گفت: "به خدا تو رو خیلی دوست دارم، اما طوری بار اومدم که تحمل بی پولی رو ندارم." ریما می‌گفت در این چند روزی که در خانه پدرش بوده، پدر و مادرش روز و شب در گوش او خوانده‌اند: "اگه از شوهرت طلاق بگیری، بهترین خواستگارها میان سراغت و ما یه آپارتمان شیک و یه ماشین بهت هدیه میدیم." نمی‌دانم گناه من چیست که پدر و مادر ریما حاضر نیستند به زندگی ما کمک کنند! چرا با من دشمن هستند؟ مگر من چه هیزم تری به آنها فروخته‌ام جز اینکه عاشقانه و صادقانه دخترشان را دوست دارم؟

برگ سیزدهم: امروز ریما باز هم قهر کرد و به خانه پدرش رفت. بحثمان سر ماشین بود. او می‌گفت پژو بخریم. هر چه خواستم او را توجیه کنم که با توجه به شرایط مالی‌ام امکان خرید چنین اتومبیلی را ندارم، به گوشش نرفت که نرفت.

برگ چهاردهم: امروز در اوج استیصال و درماندگی و در حالی که به بدبختی‌هایم فکر می‌کردم و دنبال راه چاره بودم، یکی از همکارانم گفت: "هر کاری راهی داره. اگه به حرف من گوش بدی، می‌تونی دو روزه پولدار بشی و روی پدر زنت رو کم کنی. با همین بساز بفروشی می‌تونی کلی پول بزنی توی جیب." همکارم از نحوه کار برایم گفت. او که به خاطر کشیدن چند چک بلامحل دیگر نمی‌توانست از بانک دسته چک بگیرد، از من خواست به مشتری‌ها چک بدهم و در آخر ۳۰ درصد سود کار را بردارم. پیشنهاد بدی نیست. این طوری بی‌دردسر می‌توانم صاحب یک مبلغ کلان شوم.

برگ پانزدهم: امروز پیشنهاد همکارم را قبول کردم بعد با ریما تماس گرفتم و از او خواستم یک فرصت دیگر برای پولدار شدن به من بدهد و به خانه باز گردد.

برگ آخر: از شراکت من و همکارم دو ماه می‌گذرد و چندین میلیون سود نصیبم شده است. ریما امشب از ته دل می‌خندید و می‌گفت: "خوشحالم که سر عقل اومدی و راه پولدار شدن رو پیدا کردی!"

***

دفتر خاطراتم را از زندان برایتان می‌فرستم. آری، من که نمی‌دانستم همکارم چه نقشه‌های شیطانی در سر دارد، تند تند چک کشیدم و همکارم با این و آن قرارداد امضا کرد تا ساختمان سازی کند و من وقتی به خودم آمدم که پشت میله‌های زندان بودم. مبلغی بسیار سنگین حاصل چک‌های بلامحلی بود که کشیده بودم و همکارم آنها را به مشتری داده بود. الان سه سال است که در زندانم. ریما همان ماههای اول طلاق گرفت.

شنیده‌ام با یک آدم پولدار ازدواج کرده است. پدرم نیز پارسال چشم از دنیا فرو بست. روزها و شب‌های زندان خیلی سخت می‌گذرد. کاش چشم‌هایم را باز می‌کردم و اسیر وسوسه یک شبه پولدار شدن نمی‌شدم.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

همین که از گلویم پایین رفت احساس کردم این چیزی که خوردم شربت نبود. کمی بعد احساس کردم خانه دور سرم می‌چرخد. صداها گنگ و نامفهوم شده بود. حالم هر لحظه بدتر می‌شد. به همسرم گفتم باید جایی دراز بکشم. یک متکا و پتو به من دادند و من گوشه‌ای دراز کشیدم. اما می‌دیدم که همسرم روسری‌اش را برداشته، اطرافیانش به من ناسزا می‌گویند ولی من توان بلند شدن نداشتم. بعد در همان حال یک نفر را روی قفسه سینه‌ام حس کردم. انگار می‌خواستند خفه‌ام کنند. بلند شدم که ناگهان پیشانی و بینی‌ام سوخت. همه جا خونی شده بود. آن طرف صدای موزیک آنقدر زیاد بود که کسی متوجه فریادهای من نمی‌شد. من چاقویی را که دست باجناقم بود گرفتم. نمی‌دانم چه شد فقط دیدم او روی زمین افتاده مجلس جشن و بزن و برقص همچنان ادامه داشت. کسی متوجه نشده بود که این طرف چه اتفاقی افتاده، فکر کنم دو ساعتی طول کشید تا اینکه یک نفر زنگ زد اورژانس و پلیس. مامورها که آمدند مرا بردند اداره آگاهی. همان موقع از من آزمایش گرفتند. ۹۹٪ در حال غیرطبیعی بودم. خوب یادم هست که می‌گفتم ما درگیر شدیم، اما نمی‌دانم من چاقو زدم یا برادرخانم‌هایم چون آنها هم دور ما بودند. از آگاهی مرا به زندان فرستادند. تا امروز که حدود پانزده ماه از آن موضوع می‌گذرد، من نمی‌دانم که آن شب واقعا چه اتفاقی افتاد. در این مدت دو بار فقط با همسرم تماس داشتم آن هم به خاطر اخباری که از بیرون به من می‌رسد. خواهرم خبر داده که همسرم همچنان با سر و وضع نامناسب در جمع حاضر می‌شود. اخیرا هم خبردار شدم که به دلیل بدحجابی در زندان است! او به خاطر مهریه‌اش تقاضای طلاق نمی‌کند. من هم واقعا نمی‌دانم عاقبتم چه خواهد شد. باجناقم که از دنیا رفت. پدر و مادرش اول قصد داشتند رضایت بدهند، اما بعد نمی‌دانم چه شد که گفتند تا زمان دادگاه باید صبر کنم. از آن طرف همه کسانی که آن شب در مهمانی بودند، علیه من شهادت داده‌اند. اینکه من اول حمله کردم. در حالی که من گوشه سالن خوابیده بودم. تصور من این است که همه ماجرای آن شب یک توطئه و دسیسه بود. اینکه به جای شربت به من مشروب الکلی دادند. اینکه حتی مرا زدند، شاید تصور می‌کردند وضعیتی که پیدا می‌کنم نمی‌توانم از خودم دفاع کنم و حتی مقتول ماجرا من خواهم بود. اما نمی‌دانم چه شد که این وضع پیش آمد و الان هم قاتل هستم. پدر همسرم گفته وقتی آزاد شدم دست زنم را بگیرم و بروم سر خانه و زندگی‌ام. اما من محال است دیگر با او زیر یک سقف زندگی کنم. من در ازدواج با او اشتباه بزرگی مرتکب شدم و این اشتباه را دو بار تکرار نخواهم کرد.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روزگار سختی را پشت سر گذاشته‌ام و حالا خودم به درمان نیاز دارم و باید از یک روانشناس کمک بگیرم. ولی من نمی‌توانستم این مساله را بپذیرم.

یک روز از خرید که به خانه برمی‌گشتم، از جلو خانه پسرم رد شدم. دوچرخه‌اش در حیاط کنار درخت بود. پس جرمی خانه بود. تصمیم گرفتم به او سری بزنم. اما درست در لحظه‌ای که از ماشین پیاده شدم، از این کار منصرف شدم و ترسیدم پسرم را در حال مصرف مواد ببینم. آیا دوست داشتم بیشتر از این ناامید شوم؟ کمی با خودم کلنجار رفتم. باید به خانه‌اش می‌رفتم و با واقعیت روبه‌رو می‌شدم بنابراین راه افتادم. ترس همه وجودم را ذوب کرده بود. یک قدم به جلو برمی‌داشتم و کمی توقف می‌کردم. کمی بعد پشت در آپارتمان جرمی ایستاده بودم. آب دهانم را به سختی قورت دادم. درِ آپارتمان باز بود و آن واحد کوچک از تمیزی برق می‌زد و عطری خوش در سراسرش جاری بود. خانه جرمی واقعاً از تمیزی برق می‌زد حتی خانه من تا این اندازه تر و تمیز نبود. پسرم را صدا زدم. صدایش را از اتاق خواب شنیدم.

خوشحال و خندان بیرون آمد و گفت:

"مامان، لطفاً کفش‌هات رو از پات دربیار. نمی‌بینی خونه رو برق انداختم؟" باورم نمی‌شد این همان جرمی چند سال اخیر باشد. جرمی پاکتی دستم داد و از من خواست یادداشت درون آن را بخوانم. از پاک بودن پسرم یک سال گذشته بود و او توانسته بود با موفقیت از این آزمون سخت بیرون بیاید. از طرف مرکز از او تقدیر کرده بودند و خواسته بودند به عنوان داوطلب به کسانی که مشکل دارند، کمک کند. جرمی می‌خواست نظر مرا بداند. مگر بهتر از این هم می‌شد؟ نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های پسرم نگاه کردم که سرشار از لذت زندگی بود. جرمی مرا به آشپزخانه دعوت کرد و برایم فنجانی قهوه ریخت و در حالی که دستم را به گرمی می‌فشرد، گفت: "مامان، ازت ممنونم که بهم اعتماد کردی. امید، هرگز کسی رو مایوس نمی‌کنه." در لحن صدای پسرم آرامشی موج می‌زد که اشک را به چشمانم نشاند. آن روز، در آن لحظه خاص و پر از امید، به چشم‌های روشن پسرم چشم دوختم و باور کردم که گاهی باید اجازه بدهیم معجزه خودش اتفاق بیفتد. چشم‌هایم را بستم و در دلم از خدا خواستم هر چه را که خودش مقدر می‌داند، در مسیر زندگی پسرم قرار دهد. از جا بلند شدم، از پسرم خداحافظی کردم و به سوی خانه راه افتادم، اما این بار با خودم عهد کردم اجازه بدهم امید، مجدداً راهش را به زندگی‌ام باز کند و آنقدر بدرخشد و به زندگی من، همسرم و پسرم گرما ببخشد که دیگر لحظه‌ای هم درمانده نشویم.

اگر دادگر باشی ای شهریار
نظامی و ناصر بود یادگار
● فردوسی

گفت‌وگو: علی کیانی موحد
عکس: شهرزاد جودی

اختصاصی با فرهاد آئیش



شهرت انرژی مثبت می‌دهد

قرار بود برای روز سینما از فرهاد آئیش یادداشتی بگیرم و چند عکس هم در منزل از او بیندازیم. روزی که به خانه‌اش رفتیم بسیار سرحال و پرانرژی بود و زمانی که گفتم چند خطی برای ما بنویس، گفت چرا بنویسم؟ بیایید با هم گپ و گفتی درباره دنیای بازیگری داشته باشیم. اینگونه بود که یک یادداشت چند خطی، به یک گفت‌وگوی مفصل تبدیل شد درباره نکات ریز بازیگری و دنیایش که خیلی از ما به آن توجهی نداشته‌ایم. البته فرهاد آئیش برای اولین بار از زندگی در آمریکا برای ما صحبت کرد که خاطراتی است دست اول و البته پرنکته برای افرادی که می‌خواهند بازیگر شوند و فکر می‌کنند بازیگری بسیار ساده است.

اوایل که به آمریکا رفتم، در یک رستوران مشغول به کار شدم. سومین روز خروج از ایران بود که به من پیشنهاد شد در یک رستوران ظرفشویی کنم. آنقدر خوشحال بودم که انگار قرار بود رئیس جمهور آمریکا شوم

***دنیای بازیگری چه جذابیتی دارد که خیلی‌ها دوست دارند به آن ورود کنند؟**

**شاید توجهی که از مردم می‌توانند بگیرند، انگیزه زیادی برای علاقه‌مندان به بازیگری باشد. بازیگری، دنیایی است که ویترین آن بیشتر دیده می‌شود تا خودش!... از سویی شهرت و درآمد زیاد و هیجان باعث می‌شود که به این دنیا علاقه بیشتری پیدا کنند. در کل مردم دنیای زیبایی از بازیگری تصور می‌کنند که خیلی دور از واقعیت نیست و کم و بیش به این شکل هست. از سوی دیگر فکر می‌کنند بازیگری بسیار ساده است. انسان در صحنه زندگی بازیگر است و همه ما در شرایط مختلف، به گونه‌های مختلف ظاهر می‌شویم. به عنوان مثال وقتی خلاف می‌کنیم و پلیس می‌خواهد ما را جریمه کند، خودمان را به شکل یک انسان مظلوم درمی‌آوریم و در جایی دیگر نقابی از خشونت به چهره می‌زنیم. همین مساله باعث می‌شود که فکر کنیم بازیگری بلدیم که در واقع همه ما بازیگری را در ذات خود بلد هستیم. بزرگمردی می‌گفت: کاش صحنه تئاتر مثل طناب سیرک باشد که هر کسی جرات نکند روی آن قدم بزند. دنیای بازیگری آسان و جذاب به نظر می‌آید!

***واقعاً بازیگری آسان است؟**

**سهل و ممتنع است. برای فردی که در وجودش استعداد این هنر را داشته باشد، آسان است. همانطور که نقاشی برای خیلی از مردم ساده است و برای برخی دیگر سخت. من خودم از آن دست جوان‌هایی هستم که عاشق نقاشی بوده و هستم، اما هیچ وقت امکان نداشت یک نقاش بشوم.

***سعی کردید نقاش شوید؟**

**بله! در کنکور این رشته شرکت کردم، کلاس‌های مختلف آموزشی را گذراندم و با تمام وجود سعی کردم که نقاش خوبی شوم، اما فهمیدم این اتفاق نمی‌افتد. برای کسی که بخواهد بازیگر شود، خیلی سخت نیست اما بزرگترین مشکل بازیگری این است که پر رقابت‌ترین شغل جهان است. به عقیده من نصف مردم دنیا می‌خواهند بازیگر شوند. از سوی دیگر اقتصاد در جامعه خیلی سالم نیست و برخی پول می‌دهند یک نقش را می‌خرند یا از طریق سرمایه‌گذاری در یک پروژه، بازیگری را نیز تجربه می‌کنند؛ به همین دلیل رقابت برای جوانی که استعداد دارد اما پول ندارد تا خود را مطرح کند، بسیار سخت‌تر هم می‌شود. البته بازیگری یکی از حرفه‌های جهان است که اگر فردی در آن پارتی هم نداشته باشد، به واسطه استعدادش می‌تواند پیشرفت کند. در خیلی از شغل‌های دیگر اینگونه نیست. افرادی که امروزه به شهرت رسیده یا بازیگرهای خوبی شده‌اند، تقریباً می‌توان گفت با پارتی بازیگر نشده‌اند. آنهایی که با پارتی آمده‌اند هم خیلی انگشت‌شمار در این هنر مانده‌اند، آن هم به دلیل اینکه خودشان خوب بوده‌اند و پارتی باعث شد که با سرعت بیشتری در راه پیشرفت قدم بردارند.

***با یک تهیه کننده صحبت می‌کردم. می‌گفت وقتی برای تهیه فیلم پول ندارم، پس مجبور هستم که نقش‌های مختلف را بفروشم. این اتفاق به نظر شما باید در سینمای ایران بیفتد؟ روندی طبیعی است یا خیر؟**

**شاید بخشی از فیلم‌های سینمای ایران به این طریق تولید می‌شوند. یعنی تهیه کننده حس می‌کند از روی اجبار باید فیلم بسازد و به همین دلیل از افراد مختلف پول می‌گیرد و به آنها نقش می‌فروشد. در جواب شما هم باید بگویم من دوست ندارم این اتفاق را به چشم ببینم چرا که هر مقوله‌ای باید سالم باشد تا زیبا باشد. البته حس می‌کنم این موضوع در سینمای ایران خیلی زیاد نیست.

***خودتان با این قضیه برخورد داشته‌اید؟**

**بله، زمانی که در پروژه‌های مختلف مسئول انتخاب بازیگر بودم، دو بار به من پیشنهاد شد. یکی از آنها آنقدر اصرار کرد که از او تست گرفتم، اما در مغز من جا نمی‌گرفت که بتوانم این کار را انجام دهم. این کار به هیچ وجه درست و قشنگ نیست. اگر این کار باعث شود عده‌ای دیگر نتوانند به جایگاهی که باید برسند دست یابند، اتفاق بسیار غم‌انگیزی است.

اینکه بازیگران در آمریکا گارسون باشند یا رانندگی کنند، در آنجا کاملاً عادی است. از این لحاظ بازیگری در ایران بسیار بهتر از هالیوود است، چراکه به هر حال شأن یک بازیگر در ایران آنقدر هست که سراغ هر کاری نرود

آسانترین راه رسیدن به آینده، فکر نکردن به آن است

●میلاد ژ

***به نظر شما بهترین راه ورود به این دنیای جذاب چیست؟**

**بهترین راه را نمی‌دانم. مدتی خودم در دانشگاه تدریس می‌کردم، اما دیگر این کار را انجام نمی‌دهم. نمی‌توانم بگویم کدام راه خوب و کدام راه بد است. اما در مجموع تحصیلات آکادمیک به شدت می‌تواند به موفقیت و پیشرفت کمک کند.

***چرا دیگر تدریس نمی‌کنید؟**

**اصلاً این فضا را دوست ندارم و در آن استرس می‌گیرم. فکر کنید که به عنوان استاد مشغول تدریس هستید و از روز اول می‌دانید که شاگرد شما نمی‌تواند بازیگر خوبی شود. همین قضیه باعث می‌شد که استرس بگیرم و کار برایم سخت شود. ژن در بازیگری خیلی تاثیر گذار است. افراد زیادی بودند که تا آنها را نگاه می‌کردم، متوجه می‌شدم بازیگر هستند.

***مثالی هم می‌زنید؟**

**از آنجا که امیر جعفری چندباری درباره این موضوع صحبت کرده، من از او اسم می‌برم. زمانی که امیر پیش من آمد و با من صحبت کرد، نه او را می‌شناختم، نه دوستش داشتم و نه فامیل من بود. با من حرف که می‌زد، او را جلوی دوربین تصور می‌کردم که در حال درخشش است. سپس چند تئاتر از او دیدم و به خودم گفتم حق این آدم است که در تلویزیون و سینمای ایران حضور داشته باشد. این آدم با این همه استعداد اصلا نیاز به پول و پارتی نداشت. اگر من هم با او آشنا نمی‌شدم، شاید کمی دیرتر فرد دیگری او را به مخاطبین معرفی می‌کرد. من نیازی هم ندارم که امیر جعفری از من تشکر کند چون خودش باعث شد موفق شود و گرنه من ده نفر دیگر را هم وارد این دنیای سخت کردم اما موفق نشدند. در ورزش هم اینگونه هست. خیلی‌ها می‌گویند پارتی‌بازی زیاد است، اما کدام پارتی می‌تواند فرهاد آئیش را بازیکن فیکس تیم ملی فوتبال کند؟ پس شما باید استعداد و جنم این کار را داشته باشید تا بتوانید در حرفه خود موفق شوید. میلیون‌ها چشم شما را قضاوت می‌کنند. به محض اینکه بازیگر پولی در سینما بازی کند، همه متوجه این قضیه می‌شوند.

***گفتید زمانی که تدریس می‌کردید، خیلی از شاگردان شما نمی‌توانستند بازیگران خوبی شوند. این قضیه را به خودشان هم می‌گفتید؟**

**نمی‌توانستم خیلی رک این را به آنها بگویم. وقتی شما مشغول تدریس هستید، باید شانس برای او قائل شوید چرا که شاید به مرور زمان می‌توانست خودش را نشان دهد. البته به برخی از همان ابتدا می‌گفتم، اما به بیشتر شاگردان زمان می‌دادم. به همین دلیل بود که هنگام تدریس استرس زیادی داشتم چرا که دچار جنگ و جدلی درونی بودم. دو سه سال در دانشگاه سوره مشغول تدریس بودم.

***ذهنیت مردم به بازیگری این است که پول خیلی زیادی در آن وجود دارد. این طرز فکر درست است؟**

**شما باید یکی از پنجاه بازیگر برتر باشید تا درآمدزایی داشته باشید. در صورتی که اگر در دانشگاه پزشکی بخوانید، سرانجام یک روز دکتر شده و از طریق همین تحصیل می‌توانید درآمدی داشته باشید. اما در دنیای بازیگری اینگونه نیست. شاید بین هر ده‌هزار نفری که بازیگر هستند، ده نفرشان درآمدزایی داشته باشند. آمار دقیقی در این زمینه وجود ندارد، اما خیلی از بازیگران از طریق این حرفه نمی‌توانند زندگی‌شان را بچرخانند و به همین دلیل سراغ مشاغل دیگر می‌روند. در آمریکا همیشه یک شوخی با بازیگران تئاتر می‌شود که جالب است. زمانی که فردی خودش را بازیگر معرفی می‌کند، به او می‌گویند تو کدوم رستوران کار می‌کنی؟ این شوخی حقیقت دارد. اینکه بازیگران در آمریکا گارسون باشند یا رانندگی کنند، در آنجا کاملاً عادی است. از این لحاظ بازیگری در ایران بسیار بهتر از هالیوود است چراکه به هر حال شأن یک بازیگر در ایران آنقدر هست که سراغ هر کاری نرود!

***جنبه دیگر بازیگری شهرت است. یک طنز قدیمی وجود دارد که می‌گوید طرف خیلی دوست داشت معروف شود، معروف که شد یک عینک دودی می‌گذارد تا کسی او را نشناسد...**

**(باخنده) وقتی مشهور نیست عینک که نمی‌زند، همه سعی‌اش را هم می‌کند که مردم او را بشناسند! شهرت، دردسرها و گرفتاری‌های خاص خودش را دارد که نمی‌توان منکر آن شد. آزادی شخصی و خلوتی که لازم دارید از بین می‌رود، اما شما وقتی از خانه تا بازار سر خیابان برای خرید می‌روید و پنج نفر به شما بگویند که دوستت داریم، به طور حتم در روان شما تاثیر مثبتی می‌گذارد. وقتی مردم در خیابان به شما لبخند می‌زنند و احترام می‌گذارند، انرژی مثبت می‌گیرید. کمی بی‌انصافی است اگر بگوییم از شهرت بدمان می‌آید و خوب نیست. برخی وقت‌ها در جامعه به خلوت نیاز دارید و می‌خواهید پیاده‌روی کنید که به کمک همان عینکی که گفتید به دست می‌آید. اینکه مردم دوستتان داشته باشند، موهبتی است الهی. افرادی که به افسردگی می‌رسند و خودکشی می‌کنند، شاید اگر یک نفر در خیابان به آنها لبخند می‌زد، خودکشی‌اش را یک روز به تاخیر می‌انداخت.

*** به چه انگیزه‌ای بازیگر شدید؟**

**زیاد انگیزه نداشتم. قبل از انقلاب کوله‌پشتی‌ام را روی کولم انداختم و هزار دلار هم در جیبم گذاشتم و از کشور خارج شدم. به دنبال کار خاصی نبودم، دنبال زندگی بودم و مد بود که جوان‌ها به دنبال کشف همه چیز باشند. برای آنکه بتوانم در آمریکا زندگی کنم، باید ویزا می‌گرفتم و بهترین راه گرفتن ویزای طولانی مدت، ویزای دانشجویی بود. از طرفی دنبال این بودم که تحصیلم برایم درآمدزایی داشته باشد. در ایران راه و ساختمان خوانده بودم و به هیچ وجه در کارم موفق نشدم. نقاشی را هم دوست داشتم، اما نمی‌توانستم روی آن حساب کنم. در ایران کمی عکاسی می‌کردم به همین دلیل به دانشگاه رفتم و تقاضا کردم در رشته عکاسی و سینما ادامه تحصیل بدهم. خیلی سریع از طرف استاد دانشگاهم کشف شدم. خانم سیدنی کارسون نقش بزرگی در زندگی من داشت و یک گروه تئاتر تاسیس کرد و من به عنوان بازیگر در این گروه مشغول به فعالیت شدم و درآمد کوچکی از این گروه به دست آوردم. هیچ وقت انگیزه هنرپیشگی سینما نداشتم.

*** یعنی هیچ زمانی به دنبال آن شهرت و درآمد و سوپراستار شدن نبودید؟**

**اصلا! فقط دوست داشتم بازی کنم و از این کار خوشم می‌آمد. چون از آن کار لذت می‌بردم، سمتش آمدم. سپس به تدریج در صحنه حضور یافتم و تشویق‌های مردم باعث شد این لذت بیشتر شود. اینکه هدف خاصی برای هنرپیشگی داشتم، نبوده! در آمریکا همیشه تئاتر کار می‌کردم. به من می‌گفتند که سینما درآمد زیادی دارد. یک روز مدیر برنامه‌ای به من معرفی کردند



لطفاً ورق بزنید

اختصاصی با فرهاد آئیش

شهرت انرژی مثبت می‌دهد

بقیه از صفحه قبل

و او گفت که به درد نقش‌های اول منفی می‌خورم. چند نقش هم در هالیوود برایم پیدا کرد، اما مشغله تئاتر اجازه نداد که به هالیوود بروم. سرانجام یک روز تماس گرفت و گفت تو این کاره نیستی! اگر سینما بیا بودی، با این پشنهادها می‌آمدی! زمانی هم که تصمیم گرفتم به ایران بیایم، بیشتر به دنبال نویسندگی و کارگردانی تئاتر بودم، اما لذت بازیگری باعث شد که به پیشنهادهای بازی هم جواب مثبت بدهم.

❊ یعنی لذت بردن باعث شد بازیگر شوید...

❊❊ دقیقاً! به جوان‌ها توصیه می‌کنم اگر حسشان چیزی باشد که من داشتم، خیلی سریع‌تر پیشرفت می‌کنند تا اینکه آن تصور انتزاعی از بازیگری و شهرت داشته باشند.

❊ درآمد شما در آمریکا خوب بود؟

❊❊ از راه بازیگری که حقوقی خیلی معمولی و پایین می‌گرفتم. درآمد اصلی من از تئاتر و عکاسی بود.

❊ پس شما مثل بازیگران آمریکایی گارسون و راننده نبودید؟!

❊❊ بودم! اوایل که به آمریکا رفتم، در یک رستوران مشغول به کار شدم. سومین روز خروج از ایران بود که به من پیشنهاد شد در یک رستوران ظرفشویی کنم. آنقدر خوشحال بودم که انگار قرار بود رئیس جمهور آمریکا شوم! به خودم می‌گفتم در سه روز یک کار پیدا کردم، پس خیلی مهم هستم! کلاس زبان هم می‌رفتم و هنگام ظرف شستن با آشپز رستوران انگلیسی تمرین می‌کردم و او هم به شدت از من عصبانی می‌شد که جای حرف زدن، کمی کار کن و ظرف بشور!

❊ پس از ظرفشویی چه کردید؟

❊❊ در دانشگاه که مشغول به تحصیل شدم، یک فیلم کوتاه در ترم دوم ساختم که استادم می‌گفت می‌توانست پروژه فوق لیسانس باشد. همان زمان من بورسیه دانشگاه شدم. وقتی متوجه شدند که با یک ماشین خیاطی چهار دلاری برای خودم لباس می‌دوزم، به من پیشنهاد کار در دانشگاه دادند. ساختن داروهای عکاسی در لابراتوار دانشگاه... به تدریج پیشرفت کردم و مدیر لابراتوار شدم. همزمان با تحصیل در رشته مرتبط با درسم کار می‌کردم. تابستان‌ها به عنوان استادیار عکاسی تدریس می‌کردم. درآمدم هم اندازه خرج زندگی‌ام بود. سپس یک گروه تئاتر ایرانی تشکیل دادم که تئاترهایی به زبان فارسی اجرا می‌کردیم. پس از مدتی کار، بچه‌های گروه به من گفتند نفری پنجاه دلار به تو می‌دهیم که فقط با ما تئاتر کار کنی و دیگر لابراتوار نروی. حق هم داشتند چون در لابراتوار به شدت انرژی‌ام گرفته می‌شد. اینگونه بود که لابراتوار را رها کردم و درآمد رسمی من از تئاتر بود. البته زمان بی‌پولی در یک کارگاه مشغول به فعالیت بودم که پلوپز برقی را سرهم می‌کردم.

❊ چه شد به ایران آمدید؟

❊❊ دوبار از آمریکا به ایران آمده و تئاتر اجرا کردم. این بازگشت به ایران باعث شد که پایم به ایران باز شود. مادر من و همسر عزیزم، مائده طهماسبی پیر شده بودند و تصمیم گرفتیم که به ایران بازگردیم و کنار آنها زندگی کنیم. بازگشت به ایران باعث شد که پیشنهادهای کاری زیادی به من شود و مشغول به کار شدم و دیگر فکر بازگشت به آمریکا به سرم نمی‌زند.

❊ در زندگی شخصی چقدر از کار صحبت می‌کنید؟

❊❊ با مائده خیلی درباره کار صحبت نمی‌کنیم. یعنی صحبت می‌کنیم، اما نه اینکه هم را نقد کنیم. مثلاً هر پیشنهاد بازی که به من می‌شود با مائده در میان می‌گذارم و درباره آن صحبت می‌کنیم. یا زمانی که کارمان پخش می‌شود، کمی درباره آن حرف می‌زنیم. اینکه چه می‌کردیم نتیجه بهتری حاصل می‌شد و از این دست حرف‌ها. البته مائده خیلی مثل من نیست. او کارش را مساله شخصی‌تری نسبت به من می‌داند. خیلی مواقع هم پیش آمده که حس مورد نظر را در پروژه نمی‌گیرم، مشورت‌های مائده باعث می‌شود که با کارم رابطه بهتری برقرار کنم.

❊ با خانم طهماسبی در آمریکا آشنا شدید؟

❊❊ خیر، در آلمان. برای اجرای یک تئاتر به آلمان رفته بودم و مائده در آنجا بازیگر بود، اما هماهنگی‌های اجرای کار من را انجام داد. دورادور با هم در ارتباط بودیم، با کارت پستال یا نامه. همیشه در ذهنم بود و به تدریج تمام ذهنم را درگیر کرد تا یک روز شماره تماسش را پیدا کردم و با او تماس گرفتم. اصلاً حواسم نبود که آلمان ساعت چهار صبح است. مائده گوشی را برداشت. گفتم فکر می‌کنم عاشقت شدم! با من ازدواج می‌کنی؟ ابتدا شوکه شد و خندید اما متوجه شد که حرف من کاملاً جدی است. گفت کمی زمان بده تا با هم بیشتر آشنا شویم. چهار پنج سال دورادور با هم در ارتباط بودیم تا اینکه ازدواج کردیم.



❊ امروز چه چیزی باعث می‌شود که فرهاد آئیش یک نقش را قبول کند یا قبول نکند؟

❊❊ گروه کار و قصه خیلی برایم اهمیت دارد، اما آنچه باعث می‌شود که نقشی را قبول نکنم، این است که آن کار را دوست نداشته باشم. از آنجا که نیاز مالی هم ندارم، به راحتی می‌توانم به پیشنهادها جواب منفی بدهم. زمانی که نقشی را قبول می‌کنم، به خودم می‌گویم قرار است دو ماه با این نقش زندگی کنم و این دو ماه، دو ماه آخر زندگی‌ام است. آیا در دو ماه آخر زندگی حاضر هستم این کار را انجام بدهم یا نه؟! پاسخ به این سوال باعث می‌شود که به پیشنهادی جواب مثبت یا منفی بدهم. در کل باید به من خوش بگذرد. اگر فیلمنامه بد باشد، ساعت کار زیاد باشد، کارگردان بداخلاق باشد، گروه کاری‌مان حس منفی به من بدهد یعنی به من خوش نمی‌گذرد! از اول زندگی تا امروز تنها خواسته‌ام لذت بردن بوده و وقتی لذت نبرم، کارم کیفیت ندارد.

❊ و سوال آخر... فکر کنید در خیابان فردی شما را ببیند و بگوید می‌خواهد بازیگر شود. شما به او چه می‌گویید؟

❊❊ (باخنده) موفق باشی! اگر از من بپرسد، می‌گویم از چه راهی وارد این دنیا شود، اما آدمی نیستم که بخواهم به فردی راه‌حل نشان بدهم چراکه بیشتر راه‌حل‌ها در زندگی خودم اشتباه و غلط بوده و دلیلی ندارد این راه غلط را به بقیه هم نشان بدهم! به این نتیجه رسیده‌ام که دنیا پیچیده‌تر از مغز من است. بعضی وقت‌ها که به حرکت مورچه‌ها روی زمین نگاه می‌کنم، خودم را جای آنها می‌گذارم. خنده‌ام می‌گیرد وقتی فکر می‌کنم یک مورچه به آن یکی بگوید این راه را نرو و آن راه بهتر است. یا مورچه دیگری به بقیه بگوید من از تو بهتر هستم و آن مدل که من زندگی می‌کنم، درست‌تر است. اما اگر بدانم آن مورچه از آن یکی مورچه بیشتر در زندگی‌اش حال می‌کند، می‌گویم خوش به حالش!

❊ پس این مصاحبه برای شما لذت بخش بود...

❊❊ (می‌خندد) اگر غیر از این بود، همان اول مصاحبه شما را دست به سر می‌کردم. ■



گزارشی از رونمایی دو اثر جدید استاد فرشچیان

شام غریبان در آسمان چهارم

گزارش تصویری: علی کیانی موحد

صبح روز یکشنبه ۱۵ شهریور ماه سال ۹۴، از دو تابلو جدید استاد فرشچیان به صورت رسمی رونمایی شد. این دو اثر یکی با نام "آسمان چهارم" و دیگری "شام غریبان" عنوان گذاری شده‌اند و قرار است این دو اثر ماندگار، یک سال در کاخ موزه سعدآباد برای بازدید مخاطبان قرار بگیرد و پس از آن در موزه آستان قدس رضوی قرار می‌گیرد. با هم گزارش تصویری این مراسم را مرور می‌کنیم.

تابلوی شام غریبان



محمدجواد ظریف یکی از مهمانان ویژه این مراسم بود که چند دقیقه‌ای سخنرانی کرد. وزیر خارجه خاطره جالبی از اهدای آثار استاد تعریف کرد: به فردی که برای ما لاف قدرت می‌زد، آثار استاد فرشچیان را هدیه کردم و به او گفتم که باوجود این آثار با عظمت و هنر ایرانی نمی‌توانی جز با کرامت و اکرام با ایرانی‌ها حرف بزنی!



استاد فرشچیان در حدود دو دقیقه صحبت کرد و این یعنی، استاد حرفش را در آثارش می‌زند!



استاد فرشچیان در حال توضیح تابلوی شام غریبان. تابلو درباره شام غریبان اهل بیت امام حسین(ع) و در ادامه تابلوی "عصر عاشورا" است.



تابلوی آسمان چهارم



حضور حجت الاسلام والمسلمین دعایی در این مراسم باعث وقفه‌ای چند دقیقه‌ای شد. خوش و بش او و استاد بسیار دیدنی و گرم بود.

در تن نحیف می تواند اندیشه‌ای بزرگ مسکن گیرد

●بودا

مصطفی گلیاری

عاقبت خطِ جاده پایان یافت

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "کوکب" است که در گورستان‌ها می‌وزد و به فاتحه‌ی شما نیاز مند است.

قسمت آخر

خلاصه‌ی قسمت قبل:

در گورستان به دیدار کوکب رفته بودم. پسر اولش در شیشه‌ی مذاب دفن شده بود. مردی پیشگو به او گفته بود بهرام، پسر دومش جادو شده و کلاغ‌های جهنمی او را خواهند برد. شوهرش برای این که نحسیِ خودش دامن خانواده‌اش را نگیرد، به غربتی ناشناس و بی‌آدرس رفت. قبل از رفتن، ثروتش را به نام کوکب کرد. بهرام از مادرش طلبِ ارث کرد. کوکب دست به دامن پیشگو شد و قرار شد یک و نیم کیلو آب طلا نثار ارواح خبیثه کند تا طلسم پسرش باطل شود. ضمناً کوکب فهمید پسرش با گلسا دوست شده. کوکب به خانه خاله‌ی گلسا رفت...

"خاله‌ی گلسا زن خوبی بود. وقتی بهش گفتم مادر بهرام هستم، پرسید کدوم بهرام؟ گفتم بهرام دیگه... همون که دوستِ گلساس. در رو باز کرد و رفتم تو. برام شربت آورد و گفت: "گلسا از بس دوس پسر داره، اسماشون یادم نیست. بهرام کدوم‌شونه؟" از خجالت سرخ شدم و مشخصات بهرام رو دادم. گفت: "آها... بیچاره پسرِ ساده‌لوح تو که گیر چه افسونگری افتاده! خانم جان! منِ و پدر مادر گلسا از دستش به عذابیم. زورمون بهش نمیرسه. کارای این دختر به من ربط نداره. خودت هر کار که می‌تونی، بکن. این دختر از روزی که طلاقش دادن، افتاده توی راهی و آبروی هفت جدش رو برده".

عصر همون روز سرِ راه بهرام قایم شدم و تونستم پسرم و دختره رو ببینم. رفتم جلو و تا خواستم چیزی بگم، گلسا قیافه‌شو در هم کرد و به بهرام گفت: "نگی که این زنیکه‌ی چادری و عقب مونده مادرته!" و غش‌غش خندید. بهرام هم خندید و گفت: "درسته که کلاس من به اون نمی‌خوره ولی متأسفانه تو این مورد بدشانسی آوردم و این شده مادرم". دست بهرام رو گرفتم و گفتم: "بهرام؟ خودتی؟" دستشو محکم کشید و گفت: "زود میری خونه تا بیام حسابت رو برسم!" التماس کردم که بیا بریم تا درباره‌ی این خانم چیزها بهت بگم... به خدا قسم که از خاله‌ش شنیدم". دختره اخم کرد که به چه حقی رفتی خونه‌ی خاله‌ی من و از من چرند گفتی؟ و به بهرام گفت: "خودت جواب این عفریته رو میدی یا به لنگه کفشم بگم جواب‌شو بده؟" بهرام هم نه آورد نه برداشت، زد تو گوشم و گفت "دلقکِ مسخره مگه نگفتم گمشو برو خونه تا بیام حسابت رو برسم؟" پاهام سست شدن و نشستم روی خاک. دختره هم دستِ بهرام منو گرفت و با هم رفتن. منم مثل کسایی که ضربه مغزی شدن، گیج و توهم‌زده رفتم خونه و اشک ریختم.

بهرام شب نیومد. فردا بعد از ظهر اومد. چشماش کاسه‌ی خون بود. بوی الکل می‌داد. با کفش وارد اتاق شد و رفت سراغ صندوقی که مدرک‌ها و شناسنامه و این جور چیزا توش بود. همه رو به هم ریخت و گفت: "سندهای میراث من رو کجا قایم کردی؟" گفتم: "پسرم داد نکش. سندها رو بردم محضر تا همون طور که خواسته بودی، به نامت کنن". گفت: "اگه فکر کردی منم مثل اون شوهرِ دربه‌درت خرم، اشتباه کردی. زود باش سندها رو بردار بریم محضر". گفتم: "چرا جَر می‌کنی! اگه باورت نمیشه، بریم محضر". گفت "بریم!" به بهانه‌ی لباس پوشیدن رفتم اون اتاق و زود به سردفتر که از آشناهامون بود، زنگ زدم و بهش گفتم داریم میایم و جریان چیه. بعد شم با پسرم رفتیم اونجا. سردفتر به بهرام گفت "سایتِ ثبت اسناد اختلالاتی داره و چند روزی طول می‌کشه تا سندها به نامت بشه". بهرام گفت: "زودتر کارا شو انجام بده چون می‌خوام اموالم رو بفروشم". بعد شم سوییچ ماشین رو از دستم قاپ زد و گفت "تو با اتوبوس برو خونه. دیگه باید به فقر عادت کنی" و دوید و رفت. گریه‌م گرفت. سردفتر گفت: "این بچه با این الکلی که خورده و با این اخلاق تندش و این ماشین یه بلایی سر خودش میاره. اگه تا شب برنگشت، به کلانتری اعلام سرقت کن و بگو ماشینت رو دزدیدن". گفتم "از پسر خودم شکایت کنم؟ مگه میشه؟" گفت: "اگه عاقل باشی این کارو می‌کنی چون همین که اعلام سرقت کنی، پسرت رو هر جای کشور که باشه، می‌گیرن و میارنش پیش خودت اون وقت می‌تونی از شکایت انصراف بدی و آزادش کنی". قانع شدم و رفتم خونه. انگار قبل از من بهرام اومده بود خونه و مسواک و حوله و شارژر گوشی‌شو برده بود. من تا غروب توی خونه پشت پنجره منتظرش شدم و اشک ریختم اما نیومد. آخرش رفتم کلانتری و گفتم ماشینم سرقت شده.

شب تا صبح بیدار بودم و هی خداخدا کردم که اتفاقی نیفته. هشتِ صبح از کلانتری زنگ زدن و احضارم کردن. دویدم رفتم و دیدم ماشین و بهرام رو آوردن. داشته می‌رفته تهرون. به مأمور کلانتری گفتم نمی‌دونستم پسرم ماشین رو برده بنابراین شکایتم رو پس می‌گیرم. افسره گفت: "یه مقدار طلا جواهر باهاش بوده". حواسم رو جمع کردم و گفتم: "طلاها رو خودم بهش داده بودم ببره تهرون بده به یکی از فامیلا... کاغذ خرید همه‌شون رو هم دارم". گفت: "پس شکایتی ندارین؟" گفتم: "ندارم". چند تا امضا ازم گرفت و سوییچ ماشین و طلاها رو بهم داد. سوییچ رو پس دادم و گفتم "حالا آمادگی‌شو ندارم ماشین رو تحویل بگیرم. پارکینگ خودتون بمونه تا بعد بیام ببرمش". گفت اشکالی نداره. بعد به سربازش گفت بهرام رو بیارن. همین که اومد و چشمش به من افتاد، گفت: "ای خاک بر سرت که از من شکایت کردی! خوبه که خودت می‌دونی تا دو سه روز دیگه همه چی به نامم میشه". آهسته گفتم: "پسرم هیچی نگو! اینجا کلانتریه. درباره‌ت فکر بد می‌کنن". ساکت شد و اومدیم بیرون. گفت: "سوییچ ماشین رو بده!" گفتم: "سوییچ رو تحویل ندادن. گفتن باید مراحل قانونیش رو انجام بدن". گفت: "خیلی مارموزی! این نقشه‌ی خودته که ماشین رو تحویل نگرفتی. دو سه روز بیشتر مهلت نداری که ماشین و اموالم رو به نامم کنی". اینو گفت و رفت. منم در بست گرفتم و رفتم خونه‌ی جادوگره و هر اتفاقی رو که افتاده بود، براش تعریف کردم. یه آینه‌ی کوچولوی فلزی از جیبش درآورد و از پنجره گرفتش طرف آسمون. یه خورده این‌ور اون‌ورش کرد و گفت: "مگه اون زنِ قره‌چی به پسرت نگفته بود خطر روی سرش خیمه زده؟ پس چرا حالا اومدی ای خانه‌خراب؟ طالع پسرت دو تا قِرانِ نحس داره". التماسش کردم و گفتم: "هر بهایی که لازم بشه

میدم فقط کاری کن شوهرم برگرده، پسرمم سر به راه شه". طلاهایی رو که از کلانتری گرفته بودم، ریختم به پاش. گفت: "بااینا که کاری نمیشه کرد امافعلاً بروخیالت راحت باشه. پسرت تادوسه روز دیگه برمی گرده. وقتی برگشت زود به من خبر بده تا بیام افسونشو باطل کنم". از پیش جادوگر رفتم پارکینگ کلانتری و ماشین رو تحویل گرفتم و رفتم خونه.

درست طبق پیشگویی جادوگر، بهرام بعد از سه روز برگشت. دم پنجره بودم که دیدم با یه تاکسی اومد. یه سگ همراهش بود اندازه‌ی پلنگ. بهش پوزه‌بند زده بود. از درِ حیاط آوردش تو و پوزه‌بندشو باز کرد و ولش کرد. زود به جادوگر زنگ زدم و خبرش کردم. بهرام اومد بالا. موهاش آشفته و ریشش نتراشیده بود. شلوار و پیرهنش چروک بود. گفتم: "الهی مادرت بمیره! چقدر کَر و کثیف شدی!" گفت: "حرفِ مفت نزن! تهرون بودم. می بینم که ماشین رو گرفتی! یه دوش می گیرم بعدش میریم دفترخونه و کار سندها رو تموم می کنیم". هیچی نگفتم. امیدم به جادوگره بود که خوشبختانه قبل از این که بهرام از حموم بیاد بیرون، خودشو رسوند. سگه رونشونش دادم. گفت: "این سگ نیست. این روح پلیدیه که پسرت رو دزدیده". یه‌هو پسرم از حموم اومد بیرون و با اخم پرسید: "این کیه؟ همون جادوگره نیس؟" جادوگر گفت: "درسته. منم. اومدم نجاتت بدم. چشمای تو خوب نمی بینه و خبر نداری روی سرت چقدر کلاغ جهنمی لونه ساختن. اگه بصیر بودی، به جای سگی که توی حیاطه، عفریته‌ای می دیدی که اومده تو رو با خودش به دوزخ ببره. این سگ رو گلسا فرستاده تا خانه خرابت کنه..." یه‌هو بهرام یقه‌ی جادوگر و گرفت و بردش طبقه‌ی پایین و انداختش توی حموم و دروروش قفل کرد. اصلاً هم به التماسای من گوش نمی داد. انگار هیچی نمی شنید. چشاش خونِ خالی شده بود. بعد رفت تو حیاط و سگه رو آورد. ای خدابه دادم برس! سگه رو فرستاد تو حموم و دروبست. صدای غرش سگ بود و ناله‌های جادوگر که دو دقیقه نکشید که دیگه ناله‌ای نمی شنیدم.

بهرام بقیه‌ی جسدِ جادوگر و ریخت توی کیسه زباله و گذاشت توی گونی و گفت چادر تو سر کن بریم. گونی رو با ماشین برد یه جای خرابه و خلوت و جسد رو از گونی و کیسه بیرون آورد و انداخت یه گوشه‌ای و گفت: "هر کی ببینه، میگه سگای ولگرد خوردنش". من خیلی ترسیده بودم. یاد پدربزرگش افتادم که زنش رو با تبر کشته بود. یاد پدرش افتادم که ماشین شوهرعمه‌شو آتیش زده بود. خدایا کمک کن که روح این بچه از شرّ ارواح خبیثه خلاص شه.

فردا قبل از ظهر به من حُکم کرد آماده‌شم بریم دفترخونه. گفتم چشم. داشتم آماده می شدم که زنگِ خونه رو زدن. خواستم آیفون رو بردارم، گفت "صبر کن از پنجره ببینم کیه". سرک کشید. رنگش پرید و گفت برو در معطل شون کن تا من از درِ حیاط برم بیرون. وایِ به حالت اگه لام تا کام چیزی بهشون بگی!" چادر سر کردم و رفتم دم در. دیدم دو تا پلیس و زنِ قره‌چی جلو در بودن. براش حکمِ جلب نوشته

شب تا صبح بیدار بودم و هی خداخدا کردم که اتفاقی نیفته. هشتِ صبح از کلانتری زنگ زدن و احضارم کردن. دو یدم رفتم و دیدم ماشین و بهرام رو آوردن

بودن. گفتم بهرام نیست. خونه رو گشتن و سگه رو با زحمت زیاد گرفتن و بردنش. نذاشتم زن قره‌چی بره. با خواهش و التماس نگرش داشتم و به پاش افتادم که کمکم کنه تا از صاحب خون رضایت بگیرم. و خلاصه قرار شد دو برابر دیه‌شو بدم و رضایت بدن. چهار واحد از خونه رو فروختم و رضایت دادن و قصاص منتفی شد. بعدش رفتم خونه‌ی خاله‌ی گلسا و جریان رو بهش گفتم و التماسش کردم به گلسا خبر بده که به بهرام اطمینان بده که قصاص نمیشه و فقط مدتی حبس داره که براش وکیل می گیرم. دو ساعت بعد بهرام بهم زنگ زد. با گریه و غصه مطمئنش کردم که قصاص نمیشه. گفت چند روز دیگه میاد خونه ولی وای به حالم اگه کلکی تو کارم باشه!

خیلی بیچاره و ناتوان شده بودم. از در و دیوار بدبختی می بارید. آقا نریمان چه فکر باطلی داشت که می گفت اگه از زندگی من و پسرم بره، نحوست هم از زندگی ما میره. یه‌هو فکری به سرم زد و رفتم دفترِ پذیرش آگهی چند تا روزنامه و یه آگهی نوشتم واسه آقا نریمان و التماسش کردم که به دادم برسه چون بهرام داره نابود میشه. چند روز بعد، دو ساعت قبل از این که بهرام برگرده خونه، در زدن. آقا نریمان بود. لاغر و آفتاب‌سوخته و آشفته بود. همدیگه رو که دیدیم، کلی گریه کردیم. بعدش گفتم فکر نمی کردم آگهی رو دیده باشی. پرسید: "کدوم آگهی؟" و معلوم شد اصلاً آگهی‌ها رو ندیده بود ولی خواب بدی دیده بود و از نگرانی زیاد برگشته بود. رفتیم بالا و هرچی که سرم اومده بود، براش تعریف کردم و دو تایی یه دریا اشک و خون گریه کردیم. وسط گریه بودیم که بهرام هم اومد. از همیشه گستاخ‌تر و عصبی‌تر شده بود. روی گردنش اسم گلسا رو خالکوبی کرده بود. پاک لات شده بود. باباشو که دید، صداشو کلفت کرد و گفت: "مگه گور به گور نشده بودی پس اینجا چکار می کنی؟" باباش هیچی نگفت. من التماسش کردم که بشین برات چای و شربت بیارم. گفت: "سگه کو؟" گفتم "پاسبونا بردنش". صد تا ناسزا بارم کرد و به دیوار مشت کوفت. باباش آروم نصیحتش کرد که با مادرت بد حرف نزن. بهرام چهار تا هم بارِ آقا نریمان کرد و گفت: "از جفت‌تون متنفرم. از شماها نه یه شخصیت درست حسابی به من ارث رسیده نه بلد بودین چیزی یادم بدین". باباش گفت "این حرفا رو نزن! من و مادرت از همه چی خودمون زدیم تا تو راضی باشی". بهرام گفت: "چرند میگی! هرچی ارث من بود، به اسم زنت کردی". گفتم: "عزیز دلم از همون ارث بود که تونستم رضایت بگیرم و قصاص نشی. چهار تا از واحدها رو فروختم و چون واسه پول عجله داشتم، مفت فروختم". بهرام گفت: "تو غلط کردی که اموال منو فروختی!" باباش گفت: "واسه نجات تو فروخته. بد کاری کرده؟" بهرام گفت: "تقصیر خودش بود که یه مرد غریبه رو آورده بود خونه. منم غیرتم قبول نکرد کشتمش. ای نریمانِ بیچاره! همچین که چشم تو رو دور دید، رفت با یارو جادوگره رفیق شد". آقا نریمان با محبت به من گفت: "کوکب جان هیچ به دل نگیر!" و با چشمایی که خون ازش می جوشید، به بهرام گفت: "دیگه به اینجام رسیده" و از اتاق بیرون رفت. بهرام به دیوار مشت زد و با دندون غروچه و با نگاه خونینش گفت: "به اینجای منم رسیده". اونم از اتاق بیرون رفت. دلشوره گرفتم و منم رفتم دنبال‌شون. از جمله‌ی به اینجام رسیده واهمه داشتم.

آقا نریمان از آشپزخونه با ساطور اومد بیرون. بهرام یکی از صندلی‌ها رو برداشت و حمله کرد. افتادن به جونِ هم. من یه گوشه نشستم و سرم رو گرفتم لای دستام و هی دعا کردم. می لرزیدم و صدای بزن بزن و عربده‌هاشون رو می شنیدم. یه وقت دیدم کله‌ی بهرام شکافته و روی زمین پهن شده. آقا نریمان هم خونِ خالی بود ولی هنوز جون داشت. گفت زنگ بزن آمبولانس بیاد!

بهرام در جا کشته شده بود. زخم‌های آقا نریمان زیاد عمیق نبود. چند تا بخیه زدن و پانسمان کردن و با آمبولانس بردنش بیمارستان. منم باهاشون رفتم. وقتی رسیدیم و نعش بهرام رو بردیم داخل، اصلاً نفهمیدیم چطور شد که آقا نریمان غیبش زد. شب بهم زنگ زد و گفت: "فقط از ترس تنهایی تو بود که فرار کردم نه از ترسِ قانون. می خوام دورادور مراقبت باشم. هرچی داریم بفروش و پولش رو بریز تو حسابت بعد بیا تهرون. وقتش که شد، خبرت می کنم". انگار دنیا رو بهم دادن. از خوشی قدرت گرفتم و کارایی رو که گفته بود، انجام دادم و اومدم تهرون و نزدیک میدون آزادی مسافرخونه گرفتم. چند روز بعد آقا نریمان با یه شماره‌ی ناشناس زنگ زد. توی پایانه‌ی آزادی همدیگه رو دیدیم. زخمای سرش و گردنش چرک کرده بود. بخیه‌هاش باز شده بودن و چرک‌ابه بیرون زده بود. لاغرتر شده بود. تبِ تندی داشت. اصرار کردم بریم دکتر. گفت: "کوکب جان چرا متوجه نیستی؟ کار ما از چاره و درمان و دکتر گذشته. سرِ من و تو به هیچ سامونی نمی رسه". گفتم: "من اجازه ندارم روی حرف تو حرف بزنم ولی خدای مهربون هیچ قفلی رو بی کلیدش خلق نمی کنه. مطمئنم که درد ماهم درمونی داره". گفت: "درمونی که ازش حرف می زنی آیا می تونه مادر و پدر من و شهرام و بهرام رو زنده کنه؟ می تونه آبروی رفته‌ی ما رو برگردونه؟ شاید فقط بتونیم کاری کنیم که اقلاً تو خوشبخت بشی". پرسیدم: "بدون تو؟" گفت: "آره... من رو دیر یا زود می گیرن اما دوست ندارم به جرم کشتنِ پسرم محاکمه شم. می خوام با یه کارِ خیر مهم کاری کنم که هم مجازات شم هم خدا از سرِ تقصیراتم بگذره". گفتم: "پس منم قاطی این کار خیر کن چون منم تقصیرهای زیادی دارم". خندید و گفت باشه تا وقتش.

بقیه در صفحه ۵۷

برپایی نمایشگاه گروهی تصویرسازی «آمیدا» درباغ موزه هنرایرانی



نمایشگاه گروهی تصویرسازی «آمیدا» با آثاری از ۱۴ هنرمند، جمعه ۱۳ شهریور در نگارخانه «پردیس» باغ موزه هنر ایرانی گشایش یافت. تصویرسازی‌های مولود اعتبارزاده، بهدخت بهروزی، طاهره زحمتکش، مریم شاهورانی، فرناز پورمهدی، عطیه ضیغمی، هاله توکلی، باهره طالع‌زاده، گلناز خانعلی‌زاده، الهه فرمانیان، سامه خلعتبری، سارا نوروز کرمانشاهی، محسن رزاقی و سیمین هنرور در این نمایشگاه ارائه شده است.

گردآوری آثار این نمایشگاه توسط محسن رزاقی انجام شده و بنا به گفته او، گروه تصویرسازی «آمیدا» از سال ۱۳۹۰ تشکیل و عنوان «آمیدا» نیز از حروف اول کلمات به کار رفته در جمله «آرزوی ماندگاری یک دوستی ابدی» گرفته شده است. اعضای گروه تصویرسازی «آمیدا» دانشجویان ورودی سال ۱۳۸۹ دانشکده هنر و معماری دانشگاه آزاد در مقطع کارشناسی ارشد و رشته تصویرسازی هستند که در سال ۹۱ از این دانشکده فارغ‌التحصیل شدند.

موضوع آثار این نمایشگاه آزاد است و برای کتاب‌های کودکان و نوجوانان و نشریات و کتاب‌های بزرگسالان خلق شده‌اند. هر یک از هنرمندان جوان این نمایشگاه از ۲ تا ۵ اثر در این نمایشگاه در معرض دید عموم گذاشته‌اند و غالب آثار این نمایشگاه در ارتباط با بزرگسالان خلق شده است. تکنیک‌های به کار رفته در تصویرسازی‌های این نمایشگاه عبارتند از: کولاژ، دیجیتال، آکریلیک، مدادرنگی، آبرنگ، ویترای، کالکوگرافی، اکولین، روان‌نویس، چاپ فوم، زغال و کنته، قلم فلزی و میکس مدیا.

بعضی از هنرمندان شرکت کننده در این نمایشگاه، آثار خود را بر اساس اشعار آفریده‌اند؛ مثل سه اثر از سیمین هنرور که بر اساس مجموعه شعر بیژن نجدی به نام «خواهران این تابستان» تصویرسازی شده‌اند و یا ۵ اثر از الهه فرمانیان که بر اساس شعری از فروغ فرخزاد با عنوان «به علی گفت مادرش روزی» به تصویر کشیده شده است. یکی از آثار محسن رزاقی نیز تحت تاثیر بیتی از مولانا با روان‌نویس خلق شده است.

تعدادی دیگر از آثار نمایشگاه هم بر اساس موضوع و بدون ارتباط با شعر یا ادبیات تصویرگری شده‌اند، مانند اثر دیگر محسن رزاقی با عنوان «آفرینش» که بزرگترین اثر این مجموعه است و یا دیگر اثر سیمین هنرور با عنوان «عکس‌های قدیمی» که با استفاده از آبرنگ و مداد رنگی کشیده شده است. آثار بهدخت بهروزی نیز با سه اثرش با عنوان «زن» در این گروه قرار می‌گیرد.

دو اثر در این نمایشگاه به لحاظ تکنیکی متفاوت از آثار معمول تصویرسازی در ایران هستند. آثار مریم شاهورانی با عنوان «عروسک چوبی در شهر» برای کتابی لاتین نوشته راحیل شاهورانی که تصاویر خود را روی چارچوب‌هایی چوبی پدید آورده و زیر آنها قطعات چوبی عروسکی را آویخته است. اثر دیگر از آن سارا نوروز کرمانشاهی با عنوان «پنجره‌ای رو به زیستن» است که با تکنیک ویترای اثر خود را به تصویر کشیده. سارا نوروز کرمانشاهی در اثر متفاوت دیگر چهره استاد شجریان را با استفاده از آکریلیک و چاپ فوم کشیده است.

بخشی از آثار این نمایشگاه نیز آثار تصویرسازی بر اساس کتاب‌های کودکان و نوجوانان است، مانند آثار سامه خلعتبری سلطانی با عنوان «جوجه کوچولو». باهره طالع‌زاده نیز ۴ اثر خود را بر اساس نمایشنامه «رویا نیمه‌شب تابستان» اثر شکسپیر تصویرسازی کرده است. تنوع در موضوع و تکنیک آثار این نمایشگاه زیاد است و علاقه‌مندان با دیدار از این نمایشگاه می‌توانند با نگاه‌ها و شیوه‌های گوناگون تصویرسازی آشنا شوند.

این نمایشگاه تا پنج‌شنبه ۱۹ شهریور ادامه خواهد داشت و علاقه‌مندان می‌توانند برای دیدار آن از ساعت ۱۰ تا ۲۰ به نشانی باغ موزه هنر ایرانی واقع در چهارراه پارک وی، خیابان شهید فیاضی (فرشته)، خیابان بوسنی هرزگوین، سه راهی دکتر حسابی، شماره ۳۰ مراجعه کنند.

عاشق ورزش و هنرم

جوانی و مربیگری

عباس حیدری هستم، سی و پنج سال سن دارم و از بیست و نه سالگی دانشگاه تدریس کرده و دانشجوی سال آخر مدیریت استراتژیک می‌باشم. پنج سال شاگرد دکتر قیصر امین پور در انجمن شاعران جوان بوده و دو سالی است مسئول یکی از شعب بانک می‌باشم. امروز هم در موسیقی مشغول به فعالیت هستم. هم به عنوان تهیه کننده فعالیت می کنم و هم در حال آموزش موسیقی می‌باشم. پیش از حضور در عرصه هنر، کشتی فرنگی هم کار کرده و در مسابقات مختلف حضور داشته و از ۲۲ سالگی هم به مربیگری روی آوردم.



لذت تدریس

هدف من از هر کدام از تلاشها، تدریس بود. یعنی زمانی که حس کردم خودم می‌توانم هنری را آموزش دهم، از آن فعالیت بیرون آمدم. همانند کشتی که در بیست و دو سالگی آنرا کنار گذاشته و به تدریس پرداختم. در زمان تحصیل، خودم نیز در حال تدریس ادبیات بودم. شعر را برای آن انتخاب کردم که به آرامش برسم. ورود من به دنیای موسیقی هم جالب بود. فردی برای دریافت وام به شعبه ما مراجعه کرد و آن فرد گفت، برادرش خواننده است. با وی آشنا شدم. وی به خاطر مشکلات مالی به دنبال کارهای شخصی بود. به این صورت به وی گفتم حاضرم تهیه کننده‌اش شوم. همین حضور به عنوان تهیه کننده باعث شد به دنیای موسیقی علاقمند شوم و به این صورت در حال فراگیری موسیقی هستم.

شگفتی موسیقی

اگر یک آهنگساز بخواهد به صورت علمی در دنیای موسیقی فعال باشد باید هفت تا ده سال زمان بگذارد. دنیای موسیقی بسیار شگفت‌انگیز است. به نظرم می‌توانم در دنیای موسیقی هم آهنگساز موفقی شوم. باید زمان بیشتری به این کار اختصاص دهم تا بتوانم در این رشته هم موفق شوم. نگاه من به موسیقی هم اقتصادی است و هم هنری.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

نباشیم واشک‌های یک پدر دیگر را نبینیم که در غم از دست دادن دو فرزند و همسرش سوگوار است و تمام زندگی‌اش را از دست داده. کمک‌های مردمی واکنش مثبت و فوق‌العاده‌ای به این بحران است اما تمام اینها فقط راه‌حلی موقتی است. برای حل کامل این بحران، مسئولان و مقامات باید به این باور برسند که این پناهجویان به دلایل مهمی دست به این کار می‌زنند و بر سر جان خود با قاچاقچیان بی‌رحم معامله می‌کنند."

خوشامد بگوییم یا نه؟

آمارهای سازمان ملل نشان می‌دهند از زمان آغاز جنگ در سوریه در سال ۲۰۱۱ تا کنون، بیش از ۴ میلیون پناهجوی سوری کشور خود را ترک کرده‌اند. از این تعداد، یک میلیون و ۸۰۰ هزار نفر به ترکیه، بیش از ۶۰۰ هزار نفر به اردن، و یک میلیون نفر به لبنان مهاجرت کرده‌اند. خود لبنان فقط ۴ میلیون نفر جمعیت دارد. "آنگلا مرکل"، صدراعظم آلمان در مصاحبه‌ای اعلام کرده کشور آلمان انتظار دارد در سال جاری ۸۰۰ هزار پناهجو را اسکان دهد اما مقامات این کشور می‌گویند انتظار دارند این رقم تا یک میلیون افزایش یابد. در سال ۲۰۱۴، کشور سوئد، مقام نخست پذیرش بیشترین تعداد پناهجویان را به خود اختصاص داد. مجارستان، مالت، سویس و سیزده کشور دیگر نیز نسبت به بریتانیا پناهجویان بیشتری را جذب کردند. از ژوئن ۲۰۱۴ تا ژوئن سال جاری، تعداد سوری‌هایی که موفق شده‌اند در بریتانیا پناهنده شوند، فقط ۱۶۶ نفر بوده است. از مارس ۲۰۱۴، تعداد ۲۱۶ پناهجو در انگلستان پناهندگی دریافت کرده‌اند. بر اساس آمارها، از سال ۲۰۱۱ تا کنون، تقریباً ۵۰۰۰ سوری به عنوان پناهنده در این کشور زندگی می‌کنند.

اعداد و ارقام نشان می‌دهند که انگلستان در اهدای کمک‌های مردمی به این پناهجویان، مقام دوم را به خود اختصاص داده است. مساله پناهجویانی که از جنگ، فقر، بی‌خانمانی و دربه‌دری به کشورهای دیگر به‌خصوص کشورهای اروپایی پناه می‌برند، در دنیا به یک بحران تبدیل شده است. برخی از کشورها عقیده دارند این موضوع به یک شمشیر دولبه شبیه است که هم می‌تواند کارایی داشته باشد هم آسیب‌هایی جدی به همراه داشته باشد. برخی‌ها همچنان بر این عقیده خود پافشاری می‌کنند که نپذیرفتن این افراد درمانده یا بازگرداندن آنها به سرزمینی که از آن آمده‌اند برابر است با به خطر انداختن جان تعداد زیادی انسان از جمله کودک اما گروهی دیگر نیز عقیده دارند پذیرش آنها در شرایطی که از روی احساسات است نه از روی قانون، نه تنها به حال این افراد نفعی ندارد و آنها را در برزخی بی‌پایان نگه می‌دارد، به مردم اروپا نیز آسیب‌های فراوانی می‌زند.

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

شدند تا خبر پادشاهی "هنری هفتم" را به اطلاع مردم آنجا برسانند، در کمال تعجب دیدند که اهالی آن روستا قبلا از این خبر آگاهی دارند و این موضوع برایشان بسیار تعجب برانگیز بود.

به زودی، آوازه نیروی شگفت‌انگیز و خدادادی این پسرک روستایی به گوش پادشاه انگلستان رسید.

در همان زمان، مردم "رابرت" را دیدند که هراسان از خانه‌ای به خانه دیگر می‌گریخت و از مردم می‌خواست تا او را پنهان کنند. او می‌گفت که به زودی فرستادگان پادشاه انگلستان به دنبال او خواهند آمد تا او را به قصر شاهی ببرند. و او در آنجا از گرسنگی خواهد مرد.

مردم با شنیدن این سخنان او را دست می‌انداختند و سر به سرش می‌گذاشتند، زیرا باورشان نمی‌شد که پادشاه، به دنبال یک چنین آدم ابلهی بفرستد و از آن گذشته، هرگز نشنیده بودند که کسی در قصر پادشاه، از گرسنگی مرده باشد.

به زودی گفته‌های "رابرت" به حقیقت پیوست و پادشاه، چند نفر را به دنبال او فرستاد. قبل از آن که ماموران پادشاه برسند، "رابرت" به پدر و مادرش گفت: به زودی ماموران پادشاه می‌رسند. من باید همراه آنها بروم و دیگر هیچ گاه باز نخواهم گشت.

هنگامی که "رابرت" وارد قصر شد، پادشاه با دیدن قیافه ظاهری او دچار تردید شد و دست به آزمایشی زد تا ببیند آیا به راستی این جوان ابله، قدرت پیشگویی دارد یا خیر؟ او انگشتر خود را گوشه‌ای مخفی کرد و از او خواست فورا بگوید که این انگشتر گمشده کجاست.

"رابرت" لحظه‌ای به چهره پادشاه چشم دوخت، سپس گفت: قربان... این انگشتر گم نشده است. کسی که آن را پنهان کرده خود از محل آن با اطلاع است و می‌تواند آن را پیدا کند!

پاسخ "رابرت" موجب مسرّت خاطر پادشاه انگلستان شد و دستور داد که یکی از کاتبان، در تمام شبانه روز او را همراهی کند و آنچه را که پیشگویی می‌کند، یادداشت کند.

"رابرت نیکسون" تا پایان عمر ـ که چندان هم زیاد طول نکشید ـ در رفاه کامل به سر برد. در آن مدت تعدادی پیشگویی کرد، اما چون بیشتر این پیشگویی‌ها در آینده دور اتفاق می‌افتادند، در زمان "هنری هفتم" مفهومی نداشتند. از آن جمله او، آتش‌سوزی عظیم لندن را که در سال ۱۶۶۶، یعنی در حدود ۱۸۰ سال بعد اتفاق افتاد، پیشگویی کرد. همچنین از بروز اختلافات مذهبی در انگلستان و گردن زدن "چارلز اول" پادشاه انگلستان سخنانی بر زبان راند که در آن زمان قابل درک نبود!

هنگامی که "هنری هفتم" عازم شکار بود، "رابرت" از پادشاه تقاضا کرد که او را همراه ببرد و در قصر تنها نگذارد، اما پادشاه، این درخواست را اجابت نکرد و در عوض به یکی از سرداران خود سفارش کرد که در غیاب او از پسرک پیشگو مراقبت کند. این فرد از ترس آن که مبادا "رابرت" فرار کند و یا آن که افرادی درصدد ربودن او برآیند، او را در یکی از اتاق‌های مخفی قصر گذاشت و در را به رویش قفل کرد. آب و غذایش را همان جا به او می‌داد. این شخص روزی برای انجام ماموریتی از قصر خارج شد و فراموش کرد به دیگران بگوید که او در کدام اتاق است. از بخت بد، خود به دست دشمنان به قتل رسید.

هنگامی که "هنری هفتم" از شکار مراجعت کرد، همه گوشه و کنار قصر را برای یافتن "رابرت" جستجو کردند و سرانجام، جسد او را درون یکی از اتاق‌ها یافتند. به این ترتیب، آخرین پیشگویی این پسرک نگونبخت نیز به حقیقت پیوست و همان گونه که خود گفته بود، سرانجام در قصر پادشاه انگلستان بر اثر گرسنگی جان خود را از دست داد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

یه خونه‌ی کوچولو و وسایل زندگی خریدیم. پولی رو هم که مونده بود، با یه قرارداد سفت و سخت یه جا سرمایه‌گذاری کردیم. حال آقا نریمان هیچ خوب نبود. خونش پر از عفونت شده بود. صبح روز سوم با جسدش روبه‌رو شدم. یه وصیت هم نوشته بود. خودکشی کرده بود. تقاضا کرده بود اعضای بدنش رو اهدا کنم تا با نجات دادن جون چند نفر خدا از گناهانش بگذره. آیا مصیبت‌های من جبرِ روزگار نبود؟ اگه آل، مادر آقا نریمان رو سر زا نبرده بود، اگه زن باباش ناجور از آب درنیومده بود، اگه باباش زنش رو نکشته بود، اگه شوهرعمه‌ی آقا نریمان آدم بدجنسی نبود، اگه آقا نریمان ماشین رو آتیش نمی‌زد و مجبور نمی‌شد فرار کنه بیاد قزوین، اگه بابای من کارگرِ آقا نریمان نبود، اون وقت من با آقا نریمان ازدواج نمی‌کردم و دو بچه و شوهرم رو به این شکل فجیع از دست نمی‌دادم و به خاکستر سرد نمی‌افتادم. من این جبر رو باور کردم و دیگه واسه ترمیم سرنوشتم هیچ کاری نکردم".

من (نویسنده) در گورستان پشت سرِ کوکب نشسته بودم و قصه‌اش را در خیالم می‌نوشتم. حالا مانده بود بدانم این گورِ کیست که کوکب کنارش ساکن شده. نمی‌شد سنگ گور را بخوانم زیرا پر از گلبرگ بود. دل به سنگ زدم و او را از خودش بیرون آوردم و پرسیدم: این گورِ کیست؟ گفت: "قبر خودمه. هر روز سه چهار ساعت واسه خودم گریه می‌کنم و قرآن می‌خونم چون بعد مرگم کسی فاتحه نثارم نمی‌کنه". به او امید دادم که وقتی که قصه‌اش را نوشتم، خوانندگان اطلاعات هفتگی فاتحه نثارش خواهند کرد. مگر نه؟

کار امروز را به فردا افکندن از کاهلی تن است

●ابوالفضل بیهقی

خسرو حیدری: در جوانی جواهرسازی می‌کردم

وقتی صحبت از اخلاق در فوتبال می‌شود، یکی از بازیکنانی که به ذهن همه ما می‌آید، خسرو حیدری است. بازیکن بی‌حاشیه و با اخلاقی که سالیان سال است در فوتبال ایران با کمترین افت حضور داشته و همیشه هم جزو بهترین‌های فوتبال از لحاظ فنی بوده. با این بازیکن خوب استقلال گپ و گفتی داشتیم از آغاز فوتبالش تا حقوق‌های میلیاردی.

گفت‌وگو: نیما علیپور



ابتدا از ابومسلم شروع کردی و پس از آن به پاس همدان رفتی. مدافع راست جوانی که از همان ابتدا نمایش چشم‌نوازی داشت. در نهایت هم به استقلال بازگشتی و به تیم ملی دعوت شدی. درباره دگرگون شدن زندگی فوتبالی‌ات از زمانی که جوان بودی بگو و اینکه چگونه شد در نهایت به تیم ملی و استقلال رسیدی؟

من در تیم ملی جوانان بازی می‌کردم و با مجتبی جباری هم‌پست بودم. پس از آن برای خدمت سربازی به ابومسلم رفتم. دو سالی آنجا بودم و پس از آن باید مجدداً به استقلال باز می‌گشتم، چون من بازیکن استقلال بودم، اما آن زمان مشاوره‌های خوبی نداشتم و به همین دلیل به پیکان رفتم. هر چند که با استقلال تمرین هم کردم، اما اتفاقاتی افتاد که به پیکان پیوستم. فکر کنم یکی از بدترین سال‌های فوتبالی‌ام بود چرا که تیم به دسته اول سقوط کرد و چند مربی در این تیم عوض شد. من هم قرارداد دو ساله داشتم و اجازه نمی‌دادند که از تیم جدا شوم، اما آجرلو که آن زمان مدیرعامل پاس بود، واقعاً فوتبال من را نجات داد و اجازه داد از پیکان به پاس بروم و جالب است که بگویم تنها من از آن تیم خارج شدم. به هر حال همیشه آرزوی فوتبالی‌ام این بود که به تیم ملی کشورم برسم، در اینجا جا دارد از سردار آجرلو تشکر کنم. سه سال در پاس بودم و سال آخر حضورم در پاس از دو سال قبلی بهتر بود. من چهار سال برای بازگشت به استقلال عقب افتادم و تقریباً ۲۴ ساله بودم، در حالی که می‌توانستم در ۲۰ سالگی برای استقلال به میدان بروم.

حضور در تیم‌های سرخ و آبی پایتخت، نه تنها زندگی یک بازیکن بلکه زندگی خصوصی آنها را نیز تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. این شرایط برای تو به چه نحوی رقم خورد؟

زمانی که به استقلال آمدم، این تیم شرایط بسیار خوبی داشت و در همان سال اول حضورم تیم ما قهرمان لیگ برتر شد. در این فصل بسیار خوب بازی کردم و حدود ۱۶ پاس گل دادم. حتی تیم در آسیا عملکرد خوبی داشت و پس از اینکه بازی را در مقابل الاتحاد واگذار کردیم، از صعود به مرحله بعد بازماندیم. از زمانی که به استقلال آمدم، شرایط اجتماعی‌ام هم تغییر کرد و مردم کم کم من را شناختند که این مساله در نوع خودش لذت‌بخش است. مهم‌تر از پیوستن به استقلال و پرسپولیس این است که شما بتوانید شرایط خوب خود را حفظ کنید. **شاید شما بتوانید یک روزه هزار پله را بالا بروید، اینکه بتوانید خودتان را آن بالا حفظ کنید، بسیار مهم است.** خدا را شکر می‌کنم در شش هفت سالی که در استقلال بودم، افتخاراتی کسب کردم، هر چند که فراز و نشیب‌هایی را نیز در دوره‌های زمانی داشته‌ام. همانند سال گذشته که تیم ما، تیم خوبی نبود و زمانی که تیم خوب نباشد بر روی تمامی بازیکنان تاثیر می‌گذارد.

پیوستن امیر قلعه‌نویی به سپاهان عامل اصلی جدایی شما از استقلال نبود؟

نه! من فقط به خاطر اینکه در باشگاه به مشکل خوردم از استقلال جدا شدم، ولی دوست داشتم زمانی که از استقلال جدا می‌شوم به تیمی بروم که تیم بزرگی باشد. هنگام جدایی‌ام از استقلال هم فتح‌اله زاده در ایران نبود. من با او مشکلی نداشتم. یک ساله نیز قرارداد بستم تا بتوانم به استقلال بازگردم. برای بسیاری از بازیکنان پیش آمده که به ناچار تیم‌شان را ترک کرده و پس از آن مجدداً به تیم خود بازگشته‌اند. برای من هم همین اتفاق رقم خورد. جا دارد از اینجا از تمامی هواداران استقلال که در آن سال از جابجایی من ناراحت شدند، معذرت‌خواهی کنم. امیدوارم در استقلال به فوتبالم خاتمه دهم.

این امکان وجود ندارد که باز هم با پیشنهادهای خوب سایر باشگاه‌ها از استقلال جدا شوی؟

تا زمانی که استقلال من را بخواهد، در این تیم بازی می‌کنم؛ مگر اینکه یک مربی به تیم بیاید و بخواهد با دیگر مجموعه‌ای از بازیکنان به کار خود ادامه دهد. اگر من قصد داشته باشم به فوتبالم ادامه دهم در چنین شرایطی مجبور به ترک استقلال هستم، در غیر این صورت همواره در استقلال خواهم ماند. در چند سال گذشته نیز پیشنهاداتی داشتم اما کسی جرات نکرده با من مذاکره کند، چرا که می‌دانستند من بازیکن استقلال هستم و از این تیم جدا نمی‌شوم. من، جباری و آندو از جوانی در استقلال بودیم و این تیم همانند خانواده ماست. هرگز یک فرزند خانواده‌اش را ترک نمی‌کند.

شائبه کم‌کاری ملی‌پوشان دقیقاً از کجا شروع شد؟ آیا واقعاً شما برای تیم ملی خوب بازی می‌کردید و برای استقلال کم‌کار بودید؟

چنین مساله‌ای که مثلاً در تیم ملی خوب باشم و در استقلال بد بازی کنم، حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کند. درآمد فوتبالیست‌ها از فوتبال است و باید پول‌مان حلال باشد؛ فرقی هم نمی‌کند شما در تیم ملی بازی کنید یا در باشگاه، باید تمام توان خود را بگذارید که بهترین عملکرد را در تیم ملی و تیم باشگاهی خود داشته باشید. وقتی در تیم ملی بازی می‌کنید، شما زیر پرچم کشوری قرار دارید که دیگر رنگ‌ها برای آن بی‌معناست. تیم ملی هم هرگز مساله مالی با خود به همراه ندارد که فرضاً بخواهید برای تیم ملی بازی بهتری را به نمایش بگذارید. ما پول‌مان را از باشگاه می‌گیریم و در وهله اول باید در باشگاه بهترین نمایش را داشته باشیم. من بعید می‌دانم که بازیکنان استقلال در فصل قبل کم‌کاری کرده باشند.

برخی معتقدند پروژه تضعیف استقلال و پرسپولیس اتفاقی تعمدی است. به عنوان یک بازیکن، تحلیلت از این مساله چیست؟

درست است که استقلال و پرسپولیس تیم‌های دولتی هستند، اما این دو تیم متعلق به مردم‌اند. باید مشکلات استقلال و پرسپولیس حل شود. فصل قبل مساله خصوصی‌سازی بود که به مزایده گذاشته شد. خیلی‌ها قصد داشتند این دو باشگاه را بخرند، اما در نهایت هم پشیمان شدند. واقعاً اگر خود دولت قصد اداره این دو تیم را دارد، باید بودجه و منابع این دو

باشگاه را تامین کند. این گونه نیست که شما تیم را در اختیار بگیرید و از تخصیص اعتبار و بودجه خبری نباشد. خیلی از مردم می‌گویند چرا پول دولت باید به جیب بازیکنان برود؟ خب این فوتبال می‌تواند خصوصی باشد. خیلی از افراد سرمایه‌دار هستند که قصد دارند باشگاه‌هایی همچون استقلال و پرسپولیس را بخرند و برای آنها هزینه کنند. زمانی که چنین افرادی وجود دارند و می‌خواهند مبالغ عمده‌ای را به بازیکنان بپردازند تا بهترین تیم را داشته باشند، چرا این اتفاق مدنظر قرار نمی‌گیرد؟ قطعاً دود چنین اقدامی به چشم بازیکنان می‌رود و مردم دائم می‌گویند بازیکنان پول دولت را در جیب دارند. فوتبالیست‌ها از کجا به اینجا رسیده‌اند؟ مگر فوتبالیست سه ماهه به چنین شرایطی دست یافته است. من به یاد دارم چقدر پیاده‌روی می‌کردیم تا به محل تمرین برسیم. مگر چند فوتبالیست داریم که در نهایت فرهاد مجیدی، مجتبی جباری یا مهدی رحمتی می‌شوند؟ کسانی که می‌آیند و می‌گویند فوتبالیست‌ها پول زیادی می‌گیرند، می‌دانند الان امید روانخواه کجاست؟ چه کسی سراغ او را می‌گیرد؟ بازیکنی که تا سطح استقلال رشد کرده و درست زمانی که می‌خواهد از فوتبالش درآمد داشته باشد و به تیم ملی برسد، فوتبالش به دلیل مصدومیت تمام می‌شود و حتی نتوانسته خیلی از پول‌هایش را از باشگاه استقلال دریافت کند. بیایید من همین الان چک‌های چندین و چند سال قبل استقلال را به شما نشان بدهم که علی‌رغم جابجایی چند مدیرعامل در استقلال همچنان نقد نشده‌اند، اما هر جا می‌رویم، مردم فکر می‌کنند که ما از جیب آنها پول برداشته‌ایم. ما حتی با این مساله نیز مشکل نداریم که رقم قراردادها کم شده است. بیایند در طرف دیگر سخت‌افزارها را ارتقا ببخشند. وقتی پول فوتبالیست‌ها را کم می‌کنند، حداقل در طرف دیگر امکانات سخت‌افزاری را بهتر کنند تا فوتبالیست‌ها بتوانند از آن استفاده کنند. کی‌روش هم اکنون سرآمد مربیانی است که در تیم ملی با این مساله مشکل دارد. ما در تیم ملی با امکانات اولیه نیز مشکل داریم. باشگاه‌هایمان که شرایط بدتر از این است، چرا که از ابتدا و در همان رده‌های پایه با نقص مواجه هستیم.

درباره داوری‌های این فصل رقابت‌های لیگ برتر هم نظرت را عنوان کن.

در این فصل هر تیمی در هر هفته نسبت به داوری شاکی بوده است. این موضوع برای همه تیم‌ها بوده است. ما به جز بازی مقابل استقلال اهواز، در این فصل از داوری ضرر کرده‌ایم. پرسپولیس و سایر تیم‌ها نیز به همین شکل.

با توجه به اینکه همیشه در تیم ملی دعوت شده‌ای و سرمربی تیم ملی نیز به تو اعتقاد خاصی دارد، شائبه‌ای مطرح شده که همواره بازیکنان تیم ملی از کارلوس کی‌روش حمایت می‌کنند. دلیل این حمایت همه جانبه بازیکنان از سرمربی تیم ملی چیست؟

کی‌روش دید وسیعی نسبت به فوتبال دارد. من واقعاً از نگاه او به فوتبال لذت می‌برم، چرا که یک دقیقه هم کارش را رها نمی‌کند که بخواهد به چیز دیگری فکر کند. او همواره در حال مطالعه است و همواره بهترین صحبت‌ها را مطرح می‌کند. حتی یک کلمه اضافی نیز از زبان او خارج نمی‌شود. زمانی که درباره یک تیمی حرف می‌زند، مهم‌ترین صحبت‌ها را به بازیکنان منتقل می‌کند. من همین الان یاد دیدار تیم ملی فوتبال ایران مقابل کره جنوبی افتادم که چه پروژه‌هایی را مدنظر قرار داد تا به بازیکنان تیم ملی انگیزه بدهد. کی‌روش عکس مربی کره را به همراه لباس تیم ملی ازبکستان به درون اتاق بازیکنان زده بود. او از لحاظ روانشناسی نیز بسیار قوی است. به نظر من کار روانشناسی یک مربی مهم‌تر از کار فنی اوست. کی‌روش قبل از این که ما به درون زمین برویم به هر کدام از بازیکنان تیم ملی یک خار گل داده بود و به ما





گفت که باید این خار را در درون دستمان له کنیم. او به ما گفت شما گل را به بازیکنان کره بدهید، اما همانند ماری باشید که می‌خواهید آنها را نیش بزنید. آنقدر به ما انگیزه داده بود که می‌خواستیم در زمین بازیکنان کره را قورت بدهیم. کی‌روش را از لحاظ فنی همه قبول دارند، اما من از نظر روانشناسی واقعاً چیزهای بسیاری از او یاد گرفته‌ام. یک چیز جالب درباره کی‌روش به شما بگویم. ما مقابل ازبکستان به خوبی بازی کردیم و توانستیم آنها را در خانه شکست دهیم، اما زمانی که به ترکمنستان رفتیم در حالی که باید این دیدار را با برد پشت سر می‌گذاشتیم، نتوانستیم سه امتیاز را کسب کنیم. کی‌روش پس از این بازی به درون رختکن آمد و گفت که شما شاگردان من نیستید. گفت من این بازیکنانی که دیدم شاگردان من نبودند. نکته جالب این است که صحبت‌های او همین جا تمام شد. در فرودگاه تهران او تک تک بازیکنان را در آغوش گرفت. شاید هر مربی دیگری بود تا چند روز می‌گفت بازیکنان عامل این شکست بودند، اما او در فرودگاه همه چیز را فراموش کرده بود و بازیکنان را به خوبی بدرقه کرد.

چرا فوتبال ایران چند سالی است با کاهش لژیونر روبرو شده و بازیکنان ایران تنها مقصدشان لیگ‌های حوزه خلیج فارس است؟

شما تا زمانی که در ایران فوتبال بازی می‌کنید اگر نتوانید به جام جهانی بروید و در این رقابت‌ها بازی کنید، کسی شما را نمی‌بیند. فکر می‌کنید همین احسان حاج صفی چرا هم اکنون پیشنهاداتی از اروپا دارد؟ آیا فکر می‌کنید کسی لیگ ایران را نگاه می‌کند؟ ابتدای صحبت‌هایم گفتم که من چهار سال دیر به استقلال آمدم. منظورم از عنوان این جمله این بود که اگر می‌توانستم از ۲۰ سالگی به استقلال بیایم، شاید در ۲۴ سالگی به اروپا می‌رفتم.

بهترین و بدترین خاطره فوتبالی‌ات...

قهرمانی‌ام با استقلال در مشهد خیلی برایم خوشحال کننده بود. سال اول حضورم در استقلال بود. بهترین خاطره‌ام در تیم ملی نیز بازی در جام جهانی است. تلخ‌ترین اتفاق فوتبالی‌ام نیز فصل ۹۳ - ۹۴ به رقابتهای لیگ برتر با استقلال بود. اصلاً سال خوبی برایم نبود. سالی که در سراسرش آرزو می‌کردم تمام شود.

اگر فوتبالیست نمی‌شدی چه شغلی را انتخاب می‌کردی؟

من در جوانی جواهرسازی می‌کردم، ولی مطمئناً جواهرساز نمی‌شدم، چرا که استعدادش را نداشتم. همان زمان که فوتبال بازی می‌کردم، جواهرسازی نیز انجام می‌دادم اما استعدادش را نداشتم. نه اینکه به این شغل احتیاج داشته باشم بلکه در این شغل استعدادی نداشتم اما نمی‌دانم چه کاره می‌شدم.

درباره بازیکنان سربازی که کارت معافیت آنها باطل شده بود، تصمیم بر این شد که تیم ملی بزرگسالان را تا اطلاع ثانوی همراهی نکنند. به نظر تو این موضوع به تیم ملی لطمه نخواهد زد؟

قطعاً این بازیکنان به دو بازی اخیر مقابل گوام و هند نخواهند رسید. بازیکنانی که هم اکنون سرباز هستند، می‌توانستند به تیم ملی کمک کنند. به هر حال این تصمیمی است که گرفته شده، اما امیدوارم که بتوانند در بازی‌های بعدی تیم ملی را همراهی کنند. ما می‌توانیم دوباره به جام جهانی برویم و مردم را خوشحال کنیم. نباید فوتبالمان را بکشیم. خیلی‌ها منتظر هستند که تیم ملی به جام جهانی نرود و دوباره به فوتبال حمله‌ور شوند و فوتبال را از بین ببرند.

صبر، دشمن عجله است و عجله باعث شکست است
● آلفرد نوبل



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

فوتبال را چه می‌شود!

تاریخ فوتبال این آب و خاک مقدس بزرگان زیادی به خود دیده که از آن جمله می‌توان به حاج مختار، بیوک، دکتر برومند، دکتر بهشتی، پرویز دهداری، عارف قلی‌زاده و صدها بازیکن بزرگ دیگر اشاره کرد که در تاریخ فوتبال ما حضوری موفقیت‌آمیز داشته و در همان سال‌های اوج خود مورد درخواست تیم‌های بزرگ اروپایی بودند اما آنان ماندن در این مرز و بوم کهن را به مهاجرت ترجیح داده و نگارنده در آخرین سال‌های زندگی بسیاری از آنان وقتی درباره گذشته‌شان می‌پرسیدم، از اینکه تن به مهاجرت نداده و آغاز و پایان فوتبال خود را در این دیار پشت سر گذارده‌اند، پشیمان نبوده‌اند و به ایرانی بودن خود افتخار می‌کردند. افرادی که در آغاز مطلب از آنان یاد شد، مربوط به دهه‌های ۳۰ و ۴۰ بودند که با ستارگانی همانند همایون بهزادی، حمید شیرزادگان، جلال طالبی، پرویز قلیچ‌خانی، ابراهیم آشتیانی، علی جباری، و بسیاری از بازیکنان بزرگ آن سال‌ها که از سوی تیم‌های منچستر یونایتد، پی.اس.وی. آیندهوون و سایر تیم‌های اروپایی دعوت به بازی می‌شدند، ولی در نهایت ناباوری به پیشنهاد زندگی در اروپا پاسخ منفی دادند و حالا با این مقدمه کوتاه می‌خواهیم بدانیم که چه شد که بازیکنی همانند احسان حاج صفی، حاضر می‌شود تا بازی در تیم دسته دومی آلمان را به حضور در جمع سپاهانی‌ها مقدم بداند و قید بازی در رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های آسیا را هم بزند. من فکر می‌کنم دولتمردان ورزش ما باید بیایند از نظر جامعه شناسی چنین پدیده‌ای را ارزیابی کنند و از اول تا آخر این حرکت را مورد بررسی قرار دهند و با شناخت پیدا کردن از چنین پدیده‌ای راهکارهای مقابله با آن را پیدا کنند. من نمی‌گویم که مانع رفتن بازیکنان به فوتبال اروپا شوند، بلکه می‌گویم، شرایطی به وجود آید تا بازیکنان با شناخت بیشتری تن به مهاجرت دهند نه اینکه بازی در تیم سپاهان به عنوان قهرمان ایران را رها کرده و راهی تیمی شود که معلوم نیست در پایان فصل فوتبال جواز صعود به لیگ دسته اول را به دست آورد و سال آینده در جمع تیم‌هایی قرار گیرد که در میان آنان بایرن مونیخ، بایر لورکوزن، بورسیا دورتموند و... حضور دارند و شاید بازی در آنان باعث پروازهای دیگر برای احسان حاج صفی و بازیکنانی نظیر آنان در فوتبال قاره سبز شود!

کلیدی که گالیانی می‌خواهد به بالوتلی بدهد

"ماریو بالوتلی" ستاره تیم ملی ایتالیا در رقابت‌های سه سال قبل جام ملت‌های اروپا در لهستان و اوکراین، بعد از یک فصل بسیار سخت و غیرقابل باور در لیورپول انگلیس، حالا به صورت قرضی به آ.ث. میلان باز گشته تا آخرین فرصت خود را در فوتبال "کالچیو" به نمایش گذارد، شاید بار دیگر شانس پوشیدن پیراهن لاجوردی تیم ملی کشورش را به دست آورد. طی یک دهه اخیر ایتالیا دو بازیکن عصیانگر به فوتبال جهان معرفی کرده که اولی "آنتونیو کاسانو" ملی پوش سابق آنان بوده که حالا در ۳۴ سالگی از شرایط گذشته‌اش به تلخی یاد می‌کند و دیگری "ماریو بالوتلی" بوده که سابقه بازی در تیم‌های اینتر میلان، آ.ث.میلان، منچستر سیتی و لیورپول را در پرونده بازیگری خود دارد و حالا بعد از سه سال دوری از شهر میلان بار دیگر به این تیم پرافتخار ایتالیایی ملحق شده است. اردویی که سه سال قبل در آن آقایی کرده و در مرحله نیمه نهایی جام ملت‌های ۲۰۱۲ در لهستان و اوکراین زننده دو گل پیروزی خود مقابل آلمانی‌ها بود. این بازیکن همیشه عاصی، بعد از پشت سر گذاردن فضای بسیار تلخ و سنگین و زدن تنها یک گل برای قرمز پوشان شهر بندری لیورپول در "انفیلد" حالا راهی آ.ث. میلان شده تا تمام تلخی و خستگی فصل گذشته را در لیگ برتر در "کالچیو" جبران کند. "آدریانو گالیانی" "قائم مقام باشگاه آ.ث. میلان در ارتباط با این بازیکن می‌گوید: من می‌خواهم کلید ورزشگاه میلانو (محل تمرین آ.ث.میلان) را در اختیار او قرار دهم، زیرا ماریو بالوتلی طی یک هفته‌ای که به تیم ما ملحق شده، معمولا اولین نفری است که به ورزشگاه وارد می‌شود و وقتی اینجا را ترک می‌کند، همگان رفته و او به تنهایی به تمرینات انفرادی‌اش ادامه می‌دهد. گالیانی می‌افزاید: ما هیچ نقشه‌ای درباره او نداشته و تیم را بدون وابستگی به او بسته‌ایم و این آخرین شانس وی برای بازگشت به میادین است. من فکر می‌کنم که مغز او آنقدر گنجایش دارد تا این واقعیت را درک کند و به همین خاطر است که او صبح اولین نفری است که به ورزشگاه می‌آید و غروب هم آخرین کسی است که اینجا را ترک می‌کند، زیرا من معتقدم که او خودش این واقعیت را حس کرده و چنین خستگی ناپذیر تمرین می‌کند.

لیونل مسی
من هرگز نگفتم خداحافظ!

"لیونل مسی" "کاپیتان بیست و هشت ساله تیم ملی آرژانتین، بعد از انتخابش به عنوان بهترین بازیکن فصل فوتبال ۲۰۱۵ ـ ۲۰۱۴ اروپا از سوی اتحادیه فوتبال اروپا ـ یوفا ـ در مصاحبه‌اش با تلویزیون شهر بندری بارسلون می‌گوید: من نمی‌توانم شادی خود را از این بابت پنهان کنم، ولی واقعیت این است که من با بازی در تیم بارسلونا به این افتخار دست یافته و این مقام از آن من و تمام هم تیمی‌هایم در بارسلونا است. لیونل مسی که در جام ملت‌های آمریکای لاتین همراه با آرژانتین نتوانست به جام قهرمانی دست یافته و در ضربات پنالتی نتیجه را به شیلی میزبان واگذار کرد، درباره دلیل خداحافظی احتمالی‌اش از تیم ملی آرژانتین می‌گوید: من هیچ وقت این سخنان را مطرح نکرده‌ام و تا زمانی که مربی تیم ملی مرا به اردوی تیم آرژانتین دعوت کند، در کمال افتخار پیراهن تیم ملی کشورم را به تن خواهم کرد. بعد از شکست تیم ملی آرژانتین در فینال جام ملت‌های آمریکای لاتین انتقادات از این بازیکن به حدی بود که "جراردو مارتینو" سرمربی تیم ملی هم به خاطر حمایت از کاپیتان تیم خود گفت: هر کس به جای "لیونل مسی" بود، از بازی برای تیم ملی خداحافظی می‌کرد و من هم اگر به جای او بودم، چنین تصمیمی می‌گرفتم، اما این بازیکن شاخص در این ارتباط می‌گوید: من فکر می‌کنم، مطبوعات و رسانه‌های تصویری، بیشتر از اینکه تاکنون مرا آزار داده‌اند، نمی‌توانند منطقی عمل کنند و من خودم را با این شرایط کاملا وفق داده‌ام و آنان بیشتر از این نمی‌توانند باعث آزار من شوند! بهترین بازیکن اروپا سابقه چهار عنوان بهترین بازیکن جهان در سال‌های گذشته را در پرونده دوران بازیگری‌اش دارد، برای بازی آرژانتین مقابل تیم‌های ملی بولیوی و مکزیک به اردوی تیم ملی دعوت شده و می‌خواهد در این دو بازی نشان دهد که از چه خلاقیت و قدرتی در رهبری تیم ملی آرژانتین در میادین مختلف برخوردار است. لیونل مسی در ۱۰۳ بازی برای تیم ملی آرژانتین ۴۶ گل به ثمر رسانیده و برای بدل شدن به بهترین گلزن تاریخ فوتبال آرژانتین تنها ۱۰ گل دیگر احتیاج دارد تا رکورد "گابریل باتیستوتا" "بهترین گلزن تاریخ این کشور را از آن خود کند. «لیونل مسی» اولین بار در سال ۲۰۱۱ به عنوان بهترین بازیکن سال اروپا انتخاب شد و این بار به دلیل فتح سه جام حذفی و قهرمانی اسپانیا و نیز جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا به این عنوان دست یافت. مردی که در ۶۷ بازی در تمام میادین ملی و باشگاهی با ۶۲ گل به کارش خاتمه داد و عمده‌ترین نقش را در قهرمانی‌های پیاپی بارسلونا در فصل فوتبال ۲۰۱۵ ـ ۲۰۱۴ ایفا کرد و بارسلونا را به تنها تیم تاریخ فوتبال جهان بدل کرد و در یک سال سه جام قهرمانی را به چنگ آورد.



محرومیت دژاگه و آزمون به جرم خالکوبی

اشکان دژاگه و سردار آزمون دو بازیکنی هستند که به کمیته اخلاق دعوت شده اند تا درباره خالکوبی هایشان توضیح بدهند. البته اشکان از سال های حضور در بوندسلیگا خالکوبی داشت و این اتفاق جدیدی نیست اما سردار آزمون به تازگی روی دست خود خالکوبی کرده است. در حالی که برای مردم و مربیان کیفیت این بازیکنان اهمیت دارد نه خالکوبی های روی بدنشان، کمیته اخلاق فدراسیون فوتبال مثل همیشه سریعا در این زمینه دست به کار شد و دو بازیکن ملی پوش را احضار کرد. احضاری که البته بعید به نظر می رسد نتیجه ای داشته باشد. اشکان دژاگه تا به حال به فدراسیون فوتبال نرفته و بعید است حالا مسیرش به خیابان سئول بیفتد. سردار آزمون هم که در روسیه و روستوف بازی می کند و بعد از دیدار با هند راهی روسیه می شود. اما مسئولان کمیته اخلاق مصر هستند تا با این دو بازیکن برخورد کنند. آبانگاه دبیر این کمیته می گوید: «**اشکان دژاگه باید لباس آستین بلند می پوشید. آزمون هم که به تازگی خالکوبی کرده است. اصلا برای ما فرقی ندارد چه بازیکنی خالکوبی کرده. هیچ فرقی هم ندارد چه کسی باشد. این بازیکنان قرار است الگو باشند و حتی اگر لازم باشد آنها را محروم خواهیم کرد.**» او در پاسخ به این سوال که آیا می خواهید آنها را از بازی های ملی محروم کنید، می گوید: «البته حتما نباید محروم کنیم. می‌توانیم این بازیکنان را جریمه نقدی هم کنیم. دست ما برای برخورد با بازیکنان باز است و می توانیم جرایم مختلفی برایشان در نظر بگیریم.»

این گفته های دبیر کمیته اخلاق درحالی است که او به همراه رئیسش در اعتراض به اینکه مهرداد خانبان روی نیمکت تیم ملی فوتبال



احمدی، قهرمان جام جهانی تیراندازی



الهه احمدی در رقابت فینال فینالیست های جام جهانی تیراندازی در ماده تفنگ ۱۰ متر بادی زنان توانست به مقام قهرمانی برسد و مدال طلا را از آن خود کند. او در این مرحله به امتیاز ۲۰۷.۵ رسید.احمدی در مرحله نیمه نهایی توانست با شلیک ۴۱۷ به فینال راه یابد. در این رقابت ها که در شهر مونیخ آلمان برگزار می شود، ۹ تیرانداز برتر از از کشورهای چین(سه نماینده)، کرواسی(دو نماینده)، صربستان(دو نماینده) و هند به رقابت پرداختند که در نهایت با مقام نهمی نماینده چین، هشت نفر به فینال رسیدند. در فینال این رقابت ها نمایندگان کشورهای هند و صربستان به ترتیب در جایگاه دوم و سوم ایستادند. قهرمانی الهه احمدی در حالی رقم خورد که «یی سیلینگ» قهرمان المپیک لندن به مقامی بهتر از هفتمی دست پیدا نکرد. احمدی که پیش از این سهمیه المپیک ریودوژانیرو را کسب کرده بود تنها نماینده ایران در این رقابت ها بود و با کسب امتیاز لازم در جام جهانی آذربایجان از سوی فدراسیون جهانی برای حضور در فینال فینالیست های جام های جهانی در ماده تفنگ بادی ۱۰ متر دعوت شده بود.

توهین‌های مردم ایران را کتاب می‌کنم!

داور بازی ایران و آرژانتین قرار است تمام توهین‌هایی که به او شده است را در قالب یک کتاب بنویسد و منتشر کند! ماجرا از جایی شروع شد که شاهمیری داور بین‌المللی والیبال ایران به صربستان سفر می‌کند. در این سفر او به صورت اتفاقی داور بازی ایران و آرژانتین را در سالن ملاقات می‌کند که مازیچ وقتی می‌فهمد شاهمیری ایرانی است از او چند سؤال می‌کند. شما مدرسه دارید؟ دبیرستان دارید؟ دانشگاه دارید؟ وقتی او پاسخ مثبت شاهمیری را می‌شنود دیگر چیزی نمی‌گوید و دوباره فردا سؤال‌های جدیدی را از داور ایرانی می‌کند و می‌گوید: «شما فرهنگ دارید؟ ادب دارید؟» او بازهم وقتی با پاسخ مثبت شاهمیری روبه‌رو می‌شود برگه‌هایی به قطر تقریبی ۳۰ سانتی‌متر را نشان شاهمیری می‌دهد و به او می‌گوید: «تمام این برگه‌ها توهین‌هایی است که ایرانی‌ها به من در صفحات مجازی مختلف کرده‌اند. من دادم این برگه‌ها را برایم ترجمه کرده‌اند. متأسفانه خیلی از آنها توهین به من و خانواده‌ام است. همه این برگه‌ها را نگه داشته‌ام تا پس از دوران حرفه‌ای و زمانی که بازنشسته شدم این توهین‌ها را در قالب یک کتاب منتشر کنم!»



طرحی جالب برای جمع آوری ته سیگار

یک موسسه خیریه که در زمینه محیط زیست فعالیت می کند، طرح جالبی را برای جمع آوری ته سیگار در لندن به اجرا گذاشت. این موسسه جعبه هایی را در سطح شهر لندن تعبیه کرده که روی آن نوشته شده: بهترین بازیکن دنیا چه کسی است؟ مسی یا رونالدو؟ و افراد با انداختن ته سیگار در بخش مربوط به گزینه مورد نظرشان، می توانند بهترین بازیکن را انتخاب کنند. البته این اولین بار نیست که این موسسه با طرح سوال های فوتبالی، سیگاری ها را ترغیب به انداختن ته سیگارهای شان به داخل این جعبه های مخصوص کرده است.



طنز ارسالی

کی روش(۱)

ای کی روش خوش تیپ که دعوا داری
با این سخن تند که با ما داری
گفتی: به جهنم برود دشمن من
انگار تو هم کلید آن را داری؟!

کی روش(۲)

دلخور نشوی از خود و یوز ای کی روش
چون شانس تو بود کینه توز ای کی روش
دیدیم زمین "داش آغوز" کج است
لعنت به زمین یالغوز ای کی روش

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽امروز خورشید شادمانه‌ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت. قلب‌ها به مناسبت آمدنت خوشامد خواهند گفت. وحید جان سالروز زمینی شدنت مبارک. تبریک دست خالی مرا با سخاوت بی‌حدت بپذیر

مریم ـ ت

✽**احمد جان،** باشی، نباشی پیش من، تو بهترین هم نفسی، هر جای دنیا که بری به آرزوهات می‌رسی، روز تولد تو، روز میلاد خاطره‌هاست، تولدت مبارک عزیزم

مریم اسدی ـ تهران

✽**توران خاله عزیزم،** قدم نورسیده‌ات (پوریا کوچولو) را به شما و همسر گرامی‌ات آقا محمد تبریک می‌گویم

خواهرزاده‌ات نیما کسری ـ تهران

✽**پسر عزیزم، علی جان،** ۱۹ شهریور بیست و دومین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۲ شاخه گل رز به امید زندگی‌مان تبریک می‌گوییم خیلی دوستت داریم

پدر محمود و مادر رقیه زرفام ـ همدان

✽**محمد جان، همسر عزیزم،** هر جای دنیا که هستی دلم آنجاست، تو تمام انگیزه من برای زنده بودنی، از خدای بزرگ برای داشتنت سپاسگزارم، ۱۸ شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت آتوسا شاهین کیا ـ تهران

✽**نوه عزیزم، هانیه جان،** بهترین صدای زندگی ما تپش قلب توست، نوه عزیزم زندگی جدیدت مبارک، خداوند سایه علی جان، داماد عزیزمان را از سرت کم نکند، امیدوارم همیشه خوشبخت باشید

مادربزرگت فروغ الزمان ضرغامی

✽**راحله جان، همسر مهربانم،** وجود تو تنها هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانسته و هدیه من قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد، عاشقانه دوستت دارم و قدردان زحماتت هستم

همسرت علیرضا محرم زاده ـ تهران

✽**محسن من، همسر عزیزم،** ۱۹ شهریور اولین سالگرد ازدواجمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می‌گویم، دوستت دارم تا ابد

همسرت شایسته سراج ـ تهران

✽**خواهر عزیزم، نسرین جان،** قدم نورسیده‌تان (هایده کوچولو) بر شما و همسر گرامی‌ات آقا حجت مبارک

برادرت موسی صالحی ـ مشهد

✽مدیر سخت کوش و پرتلاش دبیرستان شهید باهنر کوهبنان، جناب آقای عبدالرضا ابراهیمی، زحمات شما را ارج می‌نهیم و برایتان آرزوی موفقیت روزافزون داریم

منصور خیراندیش

✽**سیمین عزیزم، همسر خوبم،** از زحمات شبانه روزی شما بی‌نهایت تشکر می‌کنم، خیلی دوستت دارم ۱۹ شهریور چهارمین سالگرد ازدواجمان را به شما گل زندگی، امید هستی‌ام تبریک می‌گویم

همسرت سیدرضا صفایی ـ دزفول

✽**عموی خوبم، حاج محمد رسولی،** از لطف بی‌پایانت بسیار سپاسگزارم، امیدوارم همیشه در کنار خانواده‌ات زندگی شاد و تن سالم داشته باشی

برادرزاده‌ات جعفر قلی زاده ـ ساری

✽**آقا کمال عزیز، همسر مهربان،** خدا را شاکرم که چنین هدیه گرانبهایی نصیب من کرد. عزیزم ۲۱ شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت آمنه شیون ـ کرمان

✽**خواهر عزیزم و داماد مهربانم،** قدم نورسیده‌تان (شراره کوچولو) به شما زوج مهربان مبارک، امیدوارم قدمش برای شما همیشه و در تمام ایام زندگیتان شادی و سرور داشته باشد

آمنه شیون ـ کرمان

✽**پدر و مادر عزیزم،** دستان مهربانتان را با تمام وجود می‌بوسم و از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه سالم و برقرار باشید

پسرت مهندس مسعود ا... مراد ـ شیراز

✽**همسر خوبم، صدیقه سادات،** با تقدیم یک سبد گل رز که روی تک تک گلبرگ‌هایش نوشتم دوستت دارم، بیستم شهریور سالروز تولدت را تبریک می‌گویم

همسرت عسکر حاجی زاده ـ ورامین

✽**مرتضی جان،** افتخار می‌کنم که انگشتان دستم فاصله‌های بین انگشتان دستت را پر می‌کند و ذره‌ای فاصله در وجودمان باقی نمی‌گذارد، عزیزم هجده شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت شهره نادری ـ خوانسار

✽**اکرم جان،** هیچ اتفاقی در جهان هستی مهمتر از انتخاب یک همسر خوب برای تمام زندگی نیست که خدا را شکر نصیب من شد، دوستت دارم ۱۸ شهریور میلادت مبارک

همسرت مهدی شربتی ـ کرمان

✽**ایلماه جان، عزیز پدر،** چه زیباست خندیدنت و چه دلنشین است مهربانی‌هایت آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگیمان و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدن ماست ۳۰ شهریور تولد مبارک

پدرت جلیل قراوی ـ گنبد کاووس

✽**همسر عزیزم، سولماز جان،** از زمانی که با خانواده ما همراه شدی برای من تکیه گاه بودی، امیدوارم مثل همیشه با نشاط و خوشحال و مهربان باشی، دوستت دارم ۲۸ شهریور تولدت مبارک

همسرت جلیل قراوی ـ گنبد کاووس

✽**کیان عزیزم،** چشم گشودن و پا نهادن به این جهان هستی مبارک، خیلی دوستت دارم

بابا علی روالهی ـ اصفهان

✽**اصغر عزیزم،** با وجود گذشته تلخی که تو از من به یاد داری، اما من اینجا در تنهای تنها به روزهای خوب با تو بودن فکر می‌کنم، ۲۴ شهریور تولدت مبارک

خاطره نیک انجام ـ قرچک ورامین

✽**فاطمه جان،** در باغ جهان، دلم گلی می‌جوید، امروز گل سپیده‌ات می‌روید، امروز دلم دل ای دل ای می‌خواند، چون میلاد تو را خدا مبارک گوید، مهربونم ۲۰ شهریور سالروز تولدت مبارک

خواهرت لیلا سمیعی ـ قروه

✽**فرانک جان،** ۲۷ شهریور اولین سالروز ازدواجمان را به شما عزیز و مهربانم تبریک می‌گویم، دوستت دارم

همسرت امیرعباس هدایتی ـ بهشهر

✽**همسر مهربان و عزیزم، اسد جان،** شهریور ماه با تولدت همچون بهار برایم زیباست، نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدن من است، شیرین‌ترین بهانه زندگی‌ام ۲۰ شهریور سالروز تولدت را تبریک می‌گویم

همسرت عفت رمضانی ـ قوچان

✽**دوست گرامی، آقای سیدعباس پورمیرزایی،** انتصاب شایسته شما را به عنوان مدیر دبستان ابوریحان کوهبنان تبریک عرض می‌کنم

منصور خیراندیش

✽**دایی عزیزم، وزن دایی مهربان،** قدم نورسیده‌تان (نیلی کوچولو) برای شما زوج خوشبخت و مهربان مبارک باشد

خواهرزاده همیشه به یادت حجت لالی ـ قزوین

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شش اختلاف در تصویر تارزان



شکلهای پنهان در تصویر مزرعه



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



مـی گویید تاخیرهای ایجاد شـده در رسـیدن به اهدافتـان باعث شـده تا از خودتان و شـرایط موجود دلگیر باشـید و گاه به این می اندیشـید که کجای کار را اشـتباه کرده اید در حالی که به واقع در ارتباط با مسایل تعیین کننده اصلا اشتباهی مرتکب نشده اید و نمی شود مسـایل دیروز را با مقیاس های امروز سنجید و نسبت به خطا یا درست بودن آنها نظر داد. گذشته از اینکه در حال حاضر ضعف در سیستم مالی باعث شده تا خیلی ها تمامی عملکرد و تصمیم های گذشـته شان را زیر سوال ببرند و اتفاقا شرایط شما خیلی امیدوار کننده است.

اردیبهشت



قبول دارم که خیلی شـرایط مساعدی برای واکنش پرقدرت نشـان دادن به اتفاقات پیرامونی تان ندارید و به نوعی عوارض افسردگی را در خودتان آشکار می بینید. اما حتی اگر این گزینه را درست هم فرض کنیم، می بینید که خداوند چگونه پیرامون شـما را شـلوغ کرده تا خیلی نتوانیـد بـا اعصاب خودتـان کلنجار برویـد و این دقیقا برخلاف نظر شما یک نعمت است. در ضمن امیدوارم در ضمیر ناخودآگاهتان خاطرات بد گذشته را زنده نکنید تا بتوانید از شرایط ایجاد شده نهایت لذت را ببرید.

خرداد



این روزها احسـاس می کنید که نمی توانید خودتان را بـه فعالیت هایـی که منتظر نتیجه دادنشـان بودید برسانید، چرا که مسایل مهم را مورد توجه قرار داده اید، ولی این ایده شما با مخالفت اطرافیان روبرو شده در حالی که اگر آنها هم ریز ماجرا را بدانند ممکن اسـت به جای مخالفـت حتی همکاری هم بکنند اما شـما خیلی به این شـیوه اعتقاد ندارید و این موضوع می تواند عامل بروز مشکلات زیادی برای شما و اطرافیانتان شود. در ضمن اگر در تلاش هسـتید که همه اطرافیانتان را راضی نگه دارید، آماده باشید که خودتان ناراضی بمانید!

تیر



اگـر می بینیـد که تاخیری در کارهایتان به چشـم می خـورد بدانید که وقتی کار مهمی را پی می ریزید این گونه رویکردها خیلی دور از ذهن نیست، اما اگر می بینید که تلاش شـما در مورد موضوعی کفایت لازم را ندارد توصیه می کنم به جای خشـمگین شـدن به همان شیوه هنرمندانـه برقراری ارتباط خودتان تکیه کنید و گره ها را بگشایید چون به احتمال زیاد این طور که پیش می رود قرار نیسـت فعلا آرامش محض را تجربه کنید و البته تلاش عاشقانه شما در این باره تعیین کننده است.

مرداد



روی برخی مسـایل که نیازمند رسیدگی فوری شما هسـتند دچار تردید شـده اید و همین مکث های مقطعی باعث بروز نگرانی برای شـما و حتی اطرافیانتان شـده، اما اگر در این گیر و دار دچار وسوسـه شده اید، امیدوارم بپذیرید که شـانه خالی کردن در چنین شرایطی اصلا به نفع شـما نیست و در نهایت این شما هستید که مجبور به تغییر شـرایط موجود خواهید شد. در مورد مسایل مالی هم تفکرات فوق العاده شـما می تواند چاره ساز باشد اگر حجم فشار روی ذهنتان را کم کنید!

شهریور



کارها خوب پیش می رود و بعد از پا گذاشتن بر روی پله اول موفقیت در حال بررسی پله های دیگر آن هستید و سـعی می کنید با تغییر رفتـار کاری، روی تمام اوضاع کنترل کافی داشـته باشـید، امای کاش در این گیر و دار بتوانید با تغییر رفتار شـخصی و برقراری ارتباط بیشتر با آنانی که ارزش وقت گذاشـتن را دارند مقدمات برپایی آرامش خودتان و بخصوص اطرافیان را فراهم سـازید. در مورد موضوعی که با واقعیت های ذهنی شما همخوانی ندارد هم امیدوارم صبر کنید و از یاری افراد دوستدارتان غافل نشوید.

مهر



قولی را داده اید که حالا مرحله اجرای آن فرا رسیده، اما نگرانی و استرس به ذهن و روحتان هجوم آورده و حس می کنیـد که از پـی آن کار نمی توانید برآیید در حالی که من معتقدم هم خودتان را دست کم گرفته اید و هم روی کمک و یاری خداوند مهربان حساب نکرده اید، در حالی که به عینه دیده اید که وقتی از "او" می خواهید با قاطعیت می بخشـد و در این میان شـما نسـبت به شکرگزاری ها کـم می آورید. در ضمن قبل از اینکـه دیگران هدایت شـما را به دسـت بگیرند، خودتان قدم برداشته و دست به کار شوید.

آبان



با وجود داشتن مسئولیت هایی که وقت زیادی از شما را به خودشـان اختصاص می دهند، این روزها بدون خطا کار می کنیـد و پیش می روید و لبخند می زنید، البته وقتی قطـار حرکت می کند به آن سـنگ هم می زنند، ولی این سـنگ ها نمی توانند مانع حرکت قطارها شوند. در مورد مواردی هم که نسـبت به آنهـا اطلاع کافی ندارید، تنها کافیست خوش بین باشید و باقی ماجرا را به خدا بسپارید، زیرا پیش از اینها هم با وجود تمام بالا و پایین پریدن های بیهوده جز این کاری نمی توانستید بکنید.

آذر



مـی گویید حرف های زیادی بـرای گفتن دارید، اما کو گوش شـنوا؟! در حالی که اگر حرف ها واقعا از محلی هدایت شـوند که به قلب شما ختم می شود به طور قطعی عوامل تاثیرگذاری خود را به همراه دارند و در این موضوع شـما خیلـی نمی توانید کاری انجام دهید. فقط یادتان باشـد که نباید منتظر بنشـینید تا آنچه که می خواهید به سـراغ شـما بیایـد، بلکه این شـما هسـتید که تعیین می کنید چه چیز از شما دور شـود و چه چیز به شما نزدیک ولی خودتان از این راز بی خبر هستید.

دی



یکی از شاخه های ذهنی شما ممکن است این روزها درگیر موضوع اصلی زندگیتان باشـد، اما مابقی موارد راه خـود را یافته اند و کار در حال انجام اسـت و اینکه بگویید موضوعی باعث بروز تاثیر منفی بر روی جسم و روحتان شـده خیلی با واقعیت ها همخوانی ندارد. در ضمن اگر منتظر تغییر اساسـی در اطرافیانتان هستید، یادتان باشـد که ابتدا شـما باید انگیـزه این تحول را ایجاد کنید و آنگاه منتظر بنشـینید. در مورد سادگی یا ناامیدی هم حرفی نزنید که خودتان می دانید درست نیست.

بهمن



در مـورد موضوعـی که خارج از کنترل شماسـت نگرانید و در این مسـیر دچار تردید هم شـده اید که آیا شـیوه عملکرد شما درست اسـت، یا قسمت اینچنین اسـت. ولی اگر پاسـخ آن را از من بپرسـید با قاطعیت می گویم که تشـخیص غلط یا درسـت بودن برای شما کار سـاده ای نیست و شـما تنها کافیست که انرژی تان را در مسـیری که آرامتر تان می کند و حضرت دوست را راضـی نگه می دارد به کار ببندید و آنگاه بنشـینید و نتیجه زیبای کار را نظاره گر شوید.

اسفند



برخی اخبار مربوط به تغییراتی که اطرافیان صورت داده اند با وجود اینکه می تواند برای شما خوشحال کننده باشـد این حس را در وجودتان بیدار نکرده در حالی که اگر دقیق تر به موضوع بنگرید، شـرایط دقیقا به همان منوالی پیش می رود که انتظارش را داشتید اما این روزها کمی تحملتان کمتر شـد و پیش از اینها حساب اینجای کار را نکرده بودید. پس بهترین کار ممکن اینسـت که به خدا توکل کرده و خودتان را سـرگرم کنید که آینده درخشانی را پیش رو دارید.

بیمار عرصه را به سالم تنگ می کند، سالم باید به آن وسعت بخشد

دکتر هومر انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگوسیب... اینجا تهران است

بوی نارنجِ رایگان و عطر کله‌پاچه



این عکس را "حبیب هوشیار" در پیاده‌روهای لنگرود شکار کرده. تا باشد، شکار گیاه باشد چون مثل گنجشک و آدم نیست که برای شکار کردنش مجبور شویم کمین کنیم. برای همین خصلت فرار نکردنِ گیاه است که هر کس از راه می‌رسد، تبری به تنه‌اش می‌زند و شهر را بی‌گیاه می‌کنند. حالا به این کار نداریم که دو قدم پس از نابودی درختان چنار کنار خیابونها نابودیِ انسان و جانور در کمین نشسته است. برگردیم به عکس حبیب جان: اگر تشخیص ندادید از چه گیاهی عکس انداخته، خودش توضیح داده که این بوته‌ی باقالی است و تشکر کرده که شهرداری با کاشتن باقالی فضای پیاده‌رو را سبز کرده. از همین لنگرود و شهرهای شمالی دیگر عکس‌هایی به بگوسیب رسیده که شهرداری در پیاده‌روهای شهر نارنج کاشته و آدم با بوییدن چنین گیاهانی یاد باقالی پلو با ماهیچه، ماهی سفید با سبزی پلو و حتی به تلفظ خارجی‌ها آدم یاد "کالی پاچی" می‌افتد و از وفور این همه نعمت چربی خونش بالا می‌رود و حالا خر بیار و باقالی بار کن و بیاور تهرون و بگو باقالی به چن من؟ اگر دوس نداری، بگو فاویسم!

به بابات دروغ بگو اما به من نه!



اولش با خودم گفتم این عکس نکته‌ای ندارد و به درد بگوسیب نمی‌خورد اما بعدش که از فروشگاهی خرید کردم و دیدم کلاهی بر سرم هست، به آن کلاه به چشم مثبت نگاه کردم و آن را قاضی کردم و دیدم حتماً کسی که کلمه‌ی "دختر" را به جمله‌ی روی دیوار اضاف کرده، دردی داشته و از دوست نا راستگویش ضربه‌ای مهیب و چند ریشتری خورده. یا شاید هم دوستی راستگو دارد و با ویراستن جمله‌ی روی دیوار، خواسته شکری به‌جای آورده باشد. در روایات هم آمده که همسرِ راستگو و پارسا از نعمت‌هاست. یکی از القاب حضرت فاطمه(س) نیز صدیقه بوده به معنی بسیار راستگو. حالا به ارسال کننده عکس هم حق بدهیم که دوست راستگو را از نعمت‌های الهی دانسته. اما آیا امروز دشوار نیست که راستگو باشند؟ برای مثال آقا پسر از دوس دخترش می‌خواهد با او راستگو باشد اما ضمناً به او یاد می‌دهد به بابات بگو دارم میرم کلاس جبرانی تا بذاره بیای کافی شاپ. نتیجه‌ی بگوسیبی: به بابات که هیجده ساله باهاته دروغ بگو اما به من که یه ماهه باهاتم دروغ نگو!

هندوانه به شرطِ دود!



این عکس را جعفری کوهبنانی فرستاده و محصولی را نشان می‌دهد که مخترعش با هندونه‌ی شرطِ چاقویی و آناناسِ ترش و شیرین و نارگیل و لیمو و تنباکوی دوسیب و زغال ابوحراره و مِسِ کرمون قلیون اختراع فرموده و به جَنگ ریه و لایه‌ی ازون و جاهای دیگر رفته. یک بابایی دستگاهی اختراع کرده بود که با یک حرکتِ سامورایی، هندونه را به هشت قاچ منظم تقسیم می‌کرد و می‌گفت بشین نوش جون کن جیگرت جلا بیاد. این داداش برادرش هم هندونه و میوه‌های دیگر را به وسیله‌ای تبدیل کرده که جیگر و طحال و کلیه و ریه و جاهای دیگر را از جلا می‌اندازد. ضمن این که همین هندونه بعد از این که به دود مشترک تبدیل شد، درش را که باز کنی، بویش آدم را به قرصِ B6 محتاج می‌کند. حیف ازون هندونه‌ای که دود شد! «دال» بده بیاد!

ارتباط نزدیک از نوعِ دور



سعدی گفت نگو سیب بگو "نه بر اُشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم /نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم // نفسی می‌زنم آسوده و عمر می‌گذارم". دَم این آقا هم گرم! آردهایش را بیخته اما الکش را هنوز نیاویخته و در حال ایجاد ارتباط خر و تکنولوژی است و در دنیایی که با سرعت مافوق صوت جلو می‌رود، از خرش استفاده‌ی بهینه می‌کند. هیچکس هم نمی‌تواند ایراد بگیرد که "آهای عمو توی شهر که جای این کارا نیس!" مگه چکار کرده؟ تلفن زدن اشکالی داره؟ نه! سوار خر شدن عیبی داره؟ نه! حالا اگر با موتور ایستاده بود و تلفن می‌زد، کسی عکسش را نمی‌گرفت و به چشمش طبیعی بود اما همین که پای خر، یعنی سُم خر وسط آمده، همه به او می‌خندند. ای عزیز دل برادر، خر هم یک جور وسیله‌ی نقلیه است که با موتور و ماشین فرقی ندارد فقط یک کمی خرتر است و دیگر هیچ!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

مریضی زنانه داشت

نقل از خانم سین، ۳۸ ساله، متأهل، خانه دار، تهران

خوابِ آقای قاف، ۴۵ ساله، متأهل، شاغل، تهران

شوهرم خواب دیده که من و خواهرم را به ملاقات خانمی برده که می‌گفتند ناراحتی زنانه دارد. ما را رساند و گفت چون مجلس زنانه است، من نمی‌آیم تو. می‌رود ماشین را پارک کند می‌بیند جمعیت زیادی از افراد محترم، زن و مرد دارند به خانه‌ی آن خانم می‌روند برای عیادت. بعد یکی از روحانی‌های خیلی مهم را می‌بیند که او هم داشته به عیادت می‌رفته. شوهرم جلو می‌رود و به او گوید، اینها را با سه میلیون تومان به زنت بده.

تعبیر: این خواب می‌گوید همسر شما آدم ظاهر الصلاحی است که خلافی کرده و دل شما را شکسته. [خانم سین تأیید کرد که "شوهرم را در حال خیانت دیدم و اگر ندیده بودم، محال بود باور کنم"] خانمی که در خواب ناراحتی زنانه دارد، همان خانمی است که مچ او را با همسرتان گرفتید. در خوابِ شوهرتان آن خانم ناراحتی زنانه دارد و این یعنی همسرتان در بیداری توجیه می‌کند که بین آن دو رابطه‌ای نبوده. شما را در خواب به عیادت او می‌برد زیرا شما در بیداری از او می‌پرسید: جریان چیه؟ و شما در خواب به دیدنش می‌روید و می‌بینید مریض است و این یعنی کوتاه بیا! او در خواب می‌گوید چون مجلس زنانه است، داخل نمی‌شود. و این اصلاً نیازی به گفتن ندارد زیرا چون شما و همسرتان از کسانی هستید که مقیداتی دارید، اصولاً مردهای فرهنگ شما به مجلس زنانه نمی‌روند. پس چرا در خواب می‌گوید من نمیام تو؟ زیرا در تفکراتش این هست که حق دارد با زنی رابطه داشته باشد و اگر احیاناً رابطه‌ای ایجاد نکرد، از خودگذشتگی کرده. در جای دیگری از خواب افراد مهمی را می‌بیند که دارند به عیادت آن خانم می‌روند این هم یعنی آن زن، برای خودش مقامی دارد و خوب نیست به او افترا بزنی. آن آقای روحانی هم نماد ظاهرسازی‌های همسر شماست که با چسباندن خود به افراد متدین و متقی می‌خواهد خودش را هم متقی جلوه بدهد. آن آقای روحانی به او کلید شکسته می‌دهد و این یعنی دل همسرت را شکسته‌ای و با هیچ کلیدی نمی‌توانی قفل این مشکل را باز کنی. پیشنهاد دادن پول به شما، نماد این است که حالا که نمی‌توانی دلش را به دست بیاوری، برایش کادو بخر.

خانم فالگیر

سعیده سعیدی، ۱۸ ساله، دانش آموز، مجرد، خراسان

خانم فالگیری هست که دوست من است و گاهی با خواهر یا مادر یا خاله‌ام پیش او می‌رویم. خواب دیدم با خواهر کوچکم آنجا رفتم. یک هو دیدم پدرم پشت سر من است. من چادری نیستم ولی در خواب چادر سرم بود. پدرم به خانم فالگیر گفت برای ما فال بگیر. آن خانم برای ما چای ریخت. پدرم چای را خورد ولی من نخوردم و بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید اسراری دارید که نگرانید پدرتان از آن باخبر شود [تأیید کرد که تازگی‌ها دوست پسر دارد]. و چون شما همراه اهالی خانواده پیش آن فالگیر می‌روید، نگرانید که مبادا برخی از اسرار شما را افاش کند. پیشنهاد می‌کنم وارد کاری نشوید که ناچار باشید پنهانش کنید.

مارمولکی که ماهی سیاه شد

قدریه جازم ولید، ۱۸ ساله، مجرد، دانش آموز، ابوظبی

یکی از فامیل‌ها که با هواپیما آمده بود، مجله‌ای اطلاعات هفتگی نام با خودش داشت و برایم صفحه‌ی تعبیر خواب را ترجمه کرد. من هم خوابی دیده‌ام که الان کنار تلفن برای دوستم به عربی می‌گویم و او برای شما ترجمه می‌کند... دوست پسر چهارماهه‌ای دارم که خواب دیدم همه جا تاریک بود. روبه‌روی هم ایستاده بودیم. سوسمارِ بزرگ و چندش آوری دستم داد. سوسمار به ماهی سیاهی تبدیل شد که در دستم می‌لرزید. پولک نداشت.

تعبیر: این خواب می‌گوید خوشبختانه هنوز با پسری ارتباطی لمسی نداشته‌اید و تصور مشخصی از آن ندارید اما این دوست پسرِ چهارماهه که احتمالاً تلفنی یا اسمسی با شما حرف می‌زند، حرف‌هایش از جنس telsex است و شما را به فازهایی برده است [دوستش تأیید کرد] این فازها باعث شده این خواب را ببینید. مارمولک (سوسمار) و ماهی سیاه بدون پولک لرزان برای شما نمادِ نزدیکی است. پیشنهاد می‌کنم هوشیارانه‌تر به این رابطه نگاه کنید و اجازه ندهید او جوشش تستسترون و دوپامینِ خود را با شما پایین بیاورد زیرا نتیجه‌ی این کار جوشش هورمون دیگری است به نام پرولاکتین که او را به شما سرد می‌کند. دوست پسر شما با حرف‌های شبانه‌اش توانسته نوعی هیجان جنسی در شما ایجاد کند که اگر مهارش نکنید، به همان سوسمار چندش آور دچار می‌شوید تازه بعداً هم می‌فهمید که سوسمار نبود. یک ماهی نحیف بی‌پولک بود.

گربه‌ای اندازه‌ی ببر

سپیده خادم، ۲۷ ساله، متارکه، شاغل، اصفهان

خواب دیدم دو تا گربه بود. سفید بودند. اندازه‌ی ببر بودند. هرچی آنها را کیش می‌کردم، نمی‌رفتند و نمی‌ترسیدند اما من می‌ترسیدم. هی طرفم می‌آمدند و من هم می‌ترسیدم. به من آسیب نزدند. فکر کنم آخرش آنها را هُل دادم و رفتند. در خوابی دیگر دیدم مامانم برایم کفش صندل آورده. دو تایش به پایم نخورد. سومی صورتی و قشنگ بود. اندازه بود. آن را از پایم در آوردم و گفتم از فردا استفاده می‌کنم و چون کفش خوبی است، چرا آن را در خانه بپوشم.

تعبیر: خواب اول و دوم تقریباً به هم شباهت دارند. آن دو گربه‌ی بزرگ نماد خواستگارانی هستند که دوستان و آشنایان و افراد خانواده به شما پیشنهاد می‌کنند اما شما نمی‌پسندید. ممکن است این خواستگارها در حد حرف باشند و برای مثال مادر یا خاله به شما بگوید فلانی هم مرد خوبیه‌ها؟ اگه بیاد خواستگاریت موافقی؟ و شما بگویید اصلاً حرفشو نزنین! آنها به شما آسیب نمی‌زنند زیرا تقریباً وجود خارجی ندارند. در خواب دوم هم آن کفش‌ها نماد همان خواستگاران خواب اول هستند. کفش‌ها صندل هستند نه کفشی از چرم یا مجلسی و گران‌بها. دو تایش به پای شما نمی‌خورد و این یعنی خواستگارانی که گاهی حرفشان را می‌زنند، در شأن شما نیستند. کفش سوم را می‌پسندید اما می‌گویید آن را در خانه نمی‌پوشم. که این هم نماد مردی است که مایل نیست با شما زندگی و عقد دائم داشته باشد و شما را برای زنگ تفریحش می‌خواهد زیرا کفشش هم صندل است، هم صورتی است هم نمی‌شود در خانه از آن استفاده کرد. صورتی نماد تفریح‌های لذت‌بخش اما زودگذر و ظاهری است.

آنچه وعده کردی وفا کن، تا حایز دو فضیلت گردی: جود و صدق
● افلاطون

عجیب‌ترین مسابقه‌های دنیا

مسابقه‌های عجیب بسیاری در سر تاسر جهان برگزار می‌شود که برخی از آنها ریشه در قرن‌های گذشته دارند و تا به امروز ادامه یافته‌اند. اما برخی دیگر در هزاره جدید و برای جذب گردشگران به شهرهای کوچک طراحی و برگزار می‌شوند. محبوبیت مسابقات قهرمانی که در بعضی از کشورها انجام می‌شود نیز پا را از مرزهای آن کشور فراتر گذشته و هر ساله بر تعداد گردشگرانی که برای تماشا و یا حتی شرکت در این مسابقه‌ها راهی کشور مقصد می‌شوند، افزوده می‌شود.

پرتاب موبایل

فنلاند: اگر زمانی هوس کردید تلفن همراه خود را با تمام قوا به سمتی پرت کنید، کمی دست نگه دارید تا در مسابقه شهر ساونلینا فنلاند شانس خود را امتحان کنید. این مسابقه نخستین بار در سال ۲۰۰۰ برگزار شد و به سرعت محبوبیت زیادی به دست آورد. برگزار کنندگان این مسابقه ادعا می‌کنند برگزاری مسابقه به جمع‌آوری تلفن‌های فرسوده و به حفظ محیط زیست کمک می‌کند. ۵۷ شرکت کننده در سه گروه مردان، زنان و نوجوانان با یکدیگر مسابقه می‌دهند. اگر قصد ندارید تلفن همراه‌تان را پرتاب کنید، غرفه‌هایی تدارک دیده شده تا از هر مدل گوشی با هر برند، به شرطی که وزن آن بین ۲۰۰ تا ۴۴۰ گرم باشد، پرتابه خود را انتخاب کنید. پیرو این مسابقه ملی فنلاندی‌ها، به تازگی در آلمان، بریتانیا و نروژ هم مسابقات مشابهی برگزار می‌شود. جایزه برنده این مسابقه، سفر به یک تورنمنت بین‌المللی در فنلاند است.

قهرمانی داد زدن

ژاپن: اگر برای دیدن این مسابقه به ژاپن سفر کنید، دیگر از اسطوره متانت و آرامش ژاپنی‌ها ردپایی نخواهید دید. در این مسابقه که هر ساله در استان اوئیتا برگزار می‌شود، بیش از یکصد شرکت کننده در آن تلاش می‌کنند با صدای بلند با یکدیگر صحبت کنند. شدت صدای تولید شده توسط آنها به بیش از ۱۰۰ دسی‌بل (بیشتر از صدای شکستن یک سنگ، یا عبور یک قطار سریع‌السیر) می‌رسد. به گفته روانشناسان، این مسابقه به تخلیه روانی و رهایی از تنش ژاپنی‌هایی که مدام در دفتر کارشان به طور ثابت و با شرایط سخت کار می‌کنند، کمک می‌کند. جالب اینکه لهستانی‌ها نیز تصمیم گرفته‌اند بیشتر مراقب سیستم عصبی و سلامت خود باشند، بنابراین مسابقه مشابهی را در شهر گلدپ برگزار می‌کنند.

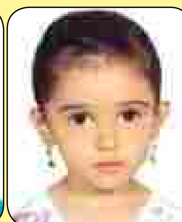
قهرمانی پشه کشی

ایتالیا: مسابقه کشتن حشرات خونخوار هر ساله در ایتالیا برگزار می‌شود. به عنوان مثال در سن نازارو سزیا به شرکت کنندگان، تورهای حشره‌کش مورد تأیید داوران داده می‌شود و آن‌ها ۱۰ دقیقه فرصت دارند تا بیشترین تعداد حشره خونخوار را بکشند. معیار انتخاب نفرات برتر مسابقه، شمارش اجساد حشرات کشته شده است و به سه نفر اول به ازای هر حشره، ۱۰ یورو داده می‌شود. سایر قوانین مسابقه هر سال تغییر می‌کند. مسابقه مشابهی در دره لوملینا در شمال میلان برگزار می‌شود با این تفاوت که در آن مسابقه، از تور یا حشره‌کش خبری نیست بلکه شرکت کنندگان باید با دست‌های خالی به شکار پشه‌ها بروند.

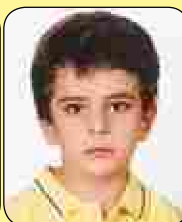
شکوفه‌های زندگی

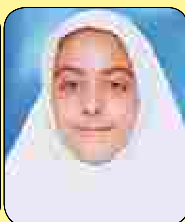

پارسا خودسیانی

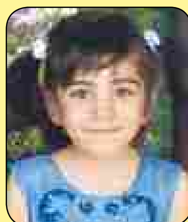

ترنم شاه حسینی


فائزه فاطمی


دانیال مهریار

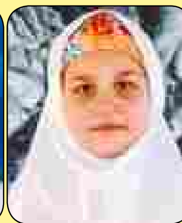

فرزان بوستان‌چی

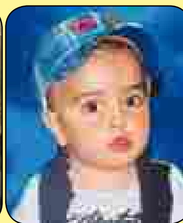

درسا روشن‌بخش


دنیا روشن‌بخش

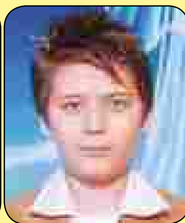

امیررضا حسینمردی

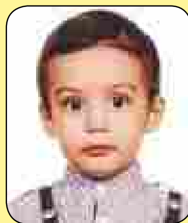

غزاله حسینمردی


کیانا قیصرنژاد


سیدمهراد موسی کاظمی


رها گلچین‌اقدم


محمدرضا حاجی‌نسب


سیدمحمدرادین صفایین